

به نام خدا

سر مشق دلدادگی

الله احمدی

انگار بعد از این همه سال وقت برگشتن رسیده بود. زمان هیچ چیزی را حل نکرد و فقط و فقط من را بیشتر در گنداب فرو برده بود اعصابم بیش از اندازه متشنج بود و این برای منی که تحت درمان بودم خوب نبود.. شش ساعت پرواز واقعا عصبی و کسالم کرده بود از مهماندار تقاضای درینک می کنم..... لیوان ویسکی را از مهماندار می گیرم و تشکر می کنم..... از بچگی عاشق مهماندار ها بودم لباس و طرز برخوردشون برایم جذاب بود.. بعد از ده سال که در لندن زندگی کردم الان برای دیدن خانواده ای که نمی شد اسمش را گذاشت خانواده برمی

گشتم.....هیراد بهم خبر داده که مامان بخاطر ندیدنم دچار افسردگی شدید شده.هه چه جالب منم افسردگی داشتم، ناراحتی اعصاب دارم، اضطراب و وسواس دارم و مشت مشت قرص می خورم.ویسکی را تا ته سر کشیدم و لیوان را روی میز جلویم گذاشتم و سرم را به پشتی راحت صندلی وی آی پی هواپیما تکیه دادم و چشم بندم را زدم و سعی کردم که بخوابم.خواب که نه کمی ریلکس کنم قبل از رسیدن طوفان.واقعا که دیدن خانواده ام مثل آمدن طوفان بود.هنوز هم باورم نمی شد راضی به برگشتن شده بودم..

هرچند اصرار های آنتونی بی اثر نبود.می گفت مطمئن که با دیدنشون حالم بهتر می شه ولی من مطمئن بودم که برعکس می شه.با صدای خلبان که درخواست می کرد کمربندها را ببندیم چشم بندم را برداشتم و صندلی را به حالت اول برگرداندم.به آسمان تهران رسیده بودیم....نفس عمیقی کشیدم و

سعی کردم لرزش دستهام را ندید بگیرم. فرصتی نبود وگرنه حتما یک لیوان ویسکی دیگر هم درخواست می کردم. چون صندلی اول بودم اولین نفر از هواپیما خارج شدم. نسیم بهاری به صورتم خورد و باعث شد نفس عمیقی بکشم. به آسمان آفتابی نگاه کردم. واقعا لذت بخش بود!!!! بهتر از هوای همیشه ابری لندن است. منتظر رسیدن چمدان هایم شدم و بعد از یکربع معطلی چمدان های بزرگم را تحویل گرفتم و روی یک چرخ دستی که توسط یک پسر جوان حمل می شد گذاشتم. به آنطرف شیشه ها نگاه کردم و بعد از کمی چشم انداختن هیراد را دیدم!!!!

خیلی راحت شناختمش برادرم بعد از ده سال هیچ تغییری نکرده بود. دستی برایش تکان دادم اول خیره نگاهم کرد انگار در نگاه اول نشناختم ولی بعد لبخندی زد و دستش را با هیجان برآیم تکان داد و رویش را برگرداند و به بقیه من را نشان داد.. همینطور که به طرف در می رفتم نگاهم در نگاه

آقا جون گرہ خورد!!!! شکسته تر از ده سال پیش بود
ولی نگاهش همان بود.... ایراد گیر و بهانه جو.... به
سرو وضعم نگاهی کردم.... دختر حاج محسن فتاح
با یک بلوز نخی که آستین هایش را تا دم آرنج بالا
زده بودم و یک شال حریر که روی موهای آزادم
انداخته بودم برگشته بود.... ای کاش قبل از
دیدنشان یک سیگار دود می کردم.... همینطور که
سرم پایین بود در آغوش مردانه ای فرو رفتم و از
عطر شیرینش فهمیدم هیراد و هنوز هم عاشق عطر
های شیرین است.... با دستهایش صورتم را قاب
گرفت و گفت: وای هدیه چقدر بزرگ شدی
پوزخند روی لبم نشست.... بزرگ یا پیر!!!!
باز دوباره در آغوشش گرفتم که صدای مامان توی
سرم پیچید

-هدیه مادر.... هیراد برو کنار

هیراد با خنده کنار رفت و من مامان را دیدم که
آغوشش را برایم باز کرده بود. لبخند کمرنگی زدم و

به صورتش با دلتنگی خیره شدم، چقدر شکسته شده
 است درست مثل من! این دوری فقط برای من و
 مامان خانه خراب کن بود
 در آغوشش فرو رفتم و عطر تنش را نفس کشیدم

وای بوی عطر تنش بهم عمر دوباره می داد.... چطور
 ده سال ازش محروم بودم!!!! در آغوشم اشک می
 ریخت ولی من مثل سنگ سرد بی اشک و حرف
 ایستاده بودم

مامان صورتم را غرق بوسه کرد و گفت: خدایا
 شکرت که من باز دارم هدیه ام را می بینم چه قدر
 بزرگ شدی؟ چه قدر خانم شدی؟

باز پوزخند روی لبهایم نشست.... اگر بیشتر باهام
 آشنا می شد حتما از این حرفش پشیمان می شد!!!
 صدای آقا جون را از کنار گوشم شنیدم
 -هنوز نوبت ما نشده؟

آقا جون را دیدم کہ با لبخند خیلی خیلی کمرنگ
 نگاهم می کرد.... در آغوشم گرفت و سرم را آرام
 بوسید و گفت: به خونه ات خوش اومدی
 سرم را تکان دادم و از آغوشش بیرون آمدم.....

:

وارد خانه کہ شدیم خاطرات کودکی و نوجوانی ام
 جلوی چشمهام ظاهر شد همین جور سر جام
 ایستاده بودم و به دور اطرافم با حسرت نگاه می
 کردم کہ هیراد دستم را کشید و گفت: خواهرم بیا

اینقدر وقت داری اینها را ببینی الان باید یک شخص
 مهم تری ببینی
 لب زدم
 -عمه خاتون؟

هیراد سری تکان داد. عمه خاتون مادر دوم من
 بود، آن سالها وقتی مادرم مریض شد بابا عمه خاتون
 را برای نگه داری من آورد. آن موقع ها تازه بچه و
 شوهرش را توی تصادف از دست داده بود و تا
 دوسال بهم شیر داد

لبخند ملیحی زدم دستم توی دست هیراد که به
 سمتم دراز کرده بود دادم از پله های سنگ های مر
 مر بالا رفتم خونه درسته بزرگ بود اما خیلی قدیمی
 بود و تو یک محله ی اصیل تهران قرار داشت همه
 محله همدیگر میشناختن و بیشتر از چهل سال با هم
 همسایه بودن، بوی عطر توی دماغم خورد عطری که
 تمام طول بچگیم استشمام کردم و بزرگ شدم، عمه
 خاتون با اسپند به استقبالم آمد اول دقیق نگاهم کرد

بعد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود
 آغوشش را به رویم باز کرد و من بدون تردید خودم
 را در آغوشش پنهان کردم ای کاش آن زمانی که
 بیشتر از هر وقت دیگری بهشان احتیاج داشتم
 کنارم بودند، حمایت می کردند، افسوس که آن موقع
 هیچ کدام نبودید که اجازه ندهید من در منجلا ب فرو
 بروم، عمه خاتون من را از خودش جدا کرد و
 گفت: الهی قربون قدت برم چه قدر آرزوی همچین
 روزی را داشتم چه قدر می خواستم قبل از مرگم
 ببینمت

صورتم را در هم کشیدم و با حالتی خنده دار گفتم: ا
 عمه خاتون این حرفها چیه؟ ایشالا صد و بیست
 ساله باشی

سرم بوسید و گفت: چشم عزیز دلم دیدنت عمر
 دوباره بهم داد

لبخند تلخی زدم که عمه خاتون تلخیش را حس
 کرد، این را از اخم کردنش فهمیدم، در دلم گفتم: عمر

دوباره؟!!! میتروسم اگر از زندگی دختر برادرت با خبر
بشی از غصه دوام نیاری

آهی کشیدم که هیراد گفت: چیه هدیه؟ چرا اینقدر
ناراحتی؟ تو از دیدن ما خوشحال نشدی؟

شانه بالا انداختم گفتم: نه این چه حرفیه؟ فقط باورم
نمی شه که دوباره برگشتم و ناراحتم از اینکه چه قدر
غریبه ام با همه چیز

هیراد دستی به شانه ام زد گفت: نگران نباش همه
چی درست می شه کم کم عادت می کنی

آقاجون که از داخل اتاقش خارج شد آمد کنارمان
نشست و گفت: خب دخترم چه خبر؟ از اونجا تعریف
کن

-تعریفی که زیاد هست چی بگم؟

بابا دستی به ریشهای سفیدش کشید و گفت: از
درس و دانشگاهت بگو از کارت بگو

نفسم را فوت کردم بیرون و گفتم: درسم که تمام شده، دکترام گرفتم کارم هم که خوبه - کجا کار می کنی؟

- یک شرکت بزرگ از طریق یکی از دوستانم به اسم آنتونی باهاشون آشنا شدم

بابا اخمی کرد و گفت: آنتونی؟ دختره دیگه؟ سرد نگاهش کردم و خیلی خونسرد گفتم: نه پسر، رئیس شرکت دوست صمیمیشه

بابا صورت در هم کشید و گفت: آنتونی همونی نیست که هر وقت بهت زنگ می زدیم میگفتی پیشته؟ من فکر می کردم دختره

باز هم خونسرد گفتم: نه بابا اشتباه می کردی پسره بله همونی که اکثر مواقع کنارم بود بابا دستی به ریشش کشید و سکوت کرد

بلند شدم و رفتم پایین پاهای مامان زانو زدم و
سرم را گذاشتم روی پاهاش گفتم: مامان خوبی؟
هیراد میگفت خیلی غصه می خوری

با دستهایش موهایم را نوازش کرد و گفت: از دوری
تو بود مادر حالا که دیدمت خوبه خوبم

باز هم لبخند تلخ زدم باز هم با خودم گفتم اگر
بفهمی توی چه کثافتی گیر کردم باز هم ناراحت می
شی، می گی ای کاش هیچ وقت مجبور ت نمی کردم
برگردی

آهی کشیدم و گفتم: مامان من برم یک کم استراحت
کنم خیلی خسته و کلافم

از روی زمین بلند شدم مامان آمد تا دم اتاق دنبالم
بعد صورتم را بوسید و گفت: خوب استراحت کن که
سر حال بشی که شب مهمانی بزرگی برای آمدنت
گرفتیم

چشمی گفتم و رفتم در اتاقم، اتاقم همان بود، دست
 نخورده و تمیز، درست مثل ده ساله پیش که رفتم،
 نگاهم به عکس دو نفره مان افتاد، به چشم
 عسلش نگاه کردم که روزی اگر نمی دیدمشان جان
 می دادم واقعا هم که جان دادم، خودم را اینقدر در
 گند و کثافت غرق کردم که یادم برود دیگر نیست،
 چقدر آن روزها پر بود از انگیز، آرمان ها داشتم، می
 خواستم دنیا را تغییر دهم ولی فقط خودم تغییر
 کردم، خودم را از دست دادم
 از داخل کیف دستیم جا سیگاریم را در آوردم و
 فندک طلایی که برای تولدم آنتونی خریده بود بیرون
 آوردم، سیگار را آتش زدم و چند پک عمیق کشیدم
 و دودش اتاقم را پر کرد، باید به بچه ها زنگ می
 زدم و خبر می دادم که رسیدم آنها مثل خانواده ام
 هستند شکوفه و هیلاری و آنتونی و حسین همگی
 همیشه کنارم بودند،

:

آنها هم از وضعیت زندگی ام شاکی بودند و مدام می خواستند کاری کنند که دست بردارم اما دیگر دیر بود، شاید هم نمی خواستم که کاری کنم، فیلتر سیگار را در جاسیگاری خاموش کردم، حوله ام را از داخل چمدانم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و وارد حمام داخل راهرو شدم، بعد از دوشی که گرفتم خوابیدم، سه، چهار ساعتی خواب بودم که با نوازش های هیراد بیدار شدم و وقتی چشمم باز کردم چند لحظه وحشت کردم، نمی دانستم کجا هستم و باورم نمی شد هیراد کنارم و وقتی صورت وحشت زده ام را دید بغلم کرد و گفت: چیه چرا تعجب کردی؟ منم برادرت

خودم از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم: اوه اصلاً
یادم نبود که برگشتم با دیدنت تعجب کردم،
خندید و گفت: بلند شو دیگه الان کم کم مهمانها سر
و کلشون پیدا می شه،

-هیراد؟

-جانم

-مهمانی چه جوریه؟ یعنی بزن و برقص یا یک
مهمانی ساده ی خانوادگیه

-نه عزیزم مهمانی بزرگیه، همه دوست و آشنا و
فامیل هستن، خب در جشن بزن و برقص هم هست،
بعد از مدتها دوباره توی این خونه مهمانی
گرفتیم، خشک و خالی که نمی شه، بلند شو، باید
آماده بشی، یک ساعت دیگه مهمان ها می رسن

-اوهههههه. یک ساعت دیگه!!! پس چرا اینقدر زود
بیدارم کردی؟

-اااا تنبل، زود آماده شو بیا بیرون

بعد صورتم را بوسید و رفت، بعد از هیراد مامان با
سینی چایی و کیک آمد گفت: بخور قربونت برم تا
خواب از سرت پیره

لبخند شیرینی به صورت پر مهرش زدم و
گفتم: ممنون مامان، می آمدم بیرون، چرا زحمت
کشیدی؟

روی تخت کنارم نشست و گفت: این چه حرفیه؟ از
الان تا بیست ساله دیگه این کارها را بکنم باز هم
کمه، از وقتی رفتی نه من نه آقاجونت یک شبم
راحت سر روی بالشت نداشتیم، با خودم می گفتم
دخترم حالا چی می خوره؟ کجا می خوابه؟ با کی
معاشرت می کنه؟

و من باز هم لبخند تلخی تحویل مامان دادم،
-تو پاشو حاضر شو من به منیژه می گم بیاد و
وسایلت بچینه توی کمد
-منیژه کیه؟

- برای کمک به من توی کارهای خونه میاد
 سری تکان دادم و از روی تخت بلند شدم، مامان
 هم از اتاق بیرون رفت، بعد از اینکه چایی ام را تلخ
 خوردم سیگار روشن کردم، در همان حال موبایلم را
 برداشتم و به شکوفه زنگ زدم چون اون همیشه در
 دسترس بود و بقیه کنارش بودن،

با اولین بوق صدای شاد و شیطونش در گوشی
 پیچید

- الو..

- سلام؟

- وای هدیه تویی

- نه عممه، چه خبر؟

- دختر ما که مردیم از نگرانی، رسیدی؟ ایرانی؟

- بله الان خونه هستم، نشد زودتر تماس بگیرم

از پشت خط صدای آنتونی را شنیدم که به شکوفه
 می گفت که گوشی را به او بدهد

شکوفه گفت: هدیه گوشتی می دم به آنتونی که داره
خودکشی می کنه، تا الانم کلی چرت گفته که چرا
زودتر زنگ نزدی

خندیدم گفتم: باشه بهش بده، مواظب خودت باش
به بقیه هم سلام برسون، خدا حافظ

صدای مردانه و شیرین آنتونی در گوشتی پیچید
-هدیه!!!

-جانم؟

-خوبی؟ کی رسیدی؟

-خوبم منم پنج ساعتی می شه که رسیدم، اما
نتونستم زنگ بزنم

پک محکمی به سیگارم زدم که آنتونی از نفس
کشیدنم فهمید و گفت: هدیه داری سیگار می کشی؟
تو آنجا هم دست بردار نیستی؟
-اینجا و اونجا نداره! من همینم

-بله بله می دونم، هدیه خانوادت خوبن؟ اونجا راحتی؟

-آره راحتتم، دقیقا تا شب، می دونی که شب ها حاله بده، امشب می شم کابوس همه، مگر زود بهم برسه

آنتونی نفسش را در گوشم خالی کرد

با صدای بسته شدن در به پست سرم نگاه کردم، هیراد بود که با ناباوری به سیگار درون دستم نگاه می کرد اما من بی تفاوت بهش پشت کردم و جواب آنتونی که داشت می گفت: الو هدیه هستی؟

-هستم آنتونی

-نه حالا که عجله داری برو، فقط شب تماس بگیر تا از اوضاع اونجا باخبر باشم

-باشه به بچه ها سلام برسون، خدا حافظ

بعد از اینکه تماس را قطع کردم پک آخر را عمیق به سیگارم زدم و در جا سیگاری خاموشش کردم، هیراد هنوز پشت سرم بهم خیره بود، قیافه متعجبش

را که دیدم خندیدم، خنده ی ریز و مستانه، هرچی
 من میخندیدم او بیشتر عصبانی می شد، وقتی
 خندیدم تمام شد بهش گفتم: چی شدی؟
 با لکنت جواب داد

-تو...تو...سیگار می کشی

دوباره تلخ خندیدم و بلند شدم و رفتم روبرویش
 ایستادم و به چشمهای نافذ سیاه رنگش که روزی
 عاشقش بودم نگاه کردم و گفتم: خوب آره چرا
 تعجب کردی؟

هیراد که کلافه شده بود دستی به موهایش کشید و
 گفت: چرا هدیه؟ تو داری چیکار می کنی؟ با خودت
 چیکار کردی تو؟

صورتم را در هم کشیدم و عصبی گفتم:
 فکر نمی کنی برای پرسیدن این سوال خیلی دیره؟

نگاهش را هاله ای از غم پوشاند و دستی پشت گردنش و گفت: تو چرا هنوز آماده نیستی؟ زود باش مهمانها می رسند

پشت میز آرایشم نشستم و گفتم: تا نیم ساعت دیگه آماده می شم،

نفسش را فوت کرد و از اتاق بیرون رفت، منیژه هم آمد و وسایلم را داخل کمد چید، من اصلا عادت به آرایش کردن نداشتم و آرایش آنشبم فقط یک رژ کرم رنگ و مداد مشکی در چشم هایم بود، لباسم مدل لباس ریحانا بود، این لباس را برای جشن تولدم خریده بودم پوست سفیدم که الان دیگر برنر شده بود با این لباس کاملا همانگی داشت، از کنار سینه هام پارچه ای به پشت گرد

:: ::

نم و بعد به صورت ضربداری به پشت کمرم می خورد و گردن به اضافه ی پشت کمرم و پهلوهایم

کاملاً باز بود، تتویی کنار گوشم که تا روی کمرم ادامه داشت کاملاً پیدا بود، موهای مشکی پر کلاغی ام را به یک طرف آوردم، این لباس را از قصد انتخاب کردم تا حاج محسن بفهمد با من چه کرده، دو تا ضربه به در خورد و هیراد وارد شد همینجوری که وارد شد داشت می خندید و صدایم می کرد اما تا چشمش به لباسم خورد، هاج و واج نگاهم کرد، بنده ی خدا هی پشت سر هم شوکه می شد، لبخندی زدم و گفتم: اومدی دنبالم؟ من آماده ام، بریم، از کنارش گذشتم و خواستم از اتاق خارج شوم که دستم را گرفت و گفت: کجا؟ این شکلی میای؟ خودم را زدم به کوچه علی چپ و به سر تا پایم نگاه کردم و گفتم: خوب نشدم؟ چه اشکالی داره؟ هیراد دوباره کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: هدیه لطفاً لباست را عوض کن، بابا با این وضع ببیندت سخته می کنه به خدا!!!

بی تفاوت گفتم: من همچین قصدی ندارم، ولی لباسم را هم عوض نمی کنم همه باید به این وضع عادت کنن، من همینم و قصد تغییر هم ندارم،

این را گفتم و از اتاق بیرون رفتم، بابا همراه خان عمو و داییم و چند نفر دیگه که من نمی شناختم پایین پله ها ایستاده بودند، هر کسی که متوجه ی من می شد با تعجب نگاهم می کرد و بعد به آن یکی اشاره می کرد و من را نشان می داد، و کم کم این هیاهو رسید به بابا که سرش گرم حرف زدن با خان عمو بود و وقتی سرش را برگرداند و من را دید خیره نگاهم کرد و ثانیه به ثانیه رنگ صورتش به قرمزی می رفت، دستهایش مشت شدند و چنان تسبیه لای انگشتش را فشار می داد که پوست دستش سفید شد و من خرامان خرامان از پله ها پایین رفتم و مقابل بابا ایستادم و گفتم: سلام بابا

بعد به طرف خان عمو که معلوم بود که از وضعیتم راضی نیست ولی بخاطر محبتی که بهم داشت

چیزی به رویم نیاورد، دستش را به سمتم دراز کرد و
گفت: سلام دختر گلم، خوبی عمو جان
دستهای زبرش را فشار دادم و گفتم: ممنونم
بعد به آن چند نفری که مات بهم خیره بودند اشاره
کردم و گفتم: معرفی نمی کنید؟
عمو یک به مردی که بیست هفت و هشت ساله می
زد اشاره کرد و گفت: شهریار دامادم
دقیق نگاهش کردم بعد دستم را به طرفش دراز
کردم و گفتم: خوشبختم
شهریار دستم را آرام فشار داد و گفت: و همچنین
همیشه تعریف شما را از شیرین و حمید رضا و حاج
اقا می شنیدم،
به حاج عمو نگاه کردم و گفتم: امیدوارم چیزها خوبی
شنیده باشی،
عموم آرام خندید و گفت: مگه می شه از دختر برادر
عزیزم بد بگم؟ بعد از اینکه تو رفتی شیرین و

حمیدرضا از خواب و خوراک افتادند، منم همیشه دل
نگرانت بودم،

پوزخند تلخی زدم، دستم را به دست هیراد گره
کردم و گفتم: مامان و عمه کجان؟

هیراد سرش را چرخید داد و گفت: بیا گوشه ی سالن
نشستن

رفتیم با آنها هم سلام کردم که مامان با دیدنم
حسابی جا خورد ولی چیزی به رویم نیاوردن، چون
نمی خواستن حالا که بعد از این همه سال میدیدنم
ناراحتم کنند،

...

همراه با هیراد با بقیه مهمان ها هم احوالپرسی کردم، به هر حال دختر یکی یکدانه محسن خان بعد از مدتها به ایران برگشته بود و هر کسی دلش می خواست دلیل رفتنم را آن هم برای این همه سال را بداند. هیراد همانطور که گفته بود لحظه ای تنهائیم نگذاشت. خنده دار بود!!! من ده سال در کشوری غریبه دور از خانواده ام زندگی کرده بودم او از چه می ترسید؟ چطور با این همه غیرت این همه سال تنهائیم گذاشت، مهمانی کسل کننده ای بود، مخصوصا که همه با نگاهشان می خواستند درسته قورتم دهند! بین آنها درست مثل وصله ی ناجور بودم، کلافه به ساعت نگاه کردم و بلند شدم که هیراد گفت: کجا؟

صورتهم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم: می رم سیگار بکشم

شاکی نگاهم کرد، دستم را از دستش بیرون کشیدم و به حیاط رفتم، یک گوشه دنج و خلوت در حیاط پیدا

کردم و سیگارم را با فندکم روشن کردم و گذاشتم
کنار لبم به درخت بلند سرو تکیه دادم، چشم بستم و
نفسم را مقطع مقطع بیرون دادم

نمی خواستم پرت شوم در دنیای خاطراتم، خاطراتی
که در این ده سال همه ی تلاشم را کردم تا
فراموشم شود، صدایش در گوشم پیچید!

-تا آخرش هستم، تا آخرش بمون
پوزحند تلخی زدم، چقدر هم تا آخرش ماندم! من در
همان نقطه ی اول جا زدم
سیگارم را با حرص زیر پاهایم له کردم و به داخل
خانه برگشتم

به همان سمتی که هیراد نشسته بود رفتم و دیدم
مردی کنارش نشسته است

هیراد با دیدنم لبخند مضطربی زد و مشخص بود
معذب شده، خواستم ساکت کنارش بشینم ولی هیراد
بلند شد و من ناچار شدم روبرویش بایستم، هیراد

فورا دستم را گرفت و به سمت راہروی اتاق ها
کشاند، عصبی دستم را از دستش بیرون کشاندم و
گفتم: چیکار می کنی؟

سرش را جلو آورد و زیر گوشم گفت: بیا بریم بالا
همه دارن نگاهمون می کنن

حق با او بود، نمی دانم چرا همه زره بین دست گرفته
بودند برای دیدنم!!!

وارد اتاقم که شدیم هیراد گفت: هدیه الان مهمان
های بابا هم می رسن، لطفا لباس مناسب تری
بپوش، ازت خواهش می کنم

-هه، توقع که نداری مثل خانم های طبقه ی پایین با
چادر بیام؟

-نه نه، حداقل یک شلوار با یک تیشرت بپوش
دور خودش چرخید و گفت: وای وای، ده سال ازت
بی خبر بودم! ده سال دنبالت گشتم و الان که بعد از

آن همه سال می بینمت چقدر تغییر کردی! چقدر
عوض شدی؟

لبهایم را روی هم فشردم و قدمی به عقب برداشتم
و گفتم: اگر دنبال هدیه می گردی، ده سال پیش که
مجبورش کردین همدست کثافت کاریاتون بشه
مرد! خودم خاکش کردم، الان این هدیه را خودم به
دنیا آوردم، خودم ساختمش، این هدیه را دوستش
دارم، شما هم دو هفته تحملش کنید، چون اینبار برم
دیگه برگشتی در کار نیست!

نگاهش رنگ غم گرفت، ولی به خدا اگر پشیمان
باشد

در کمد را باز کردم و یک شلوار جین به همراه یک
تیشرت سیاه رنگ بیرون کشیدم و موهایم را بالای
سرم بستم و از اتاق بیرون رفتم

می خواستم به حیاط بروم ولی هیراد که با همان مرد
داشت از حیاط به داخل می آمد مقابلم ایستادند و
هیراد گفت: هدیه صبر کن

مقابلشان ایستادم و به مرد جوان رو بریم نگاه کردم
که نگاهش را می دزدید

- سالار دوستم و همسایه دیوار به دیوار مون

سالار؟!!!!! چهره اش برایم آشنا بود هیراد که از
حالتم متوجه ی سوالم شد گفت: پسر آقای حق
شناس

به سر تا پای سالار نگاه کردم، قد یک و هشتاد و با
هیکلی متناسب، ته ریشش در ذوق می زد
دستم را جلو بردم و گفتم: ا....

به سختی کلمه ی خوشبختم را از بین کلماتم پیدا
کردم، در کل این ده سال فقط گاهی که مجبور بودم
به ایرانی صحبت کرده بودم، در یک شرکت انگلیسی
کار می کردم و در جمع دوستانم بخاطر وجود
هیلاری و آنتونی من و حسین و شکوفه همیشه به
زبان آنها صحبت می کردیم

نگاہ سالار بین دست و چشمہایم در دوران بود کہ
 ہیراد دستم را در دستش گرفت و گفت: ہدیہ جان
 کہ می دونی تازہ از لندن آمدہ

سالار با غرور سرش را تکان داد و گفت: من ہم
 خوشبختم خانم

بہش توجہی نکردم و رو بہ ہیراد گفتم: عزیزم من
 می رم بشینم

شام در حیاط سرو شد و من یک مقدار غذا کشیدم
 و رفتم یک گوشہ نشستہ، پا روی پا انداختم و
 مشغول خوردن شدم، غذای ایرانی، عاشقش بودم و
 دلم برایش تنگ شدہ. بہترین اتفاق امروز ہمین
 غذای لذیذ بود، یکی از پسرہای فامیل بہم نزدیک
 شد و کنارم نشست و گفت: خوبی؟ کیانم شناختی؟

یک تای ابرویم بالا پرید، چہ صمیمی! من برادر
 خودم ہم بہ زور شناختم

سیگاری آتش زد و بہ سمتم گرفت کہ فوراً ازش
گرفتم و پک عمیقی بہش زدم و نگاہ تند و تیز
اطرافیان را بہ جان خریدم
خندہ ای کرد کہ متعجب نگاہش کردم و گفتم: چی
زدی؟

کمی خودش را بیشتر بہم نزدیک کرد
-ہرچی تو بخوای

گردنم را کج کردم و گفتم: ہرچی من بخوام؟
_اوومم. بذار جملہ ام درست کنم. ہرچی تو بخوای
می تونم برات بیارم
عقب کشیدم و در چشمہایش نگاہ کردم و
گفتم: واقعا؟!!

-آرہ چرا کہ نہ؟ تو فقط لب تر کن

-اوکی پس شمارت بہم بدہ

یک لحظہ شوکہ شد و با تعجب نگاہم کرد و بعد
فوراً بہ خودش آمد و گفت: یاداشت کن

شماره اش را در گوشتی ام ذخیره کردم و دیدم که
هیراد بهم نزدیک می

:::

شود، گوشتی را به جیبم برگرداندم که کیان گفت:
تک بزن خانمی

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: هر وقت لازم شد
می زنم

هنوز حرفم کامل از دهانم بیرون نیامده بود که
بازویم در دست قوی و مردانه ی هیراد قفل شد

انگشت های کسی روی سر و بین موهایم حس
کردم، روی تخت جا به جا شدم و گفتم: آنتونی نکن
بذار بخوابم

و با متوقف شدن دستش بین موهایم یکی از
چشمهایم را باز کردم و با دیدن هیراد یادم آمد

ایران هستم و از آنتونی دور هستم، هیراد چشم ریز
کرد و من بهش پشت کردم و گفتم: برو بیرون، خسته
ام

هیراد بدون اینکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت و
در را به شدت به هم کوبید

بی حوصله بلند شدم و حوله ام را برداشتم تا دوش
بگیرم که دوباره هیراد وارد اتاق شد

سوالی نگاهش کردم که گفت: بریم بیرون؟
- کجا بریم؟

- بریم تهران گردی، بعد از این همه سال خیلی
تغییر کرده

- بریم، من دوش بگیرم آماده ام

:: ::

بعد از دوشی که گرفتم موهای بلندم را موس زدم و بدون اینکه ببندمشان دورم رها ریختم، و بدون هیچ آرایشی بلند شدم و یک شلوار پارچه ای گشاد و یک بلوز نخی تا زیر باسنم بود پوشیدم و همان یکدانه شالی که داشتم را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان و عمه را بوسیدم و بعد با دیدن حمید رضا به سمتش رفتم و احوالپرسی کردم گفتم: تو هم با ما میایی؟

به جای حمیدرضا و هیراد جواب داد

-این پیسنهاد خودش بود،

لبخند شیطونی زدم گفتم: فقط قبلش بریم یک جایی که من خرید کنم، چون اصلا لباس مناسب ندارم .
لبخند گوشه لب عمه و مامان نشست

به مجتمع تجاری بزرگی رفتیم و من اول از همه چند تا شال و روسری خریدم و سعی می کردم همه حریر یا سیلک باشد یا نخی نازک، بعد هم چند دست شلوار خریدم چون اصلا عادت به پوشیدن شلوار جین ندارم شلوار پارچه ای و نخی و کتان خریدم و همگی گشاد و چند دست مانتو، من کلا از لباسهای تنگ و چسبان بیزار بودم احساس خفگی می کردم، برای همین لباسهایی که می خریدم آزاد بود و نخی، بعد از خرید رفتیم دربند که برای من آشنا بود، آشنا و پر از خاطره، بعد از پیاده روی وقتی خسته شدم به یک چایخانه اشاره کردم و گفتم: بریم اونجا بشینیم؟

هیراد و حمیدرضا هم موافقت کردند، روی تخت کفشهایم را در آوردم و بالای تخت نشستم و حمیدرضا هم کنارم نشست و هیراد هم رفت که چایی سفارش بدهد حمیدرضا آهی کشید و گفت: بهت خوش گذشت؟

-خوب بود

لبخند زد و گفت: این همه سال کجا بودی؟ چرا همه را بی خبر گذاشتی؟ نمی گفתי نگرانت باشیم؟
سرد نگاهش کردم که آشفته شد هیراد آمد و لب تخت نشست.

بعد از اینکه چایی خوردم جعبه ی سیگارم را بیرون آوردم، یک نخ بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم و با فندکم روشنش کردم و پک عمیقی زدم و دودش را بیرون دادم فندکم را گذاشتم جلوی پاهام، هیراد گفت: همیشه اینقدر سیگار می کشی؟

-آره، سیگار همدم تنهاییم بود، مخصوصا وقتایی که از دلتنگی دق می کردم و هیچ کس نبود که باهاش حرف بزنم،

هیراد دستم را گرفت و گفت: غصه نخور دیگه هیچ وقت تنهات نمی داریم

لبخند تلخی زدم گفتم: داداشم دیگه دیره برای این حرفها! اون چیزهایی که نباید می شد، شد، من الان سی سالمه و به جز غربت و تنهایی از جوونیم هیچی نفهمیدم ...

هیراد آهی کشید و غمگین کلافه نگاهم کرد، می دونست مقصره و این بیشتر عذابش می داد، هیراد گفت: حق با توئه اما من می خوام جبران کنم، می خوام بهت کمک کنم می خوام سالهایی که نبودم را جبران کنم

آخر سیگارم را توی جاسیگاری خاموش کردم و پر از افسوس گفتم: دیگه دیره

هیراد که سعی می کرد تن صدایش بالا نرود گفت: آخه چرا لعنتی؟ مگه چی شده د حرف بزن

درون چشمهایش خیره شدم و گفتم: می خوام بدونی؟ اما خوشحالت نمی کنه فقط غذاب وجدانت را بیشتر می کنه

با ناباوری نگاہم می کرد چشمهایش التماس می کرد که آن چیزهایی که حدس می زند نباشد به سختی گفت: مگه چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

رفتم لب تخت نشستم و کفشهایم را پوشیدم و گفتم: الان نه هیراد الان وقتش نیست وقتش که شد بهت می گم الان می خوام برم خونه

حمید رضا که همه مدت سکوت کرده بود نفس بلندی کشید هردو از چیزهایی که می خواستن بشنوند ترس داشتند برای همین قبول کردند که برگردیم، دم ماشین که رسیدیم خواستم سیگار دیگری روشن کنم که متوجه شدم فندکم نیست، داخل کیفم را چند بار گشتم که حمیدرضا پرسید

-دنبال چی می گردی؟

-فندکم نیست، وای اگر گم شده باشه چی؟

-خب بشه یکی دیگه می خریم

براق شدم و با فریاد گفتم: چی می گی؟ من فندک
خودم می خوام

هیراد گفت: حتما روی تخت جا گذاشتی من می رم و
برات می آرم،

حمیدرضا دست هیراد را گرفت و گفت: صبر کن من
می رم

بعد هم دور شد، تا زمانی که بر گردد دعا می
کردم که پیدایش کند، وقتی برگشت لبخند گوشه
لبانش گویای این بود که فندک را پیدا کرده
است، جلو رفتم و گفتم: چی شد؟ پیداش کردی؟

فندک را گرفت جلوی چشمهایم و گفت: بله خانم
بفرمایید

-وایی خیلی ممنون

خندید و گفت: حالا نمی گی چرا اینقدر برات مهمه؟
فندک را بین انگشتانم چرخاندم و وقتی سیگارم را
رویشن کردم به داخل کیفم برگرداندم، یک عمیقی

به سیگار زدم و گفتم: آنتونی برای تولد سی سالگیم
خریده برام ارزش معنوی داره

هیراد ابروهایش به هم گره خورد و گفت: چون از
طرف آنتونیه؟

-آره چون از طرف بهترین دوستمه، کسی که
همیشه کنارم بوده

هرچقدر سعی می کردم فکرم را از گذشته منحرف
کنم بی فایده بود، انگار همه جلسات روان درمانی بی
فایده بود.

به محض رسیدنم به خانه خستگی را بهانه کردم و
رفتم داخل اتاقم و در را قفل کردم. کوکائینی که زیر
لایه پارچه ای چمدانم جاساز کرده بودم را بیرون
آوردم و روی میز آرایشم ریختم، دستم را روی یکی
از سوراخ های بینی ام گذاشتم....

مغزم سوخت ولی ای کاش منهدم می شد

روی تخت دراز کشیدم بی حال و بی حس، بینی ام
می سوخت و آخرین بار که حالم بد شد دکترم تاکید
کرده بود که امکان پارگی ریه هایم وجود دارد، ولی
مگر مه

:: ::

م است؟

با صدای کردن های پی در پی مامان و ضربه هایی
که به در اتاقم می خورد بی حوصله و عصبی بلند
شدم و در را باز کردم و فریاد کشیدم
-چته؟ چرا اینقدر در می زنی؟

مامان متعجب قدمی عقب رفت و گفت: مادر نگرانت
شدم

-خوابم! اه

و به اتاقم رفتم و در را به هم کوبیدم و سیگاری
برداشتیم

که صدای عمه را شنیدم
 -هدیه جان بیا ناهار بخور مادر
 که مامان هیزی کرد و گفت: نمی دونم چش
 شده! رنگم به رو نداشت
 -آره خیلی هم لاغره، شده پوست و استخون
 پشیمان از رفتارم با مامان از اتاق بیرون رفتم و
 غمگین نگاهش کردم که کنار عمه نشسته بود، شاید
 تنها آرزویم بود که می توانستم در آغوشم بگیرمش
 ولی نمی شد، من نمی توانستم!
 مامانم گفت: چرا برای ناهار نیومدی عزیزم؟
 -خسته بودم
 دستم را روی سرم گذاشتم و محکم فشار دادم
 -سرت درد می کنه؟ چه قدر رنگت پریده؟
 عمه: آره حتما ضعف کرده، گلی ناهارش بیار بخوره
 مامان بلند شد که فوراً گفتم: نه مامان، بی زحمت
 برام قرص بیار

عمہ اخی کرد و گفت: نه مگه می شه معده ی خالی
قرص خورد؟ باید ناهار بخوری

کلافه پوفی کشیدم

به دقیقه نکشید که مامان میز را چید و صدایم
کرد، روی میز که نشستم کنارم نشست و من کمی
فسنجان روی برنج ریختم و قاشقی خوردم

مامان آرام زیر پلکم دست کشید و گفت: چی بهت
گذشته دخترکم

لب روی هم فشردم و در آخر نگاهش کردم و آرام
گفتم: نگران من نباش، روزهای سختم گذشت، الان
دکترای عمران دارم، می بینی به آرزوم رسیدم، توی
یکی از بهترین شرکتهای لندن کار می کنم، خونه
دارم، ماشین و راننده به اضافه ی یک حساب پر از
پول

لبخند زد، یک لبخند که دنیا دنیا حرف داشت، دنیا
دنیا غم به همراه داشت

آهی کشید و گفت: این مدت باید حسابی بهت
برسم تا یک کم جون بگیری شدی پوست و
استخون

می دانستم که همه اش از عوارض کوکی که می
زدم، بی اشتها می کرد

لبخند زورکی زدم و گفتم: ااا ماما هیگلم به این
خوبیه، همه از خدائشونه مثل من باشن

عمه هم بهممان ملحق شد و گفت: بر منکرش لعنت،
اما تو دیگه زیادی لاغری

مامان: خودم از این به بعد اینقدر بهت می رسم که
یک کم گوشت بگیری

خندیدم گفتم: الهی قربونتون برم، چه قدر دلم برای
دستپوختن تنگ شده بود... ماما هیراد کجاست؟

- با سالار رفتن بیرون،

مامان هیراد سر کار نمی ره؟

-چرا توی شرکتی که پدرت کار می کرد کار می کنه، پدرت باز نشست شد دیگه

روز بعد وقتی حسابی حالم بد شده بود و دیگر موادی برای کشیدن نداشتم ناچار شدم با کیان تماس بگیرم، سومین بوق بود که جواب داد -بله؟

-هدیه ام

-به خانم خانما! احوالت چطوره؟

بی حوصله گفتم: چی توی بساطت داری؟

خنده ای کرد و گفت: اوه پس خماری!

-چرت نگو، جنس بیار و پولتو بگیر

-چی می خوای

-کوکائین

-او چه با کلاس

-تا نیم ساعت دیگه خودتو برسون

یک کم فکر کرد و گفت: باشه، فقط آقا محسن گیر
نده

-تو به این چیزها کاری نداشته باش
و تماس را بدون خدا حافظی قطع کردم.

روی صندلی ام نشسته بود و مدام پاهایم را تکان
می دادم و با ناخن پوست لبم را می کندم، یا موهایم
را بین ناخنم می کشیدم و با کندنشون حالم بهتر می
شد،

هیراد در اتاقم را بی هوا باز کرد و با دیدنم صورتش
را در هم کشید و گفت: این مرد تیکه چیکارت داره
نفسی زدم

-به تو ربطی نداره

هیراد قدمی جلوتر آمد و به پیشانی ام اشاره کرد و
گفت: خوبی؟ چقدر عرق کردی؟!

یک تار مویم را دوباره بین ناخنم گرفتم و کشیدم
-برو بیرون و بگو کیان بیاد، زود باش

هیراد مشکوک نگاہم کرد، نگاهش را با ناباوری به
سر وضعم می چرخاند و در آخر قدمی به عقب
برداشت که با صدای بلندی گفتم: گفتم برو

سری تکان داد و بیرون رفت

یک دقیقه بعد کیان در زد و وارد شد. اخمهایش در
هم بود، فوراً بلند شدم و کنارش رفتم و بی قرار
گفتم: آوردی؟

بسته ای که برای چند وقتم کافی بود را به دستم داد
و گفت: کافیه؟

سر تکان دادم و فوراً به سمت میز آرایشم رفتم و
مقداریش را روی میز ریختم....

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به سمت سقف اتاقم
گرفتم و نفس کشیدم،

-برات ویسکی هم آوردم

خنده ای کردم و گفتم: پس بمون برم لیوان و یخ
بیارم

کیان دستم را گرفت و گفت: دیوونه شدی؟ می
خوای بابات سرم ببره؟

کیف پولم را از کیفم بیرون آوردم و چند دلار بیرون
کشیدم

جلویش گرفتم و گفتم: کافیه؟

نیشش باز شد و گفت: زیاد هم هست... قابل نداره
روی تخت دراز کشیدم که آمد بالای سرم که
سوالی نگاهش کردم

-هدیه امشب دارم می رم مهمانی خونه یکی از
دوستانم، همراهم میای؟

-چجور مهمونی هست؟

نیشخندی زد

-خوبه، تو خوشت میاد،

-باشه پس صبر کن تا حاضر بشم

-من تو ماشینم منتظرتم... فقط زود بیا

وقتی کیان رفت موهایم را شانه کردم و بالای سرم
 محکم کشیدم و بستم، یک شلوار کوتاه سفید با یک
 تاپ یقه گرد پوشیدم و پابند طلایم را هم بستم و
 کفش مشکی پاشنه بلندم را به پا کردم و مانتوی
 جلو باز نخی ام را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم، وقتی
 در حیاط را باز کردم ماشین کیان را دیدم ولی کنار
 سالار جلوی در ایستاده بودند

زیر لب به سلام کردم و به سمت ماشین کیان راه
 افتادم که هیراد گفت: کجا

:::

میری؟

:::

همین طور که به سمت ماشین می رفتم گفتم: جایی
کار دارم

صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم و بازویم
کشیده شد

متعجب به صورتم نگاه کرد و گفت: داری با خودت
چیکار می کنی هدیه؟

تیز نگاهش کردم و دستم را از بازویش کشیدم و
گفتم: منتظرم نباشید معلوم نیست کی پیام شاید هم
اصلا نیام

در ماشین را باز کردم و سوار شدم

کیان هم پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین از
جا کنده شد. از آینه هیراد را دیدم که به دور شدنمان
نگاه می کرد که سالار کنارش آمد و ما از کوچه
بیرون آمدیم

وقتی رسیدیم مهمانی یک پسر جوان که میزبان
مهمانی بود جلو آمد و با کیان دست داد و گفت: دیر
کردی

کیان شانه بالا انداخت و گفت: کار داشتم
کیان دستم را گرفت و گفت: هدیه جان که به تازگی
از لندن آمده

و به دوستش اشاره کرد
- ثمین یکی از دستهای خوبم
ثمین دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: خوشبختم
دستش را فشردم و گفتم: و همچنین
به طرف سالن رفتیم

- کیان از خودتون پذیرایی کنین
و به سمت دیگر سالن رفت
آهنگ شادی پخش می شد که باعث شد همه ی
خاطرات بد از یادم بره

پیشخدمت با سینی نوشیدنی نزدیکمان شد، جامی
برداشتیم و همه را یک نفس سر کشیدم

من دختری بدی نیستم

دختر بدی نبودم، ولی به خدا قسم که روزگار بهم
سخت گرفت و شاید من می خواستم راحتش کنم

یک روزی من هم پایبند اخلاق بودم

خط قرمز داشتم،

آه، از خود بدم می آید، از خودم حالت تهوع می
گیرم، مخصوصا وقتی که می لرزم و له له می زنم
برای اون مواد لعنتی

پیک دیگری نوشیدم

شهاب!!!

اسمش شهاب بود دیگر؟

همانی که شدم هند جگر خوار اش!

جامی دیگری برداشتم و باز نوشیدم

دلَم هق هق می خواست دقیقا برای سادگی هایم
 برای آن همه پاکی که از دستش دادم
 نمی دانم چقدر نوشیدم، فقط می دانم یک گوشه
 نشسته بودم که کیان با سرخوشی دنبالم آمد، زیر
 بازویم را گرفت و سوار ماشینش کرد وقتی جلوی
 خانه رسیدیم، کمکم کرد تا پیاده شوم و پرسید: کلید
 داری؟

سرم را تکان دادم و به سختی از کیفم بیرون
 آوردم، کیان کلید را ازم گرفت و در را باز کرد هنوز
 در کامل باز نشده بود که هیراد و سالار از پشت در
 ظاهر شدند، هیراد با خشونت من را از دست کیان
 گرفت و گفت: تا این وقت شب کدوم گوری بودید؟
 صدای دادش مستی را از سرم پراند، کیان دقیقا مثل
 پسر های دبیرستانی هول کرد و با من من
 گفت: مهمانی... بودیم.... نگران نباش... فقط زیادی
 خورده، مسته

با دیدن سالار که تسبیح را توی دستش چرخ داد
و زیر لب گفت: لا اله الا الله

بلند خندیدم سرم را از روی سینه ی هیراد بلند
کردم و توی چشم های سالار خیره شدم، چشمهای
سیاه کلافه اش، دستی روی ریشش کشید و رو به
کیان گفت: وایستادی چرا؟ برو دیگه

کیان که انگار منتظر اجازه او بود سریع سوار
ماشینش شد

-سالار حالا چیکار کنم؟ اگر ببرمش خونه بابام
سکته می کنه خدایی نکرده

به من که روی پاهایم بند نبودم و همه ی سنگینی
ام را روی دوش او انداخته بودم گفت: داری چه
غلطی می کنی؟

خنده ای کردم

-کاری نکردم فقط یک کمی خوش گذرندم...

با نوک انگشتم روی صورتش را نوازش کردم گفتم:
اوه نگو که تا به حال شیطونی نکردی
-خفه شو هدیه، خجالت بکش!!

انگشتم را گرفت و در مشتش فشرد، سرم را روی
شانه اش گذاشتم و چشمهایم را بستم
-هیراد بریم خونه ما. امشب به غیر از خواهرم کسی
خونه ی ما نیست
هیراد گفت: آخه

سالار راه افتاد و گفت: آخه نداره!! زود باش مگه نمی
بینی حالش خوب نیست؟

-خواهرت هدیه را ببینه چه فکری می کنه؟
در دلم پوزخند زدم، نگران ابرویش بود؟ یا خواهر
سالار! بیشتر از خواهر خودش

وقتی هیراد قدم برداشت سر جایم ایستادم و
گفتم: من می خوام برم توی اتاقم، ولم کن هیراد، من
برم خونه ی این پسره! عمرا!

هیراد فشار دستش که کنار پهلوم بود زیاد کرد و
گفت: ساکت باش هدیه به اندازه کافی برام درد سر
درست کردی

درد سر!!!! خودم از توی آغوشش بیرون کشیدم و
گفتم: من کمک نمی خوام، می خوام برم خونه، می
خوام برم و بابا منو با این حال ببینه و بفهمه با
هیراد فوراً دستش را روی دهنم فشار داد و گفت: تو
را به خدا ساکت شو

حالت تهوع گرفتم و با اولین عقی که زدم هیراد
دستش را از روی دهانم برداشتم و من به سمت
باغچه خم شدم

هیراد شانه ام را ماساژ داد و گفت: خوبی؟
دستش را پس زدم و به سختی بلند شدم. هنوز
کامل کمرم را صاف نکرده بودم که از حال رفتم.
توی اتاقی که تختش خنک بود دراز کشیدم، اتاقی
که بوی گل یاس می داد

با سر درد بیدار شدم، مثل همیشه، نگاهی به اطرافم
انداختم و با دیدنم اتاق غریبه فوراً روی تخت
نشستم، حاضر بودم بمیرم ولی جایی که نمی شناسم
نباشم، با استرس از روی تخت بلند شدم

که در اتاق باز شد و من نگاه ترسانم را به در اتاق
دوخته ولی با دیدن سالار نفس حبس شده ام را آزاد
کردم

سالار نگاهش را دزدید و گفت: نمی دونستم
بیداری، آمدم وسایلم را بردارم

پالتوم از روی صندلی کنارم برداشتم و گفتم: می
خوام برم

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، بدم می آمد از نگاه
مثل شبش،

-هیراد گفت بمونید تا خودش بیاد دنبالتون
موهایم را

❖ ❖ ❖

به پشت سرم فرستادم و شالم را روی سرم انداختم
صدای زنگ موبایلم بلند شد، دور اتاق را نگاه کردم
که سالار کیفم را از روی زمین برداشت و به دستم
داد

با دیدن اسم آنتونی همه صورتم شد لبخند
روی تخت نشستم و تماس را وصل کردم
-یادم آخرین بار قهر کردی، درسته؟ ولی دل من
تنگ شده

-اتفاقی افتاده؟

-اتفاق جدید؟ نه من واکسینه شدم در مقابل همه ی
دردها، دیگه بدترین ها را از سر گذروندم

-مواد مصرف می کنی؟

-بیشتر از همیشه

-چند بار بگم نباید با قرص مواد و مشروب مصرف
کنی؟ دکترت گفت بیشتر از آن دوزی که اجازه داده
نباید مصرف کنی!

-می خوام بر گردم

به سالار نگاه کردم که مشغول کار خودش بود

-کی بر می گردی؟

-یک هفته ی دیگه

بلیطتو عوض کن، زودتر برگرد تا حالت بدتر نشده

-می دونی که مردن برام اهمیتی نداره

با صدای فریادش کمی گوشی را از گوشم فاصله دادم،

-تو ترسویی، یک بدخت که آسون ترین راهو انتخاب می کنه

-حالم به اندازه ی کافی بد هست الان وقت سرزنشم نیست

-چرا نمی تونی باهات مواجه بشی؟ با همه اون خاطراتی که موجب حال الانتن! یا کسایی که به اینجا رسوندنت

-حرف زدن همیشه راحت

-برگرد ہدیہ، ہرچہ زودتر

تماس قطع کردم و بلند شدم و بہ سمت در اتاق
رفتم، حوصلہ تشکر و حرف زدن نداشتم کہ سالار
مقابلہم ایستاد

سوالی نگاہش کردم کہ با تردید نگاہش را گرفت
و عقب رفت

:::

وقتی از خانہ سالار بیرون آمدم رفتہ سر کوچہ
تا کسی گرفتم و گفتم مرا بہ یک آژانس ہواپیمایی
نزدیک ببر

هوا گرم بود یا من اینقدر عرق می کردم! قرص هایم
را هم نخوردم. بلیط نبود برای تاریخی که من می
خواستم، شماره ام را گذاشتم تا به محض پیدا شدن
تماس بگیرند

پیاده راهی خانه شدم، وقتی وارد کوچه می شدم
ماشینی جلویم پیچید، با ترس قدمی به عقب
برداشتیم، ماشین کنارم زد روی ترمز و راننده شیشه
ی دودی ماشینم را پایین داد و من غرق نگاهش
شدم

نفس کشیدن را فراموش کردم، آخر فقط باید می
دیدم، چشماش، چشمهایش شبیهش بود، نفس بلندی
کشیدم

خفه شو هدیه شهاب مرده،

مرده

مرده

تو کشتیش

تو

قدمی به عقب برداشتم و به سمت خانه دویدم، قدم
هایم را پشت سر هم با هول بر می داشتم
انگار برگشته بودم به ده سال پیش
همون شب بود

همون شب.... من توی کوچه می دویدم تا فرار
کنم.. دستم را روی گوشتم می گذارم تا نشونم، صدای
هق هق خودم و فریادهای او را

دستم را روی زنگ خانه گذاشتم که در باز شد و من
طول حیاط را دویدم و پله ها را دوان دوان بالا
رفتم، چنان در ورودی را باز کردم که مامان و عمه که
روی مبل نشسته بودند سراسیمه بلند شدند

کنارشان زدم و به اتاقم رفتم و در را بستم و قفل
کردم، به سمت پنجره ها رفتم و همه را بستم و پرده

را کیپ تا کیپ کشیدم و کنار دیوار سر خوردم و در
خودم چمباتمه زدم،

-خانم نواب

دستم را روی گوشتم گذاشتم... نمی خواستم
صدایش در سرم تکرار شود

-هدیه، هدیه ی من، هدیه ی خدا به من

بلند خندیدم و صدای خنده هایم، همان خنده های ده
سال پیشم، ده سال قبل که پر از انرژی و حس
زندگی بودم، نه یک مرده ی متحرک

-در قبال کدوم کار خوبت من شدم هدیه خدا به تو؟
ضربه ای به نوک بینی ام زد و گفت: خدایش این
دماغ عمل نکردی؟

چشم گشاد کردم که خندید و محکم در آغوشم
گرفت و گفت: تو نماز خوندم مسخره می
کنی! ریشم مسخره می کنی، نگاهمو که توی صورت
دخترها نمی چرخه مسخره می کنی، تسبیح دور

دستم مسخره می کنی و من می گم تو پاداش همه
اینهایی

توی صورتم زدم و جیغ کشیدم

-ولی من شدم قاتلت، منی که می پرستیدی شدم
قاتلت، کشتمت،

صدای نگران مامان و عمه که اصرار داشتند در را باز
کنم به هیاهو افتادند و صدای هیراد به گوشم می
رسید و نمی رسید

با شکستن در هیراد هراسان به سمتم آمد و مقابلم
زانو زد که با دیدنم داغ دلم تازه شد، او بود، خود
کثافتش، خود او مجبورم کرد، پاره تنم را بندازم، بچه
ام...

جیغ کشیدم و گفتم: بچه ام...

و توی صورتم کوبیدم و با ناخن هایم بهش حمله ور
شدم

دستهایم را مهار کرد و بلند شد و عقب رفت... بلند
شدم و به سمت میز آرایش رفتم و همه اش را روی
زمین ریختم. زجه زدم نام او را، زجه زدم نطفه ای که
در رحمم داشتم

صدای هیراد را شنیدم

- الو داداش تو را خدا خودتو برسون خونه ما

-

- نه نه هدیه حالش بده

-

- آره بیار

می لرزیدم و دندان هایم پیانو وار روی هم می
خورد، ملودی اش اعصاب خورد کن بود

به سمت هیراد رفتم و زجه زدم

- دلم براش تنگ شده.. چرا نداشتی داشته

باشمش؟ اگر بود الان ده سالش بود

دور خودم چرخیدم

- دختر بود یا پسر؟ دوستش داشتم.

به سینه اش کوفتم و فریاد کشیدم، دیوانه شده
ام، من خیلی وقت است دیوانه ام فقط با پرستیژ
خودم را حفظ کرده ام

سالار آمد و با هیراد سعی کردند مرا مهار کنند ولی
نمی توانستند، می گویند آنهایی که جنون دارند
زورشان هم چند برابر می شود، من هم دیوانه
بودم. بالاخره هیراد از پشت محکم در آغوشم گرفت و
رو به سالار گفت: آمپولش بزن

پاهایم را با قدرت بالا می آوردم و محکم روی زمین
می کوفتم که با سوزشی در بازویم احساس کردم و
از ته دلم زجه زدم و دیگر هیچ، رسیدم به
پوچی، خالی و تهی،

نمی دانم دقیقا چقدر خواب بودم که کمی هشیار
شدم،

میلی به باز کردن چشمهایم نداشتم ولی صدای
آشنای سالار در گوشم نشست

- چرا اینجوری شده؟ هیراد؟ بچه؟ هدیه بچه داشته؟

صدای نفس بلند هیراد را شنیدم

- داستانش درازه

- بگو می خوام بدونم

- شهاب

و صدای پر از شک و ناباوری سالار را شنیدم

- شهاب؟ شهاب یوسفی؟

-

- یعنی هدیه و شهاب؟ حامله بوده؟

- عاشق هم بودن، خودم بهم معرفیشون کردم... آن

موقع ها شده بود دست راست بابا.. توی یک دانشگاه

هم درس می خوندن که...

- ولی شهاب یک مهره ی سوخته بود

- ما نباید باعث آن اتفاق شوم می شدیم

صدای بلند شهاب در گوشتم نشست
 -چی می گی؟ شهاب سوخت، بیش از اندازه سربه
 راه بود و بیش از اندازه از سیستم ما خبر داشت، اگر
 نمی مرد همه ما تا الان بدبخت بودیم
 پر از نفرت شدم، پر از انزجار، دلم می خواست بلند
 شوم و تیکه تیکه اش کنم
 -ولی این وسط هدیه هم سوخت
 صدای نادم هیراد هیچ از کینه و نفرت کم نمی کرد
 دیگر دلم نمی خواست برگردم، می خواستم بمانم و
 بجنگم و انتقام بگیرم، انتقام جوونی از دست رفته
 ام، آرامشم، عقلم، روحم
 وای وای چقدر کار داشتیم.....

❖ ❖ ❖
 تید؟

خشمگین نگاهش کردم و گفتم: مگه نگفتم ریش داشته باشی نمیام؟

ابروهای مشکی اش را در هم کشید و گفت: محرم! بذار محرم تمام بشه چشم میرم تیغ می زنم بهش پشت کردم و جلوتر از او وارد کافه شدم -محرم محرم...من نمی دونم این چه اوضاعیه شما راه انداختید،هی دسته هی سینه زنی میز کنار پنجره را انتخاب کردم و نشستم به قد بلندش نگاهی انداختم،چهار شونه و قد بلند بود،

من سفارش چایی و کیک دادم و او آب کرفس چشم درشت کردم و گفتم: آب کرفس؟!!!

-چه اشکالی داره؟ از ورزشگاه آمدم

خنده ای کردم و گفتم: ورزشگاه؟! چون برادر بهت نمیداد به فکر هیكلت باشی؟ به چه کارت می آد؟ می خوای مدل بشی،سیکس بک و اینا؟ چون چون چون

و خودم با صدای بلند خندیدم

-استغفرالله، دختر تو چقدر بی حیایی؟

دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم: اااا بی حیا! بی حیا دوست نداری؟ بگم از این خواهرها بیان جای من بشینن؟

کلافه دستی به ریشش کشید و گفت: فکر نمی کردم اینقدر ریاکار باشی؟ می ری خونه مغنه جلو! مانتو بلند، کفش اسپرت! رژ لب قرمز پاک! مدلت با مدل دانشگاهت فرق داره

گستاخ نگاهش کردم

-من همینطورم، مدل واقعیم همونی که توی دانشگاه دیدی، اونی که خونه دیدی من نیستم هدیه ای بابا و مامان و داداشم دوست دارن

پوزخندی زد و گفت: من ظاهر تو برام مهم نیست، می تونی هر جوری که دوست داری باشی، ولی در حدی که غیرت منو قلقلک نکنی

بیشتر خودم جلو کشیدم و آهسته گفتم: آنوقت اگر
قلقلک کنم چی می شه؟

خونسرد جواب داد

-سگ می شم

لبهایم را غنچه کردم و گفتم: اوخی! سگ دوست
دارم

و به صندلی ام تکیه دادم که سری تکان داد و گفت:
از اون سگ هارا! از اونایی که می درن، از اونا هم
دوست داری؟

با آمدن سفارش هایمان هردو ساکت شدیم..

وقتی از کافه بیرون آمدم تاکسی دربست گرفت و
گفت: بشین

و در عقب را برایم باز کرد و پول تاکسی را حساب
کرد و گفت: رسیدی زنگ بزن

پشت چشم برایش نازک کردم و به راننده گفتم
برود

همین بود که این کافه شد محل قرار ما.

...

چشمه‌هایم را باز کردم و سالار را روبرویم دیدم و او
با دیدن چشمه‌های بازم نزدیکم آمد و گفت: بهتری؟
هیراد فوراً از روی صندلی بلند شد و کنارم آمد و
گفت: هدیه!

رویم را برگرداندم و به سختی از روی تخت بلند
شدم، پاهایم لرز داشت

دستم را به دیوار گرفتم و به سمت کمد رفتم و کیفم را برداشتم، می خواستم موادی که دیروز کیان داده بود را بردارم

کیفم را زیر و رو کردم ولی نبود، عصبی کیفم را برگرداندم و همه ی محتویاتش را روی زمین ریختم که هیراد کنارم زانو زد و گفت: دنبال چی می گردی؟ از روی زمین بلند شدم و همه بدنم می لرزید - به تو مربوط نیست..

به هردویشان نگاه کردم - توی اتاق من چی می خواهید؟ برید بیرون.. راحتم بذارید

- بگو چی می خواهی

گیج بلند شدم و سیگاری آتش زدم پک عمیقی زدم و شماره ی کیان را گرفتم

تا تماس وصل شد گفتم: کیان من حالم خیلی بدہ - چی شدہ؟ خماری؟ دیروز آن همه بہت دادم

-نمی دونم چی شد! گم شده
خنده ی زشتی کرد و گفت: بیا سر کوچه تا پنج
دقیقه دیگه می رسم

هیراد مقابلم ایستاد و گفت: چرا حالت بده؟ چرا
اینقدر عرق کردی؟ چرا می لرزی؟

با کف دستم به سینه اش کوبیدم و گفتم: برو عقب
سالار جلو آمد و دستش را از جیبش بیرون آورد و
من همه ی حرکاتش را دنبال می کردم

جنسی که دیروز کیان بهم داده بود را مقابلم گرفت
دستم را جلو بردم که فوراً دستش را عقب کشید و
با نگاهی برایم خط و نشان کشید

صدای یا زهرا گفتن هیراد در گوشم نشست
حتی حرف زدن هم برایم سخت بود. انگار برای ادای
هر کلمه جانم هم کمتر می شد

-جنس... من... دست... تو... چیکار... می کنه؟

پوزخندی زد و گفت: از توی کیفیت برداشتم
 نفسی زدم و گفتم: حالم بده... بده
 اینقدر با التماس گفتم که دلم به حال خودم سوخت
 -چرا؟ از همین امروز بذارش کنار
 صدای هیراد آمد
 -از چی حرف می زنید؟ سالار؟ وای خدا دارم دیوانه
 می شم
 بهش پشت کردم و مانتو شالم را پوشیدم و
 خواستم از اتاق بیرون بیام که هنوز دستم به
 دستگیره نرسیده بود که دستش را روی در گذاشت
 و مواد را دستم داد و سری به افسوس تکان داد و
 عقب رفت
 فوراً به سمت میز آرایشی رفتم، هیراد از اتاق بیرون
 رفت و در را بهم کوبید ولی سالار همانجا نشست

اینبار گل را لای کاغذ مخصوصی پیچیدم و با فندکم
روشنش کردم، پک عمیقی زدم و نفسم را راحت
بیرون دادم

روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم و پک
دیگری زدم و رو به سالار گفتم:

بار آخرت باشه می ری سر کیف من، یا توی کارهای
من سرک می کشی!

خونسرد جواب داد

-نیاز به مراقبت داری

چشمه‌هایم را ریز کردم و حس می کردم تنم کرخت
می شود

-حالت هات عادی نبود، از لاغری بیش از اندازه ات
و گودی چشمه‌ها، از عرق های ریزی که همیشه
روی پیشونیت می شینه بهت شک کردم، کیفیت را
گشتم تا مطمئن بشم

نیشخندی زدم، حالم خوب بود

-آنوقت این خوش خدمتی برای چیه؟

ابروهای سیاه رنگش را در هم کشید و از جایش بلند شد

خنده ای کردم و روی تخت دراز کشیدم پتو را دورم پیچیدم

هوا تاریک بود که دوش گرفتم و با همان موهای خیس با تاپ و شلوار لی از اتاق بیرون رفتم که مامان با دیدنم با ذوق به سمتم آمد و صورتم را بوسید

-الهی قربونت برم، خوبی عزیز دلم؟

-خوبم مامان، فقط خیلی گرسنمه، شام چی داریم؟

مامانم لبخند زد و گفت: الان میز را می چینم

هیراد و بابا و سالار در سالن نشسته بودند و من روی صندلی میز ناهار خوری نشستم که آنها هم بلند شدند

بابا دستی به موهایم کشید و گفت: سلام بابا جان

بی حوصله سر تکان دادم، چه کنم؟ دست خودم نیست، نمی توانم با این مرد خوب باشم.

و هیراد....

مامان به همراه منیر میز شام را چیدند
هیراد برای سالار غذا کشید و بهش تعارف کرد و
گفت: هدیه می دونی سالار مهندس عمران و یک
شرکت بزرگ داره؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم و غذایم را خوردم
هیراد بهم نگاه کرد و دوباره گفت: هدیه می تونی
بری شرکت سالار کار کنی، مطمئنا به تو خیلی نیاز
دارن

سالار لیوان دوغش را کنار دستش گذاشت و
گفت: بله حتما، هدیه خانم می تونن کمک بزرگی برای
من باشن، یا حتی می تونن بشن معاون من
سرم زیر انداختم و با غذایم بازی کردم و گفتم:
قرار نیست بمونم هیراد! خودم بهترین کارو دارم

-می دونم اما تا زمانی که اینجایی، برای اینکه
سرت گرم باشه می گم

بابا گفت: هیراد راست می گه، چرا نمی ری؟

قاشقم را انداختم داخل بشقابم و گفتم: اجازه می
دید با آرامش شامم بخورم؟ اول اینکه من لندن مثل
سگ از صبح تا شب کار می کنم و فقط یک روز
تعطیلیم و الان می خوام استراحت کنم، دوما به زودی
دارم بر می گردم

همه با ناباوری نگاهم کردن نگاهم که به نگاه اشکی
مامان و عمه افتاد قلبم یخ بست
بابا گفت: کی برمیگردی؟

قاطع جواب دادم- آخر هفته دیگه بلیط دارم، اما اگر
زودتر هم بلیط پیدا کنم بر می گردم
مامان بغض کرد و گفت: یعنی پیش ما نمی مونی؟
چرا بر نمی گردی و همینجا زندگی کنی؟

به بابا نگاه کردم و گفتم: بهتره چراش بابا جواب
بده

مامان اشکهایش را پاک کرد و گفت: بعد از ده سال
اومدی، فقط دو هفته؟
نگاهم را ب

:::

ین سالار و بابا و هیراد چرخاندم و گفتم: می دونید
که خاطرات گذشته داره حال بد می کنه، اگر بمونم
یا دیوانه می شم یا دیوانه می کنم

بابا-چرا به ما نگفتی که بلیط برگشت گرفتی؟

نیشخند زدم-آخی! ده ساله به کسی جواب پس
ندادم!

بابا عصبی گفت: اما من دیگه اجازه نمی دم بر
گردی! همین جا می مونی و زندگی می کنی

باز هم خوسنرد گفتم: ده سال پیش وقتی به زور
مجبورم گردی برم توی اون خراب شده که از

تنهایی به هزار یک کثافت رو آوردم تمام شد، دیگه
نه ضعیفم نه بچه، می رم تو هم هیچ غلطی نمی تونی
بکنی

مامان هین بلندی گفت و هیراد با صدای بلند گفت:
خفه شو هدیه

چرخیدم و چشمهایم را درشت کردم و گفتم: چرا
خفه شم؟ اصلا می خوام داد بزنی و بگم که شماها
قاتلید، شما کشتینش، شماها منم کشتید

هیراد فوراً بلند شد و دستش را روی دهانم گذاشت
گفت: آرام باش

می دانستم مامان و عمه هیچی نمی دانند.

دستش را از روی دهانم برداشتم و رو به بابا گفتم:
از من بترس حاج نواب، من بمونم تک تک شماها را
توی همون آتیشی که مجبورم کردید شهاب
بسوزونم می سوزونم، من دیوانه ام، اینقدر کوکائین و
ماری جوانا زدم که این مغز پوک شده

انگشت تهدیدم را به سمت بابا که هاج و واج
نگاهم می کرد گرفتم و گفتم: هدیه را چال کردی
این دریده که مقابله هدیه نیست یک گرگه که
منتظر دریدنه

بابا فقط نگاهم کرد و من با قدم های محکم ام به
سمت اتاقم رفتم

بی حوصله ساک دستی ام را از سایل ضروری ام پر
کردم و گوشتی و شارژرم را برداشتم و از اتاق بیرون
رفتم

همه روی صندلی هایشان با حالی بد نشسته بودند و
هیراد شانه های مامان را ماساژ می داد و مامان می
گفت

-هیراد هدیه چشه؟ آخه تا کی سکوت کنم؟ دختر
دسته گلم فرستادید آن سر دنیا گفتید لال باشم و
سوال نکنم! هدیه عوض شده، لاغره، نمی خنده، حتی
دیگه گریه هم نمی کنه، به خدا هر وقت نگاهتون می

کنه من کینه را از توی چشماش می بینم، چه کردید
با دختر دسته ی گلم

هیراد آرام گفت: چیزی نیست مامان، ما هرکاری
کردیم به نفع خود هدیه بوده، بده الان توی بهترین
کشور درس خونده، کار داره، پول داره، سه تا زبان
بلده، چرا همش منفی ها را می بینی؟

سری از افسوس تکان دادم و از راهرو گذشتم که
همه سرشان را بالا آوردند و وقتی مرا لباس پوشیده
دیدند تعجب کردند، مامان به حق افتاد و عمه
بلند شد و نزدیکم شد و گفت: عمه قریون اون
چشمات کجا می ری؟ من هنوز از دیدنت سیر
نشدم، شاید حق مادری نداشته باشم گردنت ولی

صدای بابا خط انداخت روی مغزم

-بذار بره خاتون فکر می کنم دخترم مرده

خنده ای کردم و با صدای بلندی گفتم: خوبه همین
فکرو بکن

بہش نزدیک شدم و سرم را خم کردم و بلند
گفتم: من فقط بخاطر مامان و عمه برگشتم و گرنه
حتی اگر بمیری هم برام....

هیراد شانه هایم را گرفت و به عقب کشاند و فریاد
کشید

-ببند دھنتو، چی داری می گی؟ این مرد پدرتہ؟

-هه! پدر؟ کدوم پدر؟

رو کردم به سالار و گفتم: شما خواهر داری
درستہ؟ پدرت

هیراد دوبارہ فریاد کشید کہ مثل خودش صدایم را
بالا بردم و گفتم: بذار بپرسم می خوام بدونم همه
پدرها دخترشون به گند می کشن؟ ببین هیراد خوب
توی گوشتات فرو کن، شما ها جام خون بهم دادید کہ
سر بکشم، من الان خون خارم نذار بیوفتم روی
زندگیتون و همون کاری کہ با اون کردم با شماها
بکنم،

رو کردم به بابا و گفتم: چطورره؟ همون نقشه را روی سر خودتون پیاده کنم؟ مرگ بدون درد و توی خواب به هیراد نگاه کردم که انگار این هدیه را باور نداشت

-بذارید برم و دیگه هیچ وقت سراغم نگیرید، بذارید فراموش کنم کی بودم و شماها با من چه کردید

هیراد را از سر راهم کنار زدم و از خانه بیرون رفتم. حتی دلم نمی خواست با مامان و عمه خدا حافظی کنم، می خواستم بکنم از همه، چرا برگشتم؟ چرا دلم لرزید از مریضی مامان؟

رفتم هتل. می خواستم تنها باشم و فکر کنم، دوباره فرار کنم؟ فرار کنم و فقط خودم شکنجه بشم و آنها که مقصر اصلی این ماجرا بودند راحت زندگی کنند؟

با آنتونی تماس گرفتم و همه چیز برایش تعریف کردم و او فقط اصرار داشت که زودتر برگردم

کیف و سیگارم را برداشتم و از اتاق بیرون
رفتم، تاکسی جلوی در هتل را صدا زدم و آدرس کافه
را بهش دادم، دلم می خواست مثل سابق
باشد، خرابش نکرده باشند

تاکسی که مقابل آدرسی که داده بودم ایستاد با
دیدن رستورانی که جای کافه را گرفته بود و دگیر
هیچ چیزش مثل سابق نبود بی حوصله لبخند زدم
بی حوصله چون دیگر این کافه همان نبود، لبخند
بخاطر مرور خاطراتم

سیگاری آتش زدم و شیشه تاکسی را پایین دادم
کنار کافه ایستاده بودم و میلرزیدم از سرما ولی
هنوز از شهاب خبری نبود

عصبی پایم را روی زمین کوبیدم و غر زدم
-پسره ی چیپ،

که دیدمش از تاکسی پیاده شد، وای وای خوبه گفتم
ریش هاش مرتب کنه

وای از دست تو هیراد که هی می گی برو ببینش
 باهانش حرف بزن شاید ازش خوشتر اومد، آخه من از
 چی این یالغوز خوشم بیاد؟ از ان انگشتر عقیق نفرت
 انگیزش؟ یا او ریش سیاهش یا عطر مشهدی که می
 زنه؟

چندشم شد و نگاهم را ازش گرفتم که نزدیکم آمد
 و گفت: سلام خوب هس

:: ::

به راننده گفتم به سمت پارک نیاوران برود، آن پارک
 که خراب نمی شد، همانی هست که ده سال پیش بود

روی نیمکتی نشستیم و به رفت و آمد ها نگاه
کردم، سیگار دیگری آتش زدم و پک عمیق و هجوم
خاطرات

آماده شدم تا به آژانس هواپیمایی بروم، تماس
گرفته بودند و برای فردا بلیطی پیدا کردند

بعد از اینکه بلیط را خریدم به خانه برگشتم، امیدوار
بودم بابا خانه نباشد. ولی پنج شنبه بود. باید وسایلم
را جمع می کردم و با مامان و عمه خداحافظی می
کردم

تصمیم داشتم اعتیاد را ترک کنم و باز به ایران
برگردم، می خواستم سالم برگردم و انتقامم را بگیرم
از این قوم هم خون.

به خانه که رسیدم زنگ در را زدم و در باز شد و
صدای مامان در گوشم نشست
-هدیه جان مادر

اینقدر صدایش خوشحال بود که برای ثانیہ ای مرا
به روزهای خوش گذشتہ برد

همان روزهایی کہ خیال می کردم همه با هم خانوادہ
ایم، یک خانوادہ ی گرم و صمیمی، خیال می کردم
هیراد بہترین برادر دنیاست، بابا دوستم دارد و در
کنار همه ی سخت گیری هایش دوستش داشتم
مامان و عمہ هم جز محبت چیزی نداشتند کہ خرجم
کند

وارد خانہ کہ شدم اولین کسی کہ در قاب نگاہم
نشست بابا بود. افسوس برای شانس بدم خوردم و
مامان را در آغوش کشیدم و بوسیدمش و بعد عمہ را
بوسیدم و در گوشش برای بی تابی هایش گفتم: به
زودی بر می گردم، وقتی سالم شدم، قتی خوب شدم
لبخند دندان نمایی زد و دستهایش را به سمت
آسمان برد و گفت: الہی شکر

به اتاقم رفتم. وسایلم را داخل چمدانم ریختم و کیف دستی ام را برداشتم و هرچی دنبال پاسپورت و شناسنامه ام گشتم نبود! حرصی از اتاقم بیرون رفتم و گفتم: ماما... ماما

ماما از آشپزخانه بیرون آمد و سوالی نگاهم کرد - شناسنامه و پاسپورتم نیست

به بابا نگاه کردم که رو به قبله نشسته بود، به سمتش رفتم و گفتم: شما برداشتی؟
جواب نداد، حتی نگاهم نکرد مشغول دعا خواندن شد...

ماما و عمه نگران نگاهم می کردند
شانه اش را تکان دادم - با شمام، پاسپورت من کجاست؟

سرش را بلند کرد و سرد نگاهم کرد، دستش را پیش برد و جانمازش را جمع کرد و بلند شد و روبرویم ایستاد، اینقدر این کارها را آرام انجام می

داد، انگار می خواست کلافه ام کند، گفت: صداتو بیار
پایین

بلند تر از بار قبل گفتم: دلم نمی خواد
کم کم خونسردی اش را از دست داد، گفت: توی
خونه ی من داد و هوار نکن
پوزخند زدم و گفتم: وسایلم بدید تا از خونتون برای
همیشه برم
به شومینه که در این فصل گرما روشن بود اشاره
کرد

-می تونی بری برداری! اگر چیزی ازش باقی مانده
دویدم سمت شومینه. باور نداشتم، چرا من هنوز هم
باور ندارم نقشه های بابا را و باز رو دست می خورم؟
سریع انبر کنار شومینه را برداشتم و شناسنامه ام را
بیرون کشیدم که کاملاً سوخته بود و دیگر هیچ
ارزشی نداشت!

بلند شدم و چشمہایم را بستم و نفس نفس زدم، آروم باش، آروم باش ہدیہ! عصبی شدم و می خواستم تلافی کنم. حرصشان بدهم

چشم باز کردم و بابا را روبرویم دیدم، نیشخند زدم کہ بابا تعجب کرد، عقب رفتم و کیفم را از روی زمین برداشتم. کوکائینی کہ هنوز برایم مانده بود را برداشتم و روی مبل نشستم و ریختم روی میز شیشہ ای روبرویم، کشیدن دوبارہ اش ریسک بود، آخر یک ساعت پیش خودم را ساختم. گردنم را کج کردم و بہ بابا نگاہ کردم، کہ ہاج و واج نگاہم می کرد، باور نداشت؟ آخر چرا؟

خندہ ای کردم و گفتم: یک وقت بد نباشہ بینی دخترت چقدر کثافتہ؟

چشمہایش تا آخرین حد باز شدہ بود و من نگاہم بہ سرخی صورتش بود،

چرخیدم و مامان و عمہ را دیدم کہ اشکہایشان ریزان بود

لبخندی زدم و گفتم: چرا گریه می کنی مادر
من؟ چیز بدی نیست که، اتفاقاً برای سلامتی خوبه
باز خندیدم و گفتم: فقط برای سلامت عقلی خوب
نیست،

پاپ را برداشتم و روی آن مواد سفید و شیشه ای
گذاشتم و صورتم را جلو بردم، چشم بستم و یکی از
سوراخ های بینی ام را با انگشتم گرفتم و نفس
عمیق، نفس عمیق همان و سوختن مغزم همان، یک
ساعت هم نبود که همین مقدار را استشمام کرده
بودم. چشمهایم تار شدند و من از سوزش سر و بینی
ام جیغ بلندی کشیدم و دستم را روی سرم گذاشتم.
هر دو دستم را روی بینی ام گذاشتم و زجه زدم که
خیسی خون را بین انگشتاهایم جاری شد.

هیچی... همه جا سیاه شد.

آخر دنیا که می گن همینه؟

ای کاش که همین باشه

می شه کسی سعی نکنه برای نجاتم
 پدر! می شه فقط نگاهم کنی تا جلوی چشمهایت
 جان دهم

مادر! می شود به دست خدا بسپاریم و برای همیشه
 با من خدا حافظی کنی!

عمه! دلم خیلی وقتها برایت تنگ می شد، ولی همه ی
 شماها در برابر قدرت او سکوت کردید و من بیشتر
 از قبل به پرتگاه نزدیک شدم، می شود دستم را
 نگیری تا به آخرش پرت شوم؟

:: ::

و گفت: هیچی! چه قدر زود قاطی می کنی؟

و قرار شد با دو تا ماشین برویم

انتونی جلو کنار سالار نشست و من عقب کنار سمیرا

:: ::

چشم هایم را باز می کنم، فهمیدن اینکه در بیمارستان هستم کار سختی نبود، با آنهمه دستگاه های مختلف و پرده های آبی رنگی که مرا از تخت های کناری ام جدا می کرد، دلم می خواست مثل فیلم ها وقتی چشمهایم را باز می کنم و از پنجره های شیشه ی بزرگ به آنطرف نگاه می کنم کسی نگران منتظر باز شدن چشمهایم باشد، ولی کسی نبود، حداقل وقتی در آن کشور غریب چشم باز کردم آنتونی و هیلاری کنارم بودند، دو غریبه که به شدت بوی هم خون بودن می دادند، انگار مغزم را از هوا پر کردند. احساس مزخرف ضعف پیگیرم بود و رهایم نمی کرد

مگر قبرستان است که هیچ کسی نیست، زبان سنگینم را تکان دادم و هرچه سعی کردم حرفی بزنم امکان پذیر نبود

خسته از تقلای بیهوده چشمهایم را به سقف کشاندم... خیلی دلم می خواد بدانم حال بابا چطور است؟ می گذاشت بروم بهتر نبود؟

چند دقیقه بعد پرستاری برای سرکشیدن به احوال بیماران آمد و با دیدن چشمهای بازم لبخندی زد و گفت: سلام

خواستم جواب بدهم که دستش را بلند کرد و گفت: اصلا سعی نکن حرف بزنی، فعلا این ماسک باید روی صورت باشه. الان دکتر را صدا می کنم

چند دقیقه بعد خانم دکتری همراه همان پرستار بالای سرم آمدند... ولی من همه ی حواسم به تنهایی ام بود

انگار دکتر نگاه منتظرم را به شیشه دید که گفت:
برادرت رفت کمی استراحت کنه و ناهار بخوره،
پلک زدم و دقیقه ای بعد به خواب عمیقی فرو رفتم
وقتی برای بار دوم چشمهایم را باز کردم با دیدن
آن چشمهای آبی روشن، روبروی صورتم، انگار دنیا را
در دستهایم داشتم

لبخند زدم، هرچند بخاطر خشک بودن لبهایم
سخت بود

آنتونی کمی خم شد و گفت: وای هدیه! نمی دونم
چند بار دیگه این لحظه را باید حس کنم! چرا دست
بر نمی داری؟

پلک زدم و آهسته گفتم: آب

نفس عمیقی کشید و ایستاد و قدمی عقب رفت رو
به هیراد که عقب تر ایستاده بود گفت: بار چهارم که
از مرگ برمی گرده
تلخ خندیدم

-می بینی حتی مرگم پسم می زنه
از خش صدایم و سوزشی که در گلویم پیچید
صورتتم در هم شد

هیراد با آن ریش هایش چند روزه و نگاه خسته اش
نزدیکم شد و رو به آنتونی گفت: دفعه دیگه ای وجود
نداره! دفعه بعد خودم می کشمش. دیگه تحمل
نگرانی برای هدیه را ندارم

بههم نگاه کرد و دلگیر گفت: یک هفته است خواب و
خوراک را از همه گرفتی! این چه کاری بود؟ می خوای
اینجوری انتقام بگیری؟ با آسیب زدن به خودت؟

نزدیک تر شد و ادامه داد

-بیا این من، این صورتتم، منو بزن، اصلا بزن منو
بکش ولی اینقدر خودتو آزار نده

فقط نگاهش کردم. سرد و یخ. او حرف نگاهم را می
خواند؟ همان نگاهی که فریاد می زد تو نطفه ای که
قرار بود شود فرزندم را کشتی، یادت است اشکهایم

را؟ زجه هایم؟ التماس هایم؟ یادت است به پاهایت
افتادم و حق زدم و گفتم بگذاری من فرزندم را
داشته باشم؟ آخه نامروت ها شما عشقم را گرفتید
دیگر چرا به فرزندم رحم نکردید؟

بگویم که من از همان شب دیگر حتی قطره ای هم
اشک نریختم، نه که نخواهم، نمی توانستم، بغض می
کردم و در درونم می مردم، می پوسیدم
هیراد پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت.....

چند روزی در بیمارستان بودم، ایست قلبی کرده
بودم و در بیمارستان ایست تنفسی.... وحشتناک
نبود؟ به خدا که بود. خدایا ولی ای کاش سوت پایان
را هم می زدی

سالار به اصرار هیراد با آنتونی تماس می گیرد و او
که از هم خون به من نزدیک تر است وقتی متوجه ی
حال من می شود خودش را می رساند

دکترم می گفت باید ترک کنم و من این چند روز هم
 با ترامادول خودم را سراپا نگه داشته بودم
 مامان و عمه هر روز در بیمارستان کنارم بودند و
 سعی داشتند با غذاهای مختلف مرا تقویت کنند
 نگاهشان نگران بود، انگار چراغ های چشمهایشان
 خاموش شده است، رد پیری را روی صورتشان می
 دیدم. نباید خودم را نفرین کنم؟ بابا هم هر روز وقت
 ملاقات به دیدنم می آمد، تکیده شده بود و من شانه
 های خم شده اش را دیدم ولی دلم خنک نشد و
 نسوخت

حسی نداشتم به او. بیشتر از اینها ازش دلخور بودم

...

مرخص شدم. وارد حیاط که شدم برایم گوسفند
کشتند و من نگاه دلواپسم را گرفتم و به کمک هیراد
و آنتونی به اتاقم رفتم. انگار رفتار صمیمانه ی آنتونی
و من عادی شده بود.

خانواده ی عمو هم بودند و من دلم سکوت و تنهایی
می خواست. روی تخت خوابیدم و به هیراد گفتم: برو
بیرون

نگاهی به آنتونی کرد که گفتم: با آنتونی کار دارم
سری تکان داد و بیرون رفت، هرچند راضی نبود
آنتونی لبخند زد و لب تخت نشست
-بهتری؟

سر تکان دادم و گفتم: خوبم، کی برمی گردیم؟
ساکت نگاهم کرد و من صورت در هم کشیدم که
گفت: دوست داری برگردی؟
-آره

-ولی تو باید بمونی هدیه. بمون تا مشکلات حل بشه.

نیشخندی زدم

-مشکلات من حل نمی شه. حال منم هیچ وقت خوب نمی شه

-چرا دوباره شروع نمی کنی؟

-چپو شروع کنم؟

-هرچیزی بخاطر از دست دادنش داری زجر می کشی

-دوباره عاشق بشم؟ دوباره مادر بشم؟ خیلی خنده داره

با آن نگاه آرامش نگاهم می کرد

-عزیزم تا کی می خوای بخاطر آن اتفاق خودتو شکنجه کنی؟

بهش خیره شدم و راحت گفتم: تا وقتی بمیرم

جاخورده نگاهم کرد. توقع این جواب را
نداشت. سری به افسوس تکان داد و گفت:
هدیه!!! پس تو داری از خودت انتقام می گیری!

بلند شد و عصبی نگاهم کرد، همیشه همین بود تا
وقتی آرام بود که من با جونم با او شوخی
نکنم. هرچند من شوخی نداشتم

از اتاق بیرون رفت و تقریباً در را بهم کوبید. این
خانه و این شهر همیشه برایم بد بود. ای کاش بر
نمی گشتم

پتو را روی سرم کشیدم که تقه ای به در خورد و من
عصبی فریاد کشیدم

-بله؟ چرا دست از سرم بر نمی دارید؟

که در اتاق باز شد و صدای پر جذبه ی عمو را
شنیدم

-دخترم هدیه جان عمو! چرا داد می زنی؟

لبم را گزیدم و پتو را کنار زدم و گفتم: شمایی عمو؟

عمو لبہ ی تخت نشست و دستم را توی دستش
گرفت و گفت: ہیراد برام گفته چہ اتفاقی افتادہ و تو
چرا این ہمہ روز توی بیمارستان بودی! از دست
پدرت عصبانی شدم ولی خب بہش حق بدہ نگراننہ
نمی خواد یکی یکدو نہ اش باز تنہاش بذارہ
وای باز ہم حرفہای تکراری....

صدای عمو آرام بود ولی با اقتدار صحبت می
کرد. اگر ہدیہ دہ سال پیش بودم اصلا لب بہ سخن
نمی گشودم ولی الان من صبرم لبریز است
- شنیدن اینکہ بابا برای من نگران خیلی مسخرہ
است. الان بہ نفعش نیست کہ من برم. نکنہ نزدیک
انتخابات؟ وای نکنہ کسی بفہمہ دختر حاج محسن
نواب توی بلاد کفر زندگی می کنہ؟ وای کہ اگر
بفہمن! تازہ بینن کہ من چہ ماشینی دارم! چہ خونہ
ای دارم! حتما شایع می شہ کہ حاج نواب با پول بیت
المال برای دخترش زندگی شاہانہ ساختم

پوزخندی به حرفهایم زدم و گفتم: نمی دونن حاج
نواب با یک دست لباس دخترش را اونم قاچاقی
فرستاد یونان

نفسم تنگ شد

-یونان که از مرزش برم آلمان-

نفس نفس زدم

-منو. دختر یکی یکدونه اش تنها فرستاد.... قاطی آن
همه گرگ

موهایم را چنگ زدم و گفتم: بذارید برم. من اگر نرم
می میرم

خدایا لعنت به من که دیگر حتی قطره ای اشک هم
نمی ریزم. دلم گریه می خواهد. اگر چشمه ی
چشمهایم خشک نبود شاید اینقدر غمباد نداشتم

عمو آهی کشید و گفت: منم با رفتنت مخالف بودم اما
می دونی که حرفش یک کلامه اما حالا کاری که

شده، حالا هم پشیمونه، می خواد دخترش جلوی چشمش باشه

پورخندی زدم و گفتم: برای پشیمونی دیره! منم باید برگردم، همه ی زندگیم اونجاست اینجا دوام نمیارم - حمیدرضا برام حرفهایی که دربند بهشون زده بودی را تعریف کرد، همینطور هیراد گفته که ساکت شد و سرش تکان داد و گفت: مواد مصرف می کنی و مشروب می خوری - صدایش پر از افسوس بود

- منم نگرانتم، دوست ندارم با این وضع بذاریم برگردی، بذار کمکت کنیم وقتی اوضاع رو برهه شد من خودم کاراتو می کنم که برگردی حداقل به من بگو که چه اتفاقیایی برات افتاده که دختر برادرم که از نجابت و خانمی توی فامیل لنگه نداشت به این وضع افتاده

پوزخندی به حرفهایش زدم و گفتم: عمو سیگاری داری؟

جاخورد از سوالم. لب روی هم فشرد و در آخر نگاهش را از چشمهایم گرفت و گفت: مثل بره مظلوم نگاهم نکن

سیگاری از جیبش بیرون آورد و من با دیدن بهمن سفید خنده ای کردم و گفتم: عمو سیستمت به روز سانی کن! سیگارت عوض کن آخه چیه این

به سختی از روی تخت بلند شدم و گفتم: بذار یک باکس از لندن آوردم، یک بسته اش به شما بدم

یک بسته سیگار به اضافه جعبه طلای سیگارم و فندکم را برداشتم و روی تخت نشستم و دو تا نخ بیرون کشیدم و هر دو را بین لبانم گذاشتم و آتش زدم و بعد از یک عمیقی یکی را از بین لبم برداشتم و به سمت عمو گرفتم. نگاه عمو غم داشت. درد داشت. غصه داشت. ولی حرفی نزد و سیگار را ازم گرفت و پکی زد و گفت: کی فکرش را می کرد یک

روزی بشینم جلوی دختر برادرم و هر دو با هم سیگار
 بکشیم... می دونی هدیه حمیدرضا هنوز که هنوز
 جلوی من سیگار نکشیده با اینکه می دونم سیگاریه
 شانه بالا انداختم و دود سیگارم را بیرون دادم و
 گفتم: می دونی عمو گاهی از اینکه رفتم
 پشیمونم. باید بمونم تا هر لحظه بابا و هیراد با دیدنم
 دق کنن

عمو اخم کرد و گفت: چرا؟ هدیه تو چرا اینقدر پ

:::

راز کینه ای؟ چی شده؟ حرف بزن
 ساکت یک دیگری به سیگارم زدم.... سیگار که تمام
 شد

عمو از اتاق بیرون رفت و تا وقت شام من تنها
 بودم.

فکر کردم. تمام روز و شب را در اتاقم فکر
 کردم. تصمیم گرفتم ترک کنم. الان که آنتونی بود

راحت می شد. و من انگیزه ی خیلی مهمی داشتم
برای سالم بودنم. دیگر نمی خواستم آسیبی به خودم
بزنم. می خواستم انتقام بگیرم

پس در اتاقم ماندم، دو ماه تمام، همه ی دو ماه در
اتاقم قفل بود ولی آنتونی اکثر مواقع کنارم بود، همان
وقت هایی که از درد جیغ می کشیدم و بارها پشیمان
می شدم از ترک کردنم و او آرامم می کرد. وقت
هایی که به التماس می افتادم تا زره مواد بهم
برساند تا دردم تسکین یابد و او با تعریف خاطره
های خوبمان مرا از آن لحظه دور می کرد. بعد از دو
ماه پاک شدم ولی هنوز هم نیاز به مراقبت
دارم. مامان و عمه مثل پروانه دورم می چرخیدند و
هیراد و آنتونی لحظه ای اجازه نمی دادند تنها باشم
تا شاید وسوسه شوم. وسوسه که می شدم ولی
بخاطر هدفی که داشتم صبوری می کردم

هیراد اتاقش را به آنتونی داده بود و خودش وسط
سالن می خوابید. یک شب همگی دور هم نشسته

بودیم و مامان برایم میوه پوست می گرفت و عمه
برایم آجیل می گذاشت

که آنتونی خندید و در گوشتم گفت: من اگر این همه
پرستار داشتم زودتر به فکر درمان بودم

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که نگاه سنگین هیراد
را روی خودم حس کردم

هیراد پلکی زد و من گفتم: چیزی شده؟

سری بالا داد و گفت: از وقتی آمدی ندیدم
بخندی، همیشه یا نیشخند بوده یا پوزخند

لبخند مهربانی زد و گفت: خیلی خوشحالم

سرم را کج کردم که هیراد گفت: امروز سالار می
گفت بهت بگم اگر می خوای کار کنی، شرکتش
گزینه خوبیه که بهش فکر کنی

خوب بود که دیگر با سیاست و سنجیده باهام
صحبت می کردند. فهمیده بودند که من دیگر آن
دختر ده سال پیش نیستم

شانه بالا انداختم و گفتم: فعلا می خوام استراحت کنم

به آنتونی که گیج به ما نگاه می کرد خیره شدم و گفتم: می گه کار کنم ولی من می خوام استراحت کنم

آنتونی چشمهایش را گرد کرد و گفت: استراحت کنی؟ تو؟ تو شبیه یک ربات همیشه کار می کردی خواستم جوابش را بدهم که هیراد گفت: نظرت چیه فردا همگی بریم شمال؟ ویلای سالار به خانواده اش هم می گیم همراهمون بیان

مامان فوراً گفت: اگر بشه که عالیه

عمه گفت: خیر ببینی منم حوصلم سر رفته

لبخندی زدم و گفتم: منم حرفی ندارم

و این شد که تصمیم گرفتیم به شمال برویم

ساعت پنج نیم هیراد بیدارمان کرد و من گیج خواب به حمام رفتم که صدای مامان در آمد که هوا در راه سرد است و بدن من ضعیف و ممکن است سرما بخورم. ساعت شش صبح هیراد دو تا ماشین ها را از داخل حیاط بیرون برد و منتظر شد تا سالار هم بیاید. کیف کولی ام را به هیراد دادم و گفتم: اینم بذار صندوق

هیراد نفس عمیقی کشید و گفت: چرا اینقدر وسایل برداشتی!

چشم درشت کردم و گفتم

-||| خوب دست خودم نیست! هر یک ساعت باید لباس عوض کنم! یا تنگه! یا گرمه! یا بدنم زخم می کنه! یا خارش می گیرم

هیراد در حالی که سعی داشت وسایلم که کم هم نبود جا بدهد گفت: باید با آنتونی حرف بزنم تا راه حلی برای این مشکل پیدا کنه، وسواس لباس گرفتی

آنتونی که اسم خودش را شنیده بود با کنجکاوی
نگاهمان می کرد رو بهش گفتم: هیراد می گه من
وسواس لباس دارم تو باید درمانم کنی

خندید و گفت: این مورد از دست من کاری ساخته
نیست، باید بستری بشی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: عمه ی محترمت
بره بستری بشه

چون فارسی گفته بودم متوجه نشد و گیج و سوالی
نگاهم کرد مامانم خندید و گفت: ای هدیه این چه
حرفیه

سالار هم با ماشینش رسید و کنار ما پارک کرد و
همراه مادر و خواهرش پیاده شدند، مادرش جوان تر
از مامان بود و چادر سیاه رنگش را روی روسری
خوشرنگی به سر کرده بود و خواهرش سمیرا هم
چادرش صورت سفید و ظریفش را قاب کرده بود. قد
بلند و هیکل ظریفی داشت و به دل می نشست، سالار
من و آنتونی را معرفی کرد و گفت که تازه از لندن

آمده ایم و آنتونی را دکترم معرفی کرد! مردک فکر می کرد با یک مریض روانی روبرو است. وقتی همه سوار ماشین شدن من دست به سینه ایستادم و نگاهشان کردم، واقعا هیراد خیال می کرد من باید راننده ی ماشینش باشم؟ من؟ هیراد از ماشین پیاده شد و گفت: چرا ایستادی؟ خب سوار شو

- کجا سوار بشم؟ جا نیست؟

چشم درشت کرد و گفت: تو باید رانندگی کنی

- ولی من بلد نیستم

- ولی تو گواهینامه داشتی

سالار هم کنارمان ایستاد و گفت: چیزی شده

اما هیراد اصلا حواش به او نبود با سر درگمی پرسید: یعنی چی بلد نیستی! تو که راننده خوبی بودی!

شانہ بالا انداختم و بہ سالار نگاہ کردم کہ از کنارمان نمی رفت، گفتم: الان دقیقا ده سال رانندگی نکردم

-اما تو کہ گفتی ماشین داری

پایم را کلافہ روی زمین کوبیدم

-الان وقت این سوالاست؟ آره ماشین دارم ولی با رانندہ

نفسش فوت کرد بیرون گفت: چرا زودتر نگفتی؟

صورتم در ہم کشیدم و گفتم: خوب بہ من چہ؟

با صدای خندہ ی بی موقع سالار شاکی نگاہش کردم و گفتم: بہ چی می خندی؟
لبہایش را جمع کرد

❑ ❑ ❑

همیشه از اینکه با ضعف هایم مواجه بشم ترس داشتم، بغ کرده گوشه صندلی ماشین نشستم و آنتونی آفتاب گیر را پایین آورد و از آینه اش نگاهم کرد و گفت: هدیه؟ ناراحتی؟

بی حوصله نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: ترسو

اخم کردم و حرص خوردم از آن لبخند لج درارش -خیلی زشته که رانندگی بلد نیستی. فکر کن الان اگر راننده بودی خودت توی این جاده ی قشنگ رانندگی می کردی

چشم بستم. الکی که روانشناس نبود. می دانست چه بگویم که بیشتر ناراحتم کند

-بست کن

خندید و رو کرد به سالار و گفت: سی سالشه از
رانندگی می ترسه واقعا که خجالت آورده

حرصی به شانه اش کوبیدم و گفتم: عوضی نباش
آنتونی بدون توجه به من بلند بلند خندید و برایم
شکلک در آورد، پوزخند زدم و گفتم: خجالت بکش،
چهل سالته! الان باید چهار تا بچه داشته باشی بعد
مثل پسر بچه ها شکلک در میاری!
کامل به سمتم چرخید و گفت

-من قبول دارم که چهل سالمه اما تو قبول داری که
سی سالته؟

با حرص گفتم: من سی سالم نیست بیست و نه
سالمه

آنتونی که انگار از حرص خوردن لذت می برد
گفت: نزدیک سی سالگی هستی. نگران نباش عسلم،
خودم برات یک جشنی بگیرم که تا حالا کسی برای
سی سالگیش نگرفته باشه

واقعا که این آنتونی آدم سواستفاده گری بود. همیشه از نقطه های ضعفم استفاده می کرد برای اذیت کردنم. البته گاهی هم برای خنداندم

به سالار که داشت ریز می خندید چپ چپ نگاه کردم و گفتم: خفه نشی حاجی! خجالت نکش بلند بخند

چشمهای درشت شده اش را از آینه بهم دوخت که صدای خنده ی سمیرا بلند شد

سالار بیشتر چشم درشت کرد و به سمیرا نگاه کرد یک تای ابرویم را بالا دادم و به سمیرا نگاه کردم که دستش را بالا برد و به کف دستم کوبید

حال و هوای جاده چالوس حال همه را خوب می کرد، جز من! من با آن همه خاطره....

برای خوردن صبحانه نگه داشتند. یک رستوران با محیطی باز و دلنشین. مامان و عمه و مریم خانم مادر

سالار کنار ہم روی یک تخت نشستند و ما جوان تر
ها ہم روی یک تخت

کنار آنتونی که نشستیم گفت: آب و هواش دوست
دارم

-اوهوم

با آوردن نیمرو ها و خامه و عسل و چایی مشغول
خوردن شدم که نگاهم در روبرویم خیره ماند. در
چشمهایم خیره بود. گوشه ی لبش به بالا رفت و
انگشت اشاره اش را روی گردنش کشید. در خودم
لرزیدم، این همانی نبود که با ماشینش جلویم پیچیده
بود؟

چقدر چشمهایش شبیه شهاب بود!

نگاهم را ازش گرفتم که صدای آنتونی را شنیدم که
توجه سمیرا و سالار بهمان جلب شد

-خوبی هدیه؟

به پیشانی ام اشاره کرد

-عرق کردی!

فورا لب تخت نشستم و کفش هایم را پوشیدم و
گفتم: می رم به صورتم آب بزنم

وارد سرویس شدم و فورا شیر آب را باز کردم و
مشت های پر از آبم را به صورتم پاشیدم

نفس عمیقی کشیدم و در آینه به خودم نگاه کردم
که او را از آینه پشت سرم دیدم و قلبم فرو ریخت و
بر خودم لرزیدم، نگاهم پر از ترس بود که آرام و با
طمأنینه وارد سرویس شد و در را بست و قفلش را
چرخاند. زبانم برای گفتن حرفی نمی چرخید

نفسی زدم که به سمتم چرخید. چشمهایش را ریز
کرده بود و با آن ابروهای مشکی و پرش ترسناک
شده بود. مخصوصا که موهایش را هم تا ته تراشیده
بود

قدمی جلو آمد که آوایم را بین گلو و زبانم پیدا کردم

- چرا در قفل کردی؟ چی می خواهی از من، اصلاً کی هستی؟ چرا تعقیب می کنی؟

قدمی جلو تر آمد و ساکت نگاهم کرد. چشمهایم. لبهایم. موهای آزادم. گونه هایم. سانت به سانت صورتم را با دقت نگاه کرد یک نگاه غیر قابل درک

آمدم از کنارش رد شوم که با قدمی جلویم ایستاد و گفت: بودی حالا

این صدای خش دار واقعاً به این صورت و هیبت می آمد. آخر من با صدایش تا مرز سگته رفتم

نزدیکم شد. خیلی نزدیک. نفس هایش صورتم را گرم می کرد

- اگر دختر خوبی باشی ماشین من پشت اینجاست. می ریم و می شینی داخلش. اگر دختر بدی باشی

و فوراً از داخل جیبش چاقوی ضامن داری در آورد و گفت: اینو می ذارم بیخ گلوت و می برمت دهانم را باز کردم و جیغ کشیدم ولی هنوز این جیغ بلند نشده بود که دستش را روی دهانم گذاشت و مرا چرخاند و پشت سرم ایستاد و چاقو را زیر گلویم گذاشت و گفت: خفه می شی. صدات در بیاد رگت زدم

در دستشویی را با احتیاط باز کرد و به اطراف نگاه کرد که دیدم هیراد دارد به سمت دستشویی ها می آید. خوشحال شدم ولی او فوراً مرا کشاند و به سمت پشت دستشویی ها برد و سوار ماشینم کرد

همه ی اینها در یک دقیقه اتفاق افتاد و من اینقدر شوکه بودم که کاری نکنم. شاید هم از ترس آن چاقوی زیر گلویم بود. همان که جایش می سوخت

تا ماشین را راه انداخت با دیدن هیراد که سرگردان دنبالم به سر جاده آمده بود به شیشه کوبیدم و جیغ

کشیدم کہ او بہ ماشینش سرعت داد و ہیراد تا نیمہ
 راہ دنبالہ دوید. انگار او ہم از این اتفاق بہت زدہ بود
 با ضربہ ای کہ بہ پشت گردنم خورد گیج بہ سمتش
 چرخیدم و دنیا برایم سیاہ شد

...

صدای تیک تیک ساعت. چک چک آب در سکوت در
 گوشم می پیچید و اعصابم را مختل می کرد
 تکانی بہ تنم دادم و آرام چشمہایم را باز کردم. یک
 سالن مربع شکل با پنجرہ ہای سرتاسری کہ ہمہ
 چیزش قہوہ ای و کرم رنگ بود

و مردی رو به پنجره ایستاده بود. دستم را روی
کاناپه ای که رویش خوابیده بودم گذاشتم و بلند
شدم. او مرا به این خانه آورده؟ آخر چرا؟ با صدای جیر
جیر فتر کاناپه چرخید و نگاهم کرد

پک آخرش را به سیگارش زد و گفت: بیدار شدی؟
پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: مگه خواب بودم؟
دستش را روی گردنش کشید و قلنجش را گرفت و
گفت: خب آره. یک خواب زوری
بلند شدم و گفتم: تو کی هستی؟ چی از من می
خواهی؟

خونسرد نگاهم کرد. وای که از این نگاه متنفر
ام. دلهره آور. تیز و برنده

- بشین

ناچار نشستم و نالیدم

- با من چیکار داری؟ آخه تو کی هستی

رو برویم نشست

- به تو مربوط نیست من کی ام. یک تسویه حسابی
با هم داریم که باید کاری که بهت می گم را انجام
بدی، بدون حرف. آنوقت می تونی بری، ولی زیر نظر
هستی تا کارت را درست انجام بدی

لب بالایش را کج کرد و بدون انعطاف نگاهم کرد و
دستش را به نشانه بریدن سرم روی گردنش کشید
لرز کردم و با دستانم تنم را احاطه کردم
-چی... چیکار... باید بکنم

عمیق نگاهم کرد. یک نگاه کلی، نگاهم را ازش گرفتم
و صدایش را شنیدم
-می خوام انتقام خون شهاب بگیرم.

با شنیدن نام شهاب فوراً نگاهش کردم و چاقویش
را در دستش دیدم که تاب می داد

-بعد که ازشون انتقام گرفتم می رسم به اصل کاری
چشمهایم را ریز کردم و منتظر بودم کلمه ها تک به
تک از زبانش بیرون بیاید

-تو!!!

خودش را جلو کشید و در صورتم گفت: تو گناهت
 بیشتر از همه است... پس بیشتر تاوان می دی
 و چاقویش را در میز چوبی جلویمان فرو برد که از
 ترس هینی کشیدم و به پشتی مبل چسبیدم
 نیشخندی زد و گفت: خب چی می گی؟ کمک می
 کنی یا همین الان سلاخیت کنم
 با شنیدن کلمه سلاخی قلبم کند شد. کف دستهایم
 عرق کرد و به نفس نفس افتادم
 بلند شد و قدمی برداشت و گفت: دوست داری
 چطوری سلاخیت کنم؟
 همه ی حرکاتش زیر نظرم بود. عصبی قدم بر
 میداشت و عصبی تر سیگارش را آتش زد و پک
 عمیقش پر از حرص بود
 -مثل خودش!
 صدایش می لرزید

-خفگی! یا سوختن! جلز ولز. آخ آخ کہ چه حالی داره
شنیدن صدای زجه هات

سرش را رو به سقف گرفت و قه قهه ای دیوانه وار
زد

-تصور کن

انگشتش را به گوشش کوبید

-صدای جیغ هات دارم می شنوم. وای وای که چقدر
آرامش بخش

دیوانه بود. در خودم جمع شدم. وقتی سرش را پایین
آورد و نگاهم کرد نگاهش سرخ بود و صورتش
ارغوانی

رگ های برجسته ی صورتش وهم آور بود.

-چیکار کنم. هرکاری بگی انجام می دم. من... آب
دهانم را با صدا فرو دادم

-من خودم می خوام انتقام بگیرم

چنان فریاد کشید کہ همراهش جیغی کشیدم و بہ
سکسکہ افتادم

-خود تو کشتیش نامروت. تو داداشم کشتی

داداشش؟!!! شہاب من! او برادر شہابم بود؟ آخ کہ
ہر دو یک نگاہ را داشتند. ولی ہیچ شباہتی دیگری
بہ ہم نداشتند. شہاب ہمیشہ می گفت ہیچ سنخیتی
با خانوادہ اش ندارد

چشمہایم را بستم و سعی کردم نفس مقطع ام را
آرام کنم. ولی چہ کسی من نا آرام را آرام می کرد؟
-اول از ہمہ باید زندگی سالار و پدرش را از زندگی
ساقط می کنم ولی با کمک تو...-

باز روبرویم نشست

-باید دل ببری، اینبار از یک پسر سادہ دانشکدہ
نہ. از سالار محمدی کہ خودش یک پدر سوختہ است
با سکسکہ گفتم: دل... ببرم... از سالار.... یعنی.. یعنی
چی

با کف دست به میز کوبید که در جایم تکان خوردم
 - یعنی هرچی. یعنی اعتمادش را جلب می کنی. یعنی
 ازدواج می کنی. یعنی می ری توی خونه و
 زندگی. یعنی ازشون مدرک جمع می کنی. یعنی با
 خاک یکسان می شن

بعد از کلی تهدید و ترساندنم مرا به ویلای سالار
 رساند! آدرس ویلا را هم داشت. قبلش گوشی ام را
 دستم داد تا با هیراد تماس بگیرم و بگویم که خوب
 هستم و دارم برمی گردم به ویلا
 سر کوچه پیاده ام کرد و رفت. شماره ام را برداشته
 بود و شماره اش را داد و گفت که مدام زیر نظر
 هستم و او فقط یک نفر نیست....

ای کاش می شد که به لندن برگردم ولی او می
 گفت که ممنوع الخروج هستم. فکر کنم پلیس
 است. آخر با چه استنادی مرا ممنوع الخروج کرده

زنگ در ویلا را که فشردم خیلی زود در توسط هیراد باز شد و بی مقدمه در آغوشم کشید و گفت: وای هدیه! چچی شدی؟

عقب رفتم و در چشمه‌هایش با بغض و کینه نگاه کردم که وارفت و گفت: هدیه چت شده؟ اون کی بود که دزدیدت؟

سرم را تکان دادم و گفتم: هیچ کس، و به سمت ویلا راه افتادم که مامان و عمه از ویلا بیرون آمدند و در آغوشم گرفتند

مامان-خدایا شکرت
عمه-نذر سفره ابولفضل کردم دوباره سالم بینمت.
به خدا که مُردم

سلام کردم و گفتم: خیلی خستم برم لباس عوض کنم

و وارد سالن شدم و همان لحظه نگاه آنتونی را دیدم
 که پر از دلہرہ و نگرانی بود. من فقط این نگاه را باور
 دارم و هیچ

به سمیرا و مریم خانم سلام کردم و نگاهم گیر کرد
 در بین نگاه سالار....

اتاقی با سمیرا مشترک داشتیم. چمدانم را باز کردم
 و یک دست لباس برداشتم و رفتم و دوش گرفتم

:: ::

و وقتی وارد اتاق شدم آنتونی را دیدم که روی تخت
 منتظرم نشسته.

:: ::

لبانم را کمی کج کردم کہ نگاہش دقیق تر شد
کنارش نشستہ کہ گفت: داستان چہ؟ کجا بودی؟
آہی کشیدم و از او و خواستہ اش گفتم، آنتونی چون
روانکاو من بود از ہمہ ی زندگی ام خبر داشت
با شنیدن حرفہایم با نگرانی پرسید- حالا چیکار می
کنی؟

چشم بستہ و گفتم: نمی دونم.. می گفت ممنوع
الخروجہ. نمی دونم راست می گفت یا نہ ولی بہ نظر
می آمد آدم ہای دیگہ ای ہم پشت این داستان
ہستن

— یعنی چی؟ قبول کردی؟

بی حوصلہ نگاہش کردم

— چارہ ی دیگہ ای دارم؟

— حتما یک راہی هست

— ولی هدف ما یکیه. منم می خوام انتقام
 بگیرم. اینجوری به آرامش می رسم
 — حتی به قیمت نابودی خودت؟ اگر بفهمن؟ می
 فهمی چه بلایی سرت میارن؟
 — مهم نیست... من خیلی ساله که خودم ته خط می
 بینم

نفسش را کلافه بیرون داد و من
 دستم را بند موهایم کردم که آنتونی با دیدن زخم
 های ناجوری که از بازویم تا مچم ادامه داشت
 نگاهش دلگیر شد

- هروقت این زخمها را می بینم قلبم درد می گیره
 لبخند تلخی زدم و گفتم: یک یادگاری از روزهای
 بد. آنتونی؟
 - هوم؟

- اگر تو را پیدا نمی کردم می مردم! تو به دادم
 رسیدی! آن روزها به هر طریقی به خودم آسیب می

زدم تا دردهام یادم بره یا بیشتر درد بکشم تا عذاب وجدانم بخوابه.

آنتونی لبخند تلخی زد و گفت: تو پیرم کردی

به صورت پر از مهرش نگاه کردم. درسته بابا قاچاقی فرستادم ولی از نظر مالی مدام ساپورتم می کرد تا زمانی که آدرس را عوض کردم و خودم کار کردم. روزهای اولی بود که می رفتم دانشگاه ولی حال روحی ام افتضاح بود که شکوفه که متوجه شده بود من ایرانی هستم مدام سعی می کرد بهم نزدیک شود ولی من زیاد تحویلش نمی گرفتم ولی دست بردار نبود و هر بار به یک بهانه ای خودش را نزدیکم می کرد. نمی دانم چطور آدرس خانه ام را پیدا کرده بود. یک روز که به دانشگاه رفتم و با چاقو این خط ها را روی دستم نقاشی کردم مرا در خانه ام پیدا کرد و به بیمارستان رساند و بعد هم به اجبار هر روز با آنتونی که آن روزها تازه درسش تمام شده بود به خانه ام می آمدند برای درمانم.

رو کردم به آنتونی که مثل من غرق فکر بود
 -آنتونی من شده بودم موش آزمایشگاهیه تو! یاده
 تازه درست تمام شده بود و می خواستی منو درمان
 کنی؟

خنده ای کرد و گفت: مورد جالبی بودی آن هم برای
 منی که تا به حال هیچ بیمار جدی نداشتم. همه ی
 بیمارهام از افسردگی های ساده بودن ولی تو خود
 مریض بودی

بلند شدم و گفتم: آنتونی من دیگه اگر هم بخوام
 باهات برگردم نمی تونم. باید بمونم و کارهای نیمه
 تمامم را انجام بدم

نیشخندی زدم

-به نظرت می تونم سالار را از راه به در کنم؟
 -به راحتی! همین الانم بدون اینکه بدونی نصف راهو
 رفتی

گردنم را کج کردم و گفتم: جدا؟

-آرہ می خوای بہت نشان بدم؟

تند تند سر تکان دادم کہ بلند شد و گفت: بریم بیرون. فقط همین الان کہ بیرون می ریم صورتش را نگاہ کن

از افکار شوممان خندہ ای کردیم و با همان خندہ از اتاق بیرون رفتیم. ہمہ نگاہ ہا رویمان سنگینی می کرد

نگاہم را بہ سالار دوختم کہ سرش پایین بود و لبش را می جوید

بہ آنتونی نگاہ کردم و چشمکی زدم کہ پلک زد و روی مبل نشست و من ازش پرسیدم

-قہوہ می خوری عزیزم

آنتونی با شنیدن کلمہ ی عزیزم ابرویی بالا داد و بہ سختی جلو ی خندہ اش را گرفت

-بلہ عسلم

لبانم را برایش کج کردم و فوراً به سمت آشپزخانه
رفتم و گفتم: کی قهوه می خوره؟

هیراد فوراً گفت: من

و از سمیرا پرسید

-سمیرا خانم پیشنهاد می کنم شما هم قهوه های
هدیه را امتحان کنی عالیه

-بله حتما. ممنون می شم هدیه جان

بدون جواب وارد آشپزخانه شدم که با دیدن مریم
خانم و مامان در حال آماده کردن شام گفتم: چیکار
می کنید؟

-هیچی عزیزم برای شام تدارک می بینیم

اخمی کردم

-شما آمدی استراحت برای چی پا شدی آمدی توی
آشپزخانه؟ می داشتی برن از بیرون بخرن

مامان لب گزید و به مریم خانم اشاره کرد که شانه
بالا انداختم و وسایل قهوه را از ساک در آوردم که با

صدای سالار دقیقا از پشت سرم تکانی خوردم و به سمتش چرخیدم

-من خیلی بهشون گفتم می رم شام می گیرم ولی با مامان من قبول نکردن

مریم خانم گفت: عزیزم ما خودمون دوست داریم. اینجوری با هم خسته نمی شیم و داریم گپ هم می زنیم

گفتم: خب بشینید و گپ بزنید. عادت دارید مدام توی آشپزخانه باشید و به مردها سرویس بدید؟ باز صدای سالار بلند شد

-الان خود شما برای رضایت یک مرد آمدی پشت گاز ایستادی

کامل به سمتش چرخیدم و گفتم: برای رضایت؟ نه برای تشکر از لطفاش. هیچ مردی مثل آنتونی ارزش این همه لطف نداره

پوزخندی زد و مشخص بود که عصبی است و سعی
در کنترل خود دارد

-انگار داره چیکار می کنه! یک قهوه است دیگه آب
میریزی با قهوه می ذاری روی گاز. خسته نشید این
همه دیگ بالا و پایین می کنید

نه بابا! نمی دانستم سالار هم اهل کل کل و تیکه
انداختن هست!

چشم درشت کردم و متعجب نگاهش کردم
که پشتش را بهم کرد و همانطور که از کنارم می
گذشت گفت: منم از این لطفت بهره مند کن
و آرام تر گفت: قول می دم جبرانم کنم
دهانم باز ماند! نه انگار

:::

او هم بلد بود و بازی گردان خوبیست! من چطور می
خواستم سر او که ختم روزگار بود را کلاه بگذارم؟

شب روی تخت دراز کشیدم سمیرا هم تشکی روی
 زمین برای خودش پهن کرد..ذهنم بیش از اندازه
 درگیر بود،دلم سیگار می خواست و شاید....
 نفس بلندی کشیدم و بلند شدم و از اتاق بیرون
 رفتم

❑ ❑ ❑

شب روی تخت دراز کشیدم سمیرا هم تشکی روی
 زمین برای خودش پهن کرد..ذهنم بیش از اندازه
 درگیر بود،دلم سیگار می خواست و شاید....
 نفس بلندی کشیدم و بلند شدم و از اتاق بیرون
 رفتم.به تراس رفتم که روبروی دریا بود.روی صندلی
 نشستم و پاهایم را دراز کردم و در فکر فرو

رفتم. گذشته برای من حس نفرت و عشق، خوشی و غم را با هم داشت....

از تماس های بیش از حدش خوشم نمی آمد! تماسش را رد کردم و وارد دانشگاه شدم.

از تیپم راضی بودم. مانتوی مشکی رنگ که به تنم می نشست و شلوار جین آبی تیره دم پا گشاد با کفش های اسپرت اسکیچرز و کیفش حسابی خوش تیپ شده بودم. همیشه همین بودم بیش از حد اینکه چه بپوشم برایم مهم بود. مارک پوشیدن جزو اصلی ترین کارهایم بود. برای همین شهاب ساده پوش جذبم نمی کرد

دستم را برای دوستهایم تکان دادم. یک اکیپ چهارنفره بودیم که بیش از اندازه شلوغ و در چشم بودیم. کلا دانشگاه را می چرخانیدیم و کسی جرات نداشت برخلاف میل و خواست ما رفتار کند.

پری با شانه اش به شانه ام کوبید و گفت: اوف این پسر بسیجیه بدجوری تو نخته

چرخیدم و شهاب را طبقه ی بالا کنار نرده ها دیدم
 نیشخندی زدم و گفتم: نخشو می برم جانم، صبر کن
 -دلت میاد؟ خیلی گوگولیه! جان چه ناز نگاهت می کنه
 لبام را کج کردم و گفتم: برو بشین نادر خان
 مسخره کن با اون هیکلش

ساناز بلند خندید و پری لبانش را کج کرد و گفت:
 بخاطر اون الاغ خودم اذیت نمی کنم
 -قهرید باز؟

با صدای ساناز که می گفت برویم سر کلاس گفتم:
 برم یه کافه میکس بخرم پیام

رفتم خریدم چون می دانستم شهاب به زودی سر
 راهم سبز می شود، خب بدجنس بودم ولی خب حق
 اش بود.

کافه میکس را خریدم و از پنجره دیدمش که داشت
 اینطرفی می آمد

فورا از سلف بیرون رفتم و پله ها را بالا رفتم و سرم را داخل گوشی ام بردم که مثلا حواسم به گوشه ام است و زیر چشمی دیدم که نزدیکم می شود و من با یک حرکت سکندری خوردم و به سمتش خیز برداشتم و در لحظه ی آخر لیوان کافه را روی لباسش کج کردم. هر کسی می دید فکر می کرد پایم گیر کرده و اتفاقی در آغوشش رها شدم و لیوان روی لباسش ریخت

ولی خودم که می دانستم چه آدمی هستم از داغی مایع درون لیوان لباسش را از تنش جدا کرد و لبهایش را روی هم فشرد
یک لحظه فقط یک لحظه از مظلومیتش دلم سوخت. دلم سوخت وقتی بدون هیچ سرزنشی فقط گفت: چرا جواب تلفنام نمی دی!
و من در جوابش صورتم را کج کردم و گفتم: دلم نخواست

و از کنارش گذشتم و به سمت کلاسم رفتم....
 می خواستیم کلاس بعدی را بیچانیم و به کافه
 برویم که دوباره سر راهم سبز شد و گفت: می ریم
 پیش بابات!

نگاهی به پری و ساناز که منتظر نگاهم می کردند
 کردم و حس کردم این لحن دستوری اش غرورم را
 خدشه دار کرده پس با پررویی گفتم: نمیام! می خوام
 برم، خرید دارم

و خواستم از کنارش رد شوم که دوباره سر راهم
 ایستاد و گفت: می ریم، خرید هم شب با هم می ریم
 شاکی کوله ام را به سینه اش کوبیدم که حرکتی
 نکرد و کلافه نگاهم کرد

-تو چیکاره ی منی هی تکلیف برام معلوم می
 کنی؟ ای بابا

-بابات گفته ناهار با تو بریم دفترش، سر راه دنبال
 پدرم هم می ریم

عصبی به پری و ساناز نگاه کردم و گفتم که بدون من بروند. آخر از امر بابا نمی شد سر پیچی کرد. سوار پرایدش شدم. با خجالت، آخر پراید هم ماشین بود؟!!

کلافه در را به هم کوبیدم که چرخید و به پشت سرش که من نشسته بودم نگاه کرد و سری به افسوس تکان داد

ماشینش را مقابل خانه ی تک طبقه ی آجر نما نگاه داشت و پیاده شد. کمی بعد با پدرش برگشت. می دانستم پدرش به دلیل بیماری ام اس ویلچر نشین است. درسته ظاهر زندگیشان چنگی به دل نمی زد ولی من خوب می دانستم پدرش به نفع بچه هایش همه کاری می کند. خواب هایی هم برا شهاب داشت و کمترینش نماینده مجلس شدن بود. شاید هم شهردار و و و

خرش هم حسابی می رفت. مثل پدرم که شهردار بود

هرچند کارهایی که با سیاست درگیر بود خیلی هم
 خطرناک بود. یک روز بالا بودی یک روز هم ته چاه
 می دانستم که پدرم با پدر شهاب از بچگی رفیق
 بوده و هیچ بدش نمی آید مرا بند او کند
 اینجوری هرچه سریع تر از دختر گستاخس راحت
 می شد و من خطری برایش نداشتم
 کم بخاطر صیغه های زنهای دیگر ازش باج نگرفته
 بودم. باج می داد تا سکوت کنم و اگر من به زودی
 ازدواج می کردم دیگر راحت می شد و من دیگر
 درگیر زندگی خودم می شدم
 کی بهتر از شهاب که قرار بود مثل هیراد دست
 راست بابا باشد؟!

نمی دانم سیگار چندی را دود می کردم
 دلم هوایش را داشت. یادم نمی رود روزی که در
 دانشگاه جلوی روی همه سیلی در صورتش زدم و
 فریاد کشیدم تا دست از سرم بردارد و او فقط و فقط

نگاہم کرد و رفت... ازم فاصله گرفت. دیگر نه تماسی
گرفت نه سر راہم سبز شد

و من تازه آن موقع متوجه شدم چقدر جای گل
هایش خالیست

چقدر دلم هوای پیام های هر روزه اش را می کند
دلم می خواست باز باهاش دعوا کنم و او مدارا کند
چه کسی باورش می شد من، هدیه نواب دختر قرتی
دانشگاه که هر روز از طرف حراست دانشگاه احضار
می شدم دلبا

:::

خته شهاب شوم که حتی دلش نمی آمد ریشش را با
تیغ اصلاح کند

کی باورش می شد منی که بارها در جمع از پیراهنی
که روی شلوارش بود مسخره کردم دلم را ببازم؟
من عاشق معصومیت چشمهایش شدم

به هوای روشن نگاهی کردم و از روی صندلی ام
بلند شدم. نفسم تنگ شده بود و من هنوز هم نمی
توانستم اشکی بریزم

به ویلا رفتم و مستقیم در اتاقی که هیراد و سالار و
آنتونی خواب بودند رفتم

در را که باز کردم سالار بیدار شد و با تعجب نگاهم
کرد، بی توجه بهش رفتم کنار آنتونی نشستم و آرام
صدایش زدم

چشمهایش را باز کرد و با دیدنم فوراً نشست و
نگران گفت: خوبی؟ چیزی شده؟

لبخند تلخی زدم زمزمه کردم: حالم بده!

لبخند مهربانی زد و دستم را گرفت و در آغوشم
کشید

شکر پیش که کنم که او را دارم؟ از اتاق بیرون رفتیم
و روی کاناپه نشستیم
-نخوابیدی؟

سرم به نشانه ای نه تکان دادم، انتونی آهی کشید و
گفت: باید قرص بخوری
چیزی نگفتم که سرم را بغل کرد و گفت: گذشته
دست از سرت بر نمی داره؟
-بریم لب ساحل؟

آنتونی یک کم فکر کرد و گفت: برو لباس شنا بپوش
تا بریم دریا، می تونیم آفتاب هم بگیریم، ایران آفتاب
خوبی داره

از حرفش متعجب نگاهش کردم و یکدفعه ای زیر
خنده زدم. با صدای بلند خندیدم
آنتونی هیزی گفت

-آروم الان همه بیدار می شن!

-چی می گی؟ وای فکر کن من با مایو با تو برم
دریا... فکر کن آفتاب بگیریم!!!

باز خندیدم که از خنده هایم لبخند عمیقی روی
لبانش نشست. تنها کسی که از خنده هایم شاد می

شد فقط او بود، آخر از همه ی دردهایم خبر داشت و
پا به پایم درد کشیده بود،

-زده به سرت؟ اینجا ایرانه می خوای شلاق
بخوریم؟

آنتونی خندید و گفت: خب یادم نبود.... یعنی حالا
نمی تونیم بریم دریا؟

شانه بالا انداختم گفتم: چرا اما نه با مایو من با لباس
میام

آنتونی بلند شد و رفت سمت اتاقش و گفت: پس
زود آماده شو منم می رم لباسم را عوض کنم

آنتونی یک شلوارک بالای زانو پوشیده بود با یک
رکابی به هیکل بی نقصش نگاهی کردم و سوتی زدم
و گفتم: واو

آنتونی خنده ای کرد و با هم از ویلا بیرون زدیم
-سالار بیدار بود، متوجه اش شدی؟
گفتم: نه

-الانم داره از پنجره نگاہمون می کنه،
 بی تفاوت شانہ بالا انداختم و بہ درکی گفتم
 آنتونی بہ دریا رفت و من در ساحل نشستم. کمی بعد
 کنارم آمد و از کولی اش کرمی در آورد و بدنش را
 چرب کرد
 -من می خوابم. اگر بیشتر از چہل دقیقہ شد بیدارم
 کن
 می ترسید پوستش بسوزد. سری تکان دادم و بلند
 شدم و بہ دریا نزدیک تر شدم کہ موج ها بہ پاہایم
 می رسید،
 کمی بعد در پیراہنم کمی آب جمع کردم و بالای سر
 آنتونی رفتم و بی صدا روی صورتش خالی کردم کہ
 سراسیمہ چشمہایش را باز کرد و در جایش نشست
 صدای خندہ ام را کہ شنید فحش زشتی داد کہ
 گفتم: آآآ... ترسیدم پوست نازکت بسوزہ.

بی حرف کولی اش را برداشت و به سمت ویلا راه افتاد، پشت سرش راه افتادم و گفتم: بی جنبه نباش -بی جنبه نیستی، می خوام بخوابم. تو هم الان حالت خوبه. یک قرص می دم بخوری تا راحت خوابت ببره. این بی خوابی خطرناکه برات یکدفعه ایستاد و به طرفم چرخید و دقیق نگاهم کرد و گفت: دیشب سیگار کشیدی؟
-آره

:::

پر از سرزنش نگاهم کرد
-بههم قول بده دیگه تکرار نمی کنی
بی تفاوت گفتم: قول می دم بیشتر از سیگار پیش نرم
سری تکان داد و گفت: بریم کمی استراحت کن

وارد ویلا کہ شدیم همه بیدار بودند. شاد و سر حال!
سلامی دادم و به اتاقم رفتم و بعد از اینکه قرص
آنتونی را خوردم عمیق خوابیدم

با نوازش دستی هشیار شدم و چشمهایم را که باز
کردم هیراد را دیدم

هل زده روی تخت نشستم و در حالی که نفس نفس
می زدم با نفرت نگاهش کردم. اختیار چشمهایم
دست خودم نبود، هیراد بلند شد و گفت: هدیه
اینطوری نگاهم نکن!

نیشخند زدم، توقع داشت قربان دستهایش شوم که
نوازشم می کردند؟ این همان دستی نبود که؟! اسرم
را تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم و با شدت در باز
کردم و محکم به هم کوبیدم که همه در سالن
نشسته بودند از جا پریدند و مامان بلند شد که
نزدیکم بیاید ولی دستم را به سمتش گرفتم و نفس
دیگری زدم و از ویلا بیرون رفتم. کابوس هایم رهایم
نمی کردند.. و چه بد که وقتی خواب های آشفته می

دیدم باید با نوازش کسی که باعث همه ی دردهایم
است بیدار شوم!

خیلی زود سمیرا با مانتو و شالِم دنبالَم آمد و من
دیگر این خلوت را جایز ندیدم و با همان تیشرت و
شلوار بدون اینکه لباس هایم را از سمیرا بگیرم به
ویلا برگشتم

با دیدن آنتونی کنارش نشستَم که مثل همیشه
احوالم را پرسید، خسته نمی شد از شنیدن اینکه
حالم بده

آنتونی گفت: قهوه می خوام

چپ چپ نگاهش کردم

-وساییش توی آشپزخانه است منم عجیب هوس
کردم

پا رو پا انداخت و گفت: من شنیده بودم ایرانی ها خیلی مهمان نواز هستند، اما انگار اشتباه شنیدم و رو به سالار گفت: درست می گم؟

ای آنتونی با آن سیاستش! جالب بود که آنتونی مرا برای تصمیم سرزنش نمی کرد. شاید می دانست راهی جز نزدیکی به سالار ندارم

سالار نیم نگاهی بهم انداخت و با همان لحن همیشه جدی اش گفت: ولی من هوس قهوه های هدیه خانم را کردم

چشم درشت کردم که آنتونی ریز خندید و سمیرا گفت: هدیه جان بلند شو لطفا. منم بدجوری هوس کردم. دیشب خیلی چسبید

یک تای ابرویم را بالا دادم سمیرا را نگاه کردم و رک گفتم: من چون دوستت دارم پیشنهاد می کنم با آنتونی برید توی آشپزخونه و درست کنید. منم بهتون می گم فوت کوزه گریش چیه

سمیرا از رک بودنم ہم تعجب کرد ہم خندید
نگاہم بہ ہیراد افتاد کہ ساکت نشستہ بود و بہ
حرفہایمان گوش می داد..

وقتی مامان گفت کہ می خواہد قہوہ ہایم را بخورد
و دیشب از ترس نخواستیدن امتحان نکرده است
دیگر معطل نکردم. درخواست مامان را بہ ہیچ وجہ
عقب نمی انداختم. من اصلاً نمی خواستم ہیچ وقت
بہ ایران برگردم و بابا و ہیراد را بینم ولی حال بد
مامان و دلتنگی عمہ دست و پایم را بست... بعد از
اینکہ قہوہ خوردیم آمادہ شدیم تا بہ خرید برویم

چند تا بلوز و شلوار راحتی خریدم و رنگہایی کہ
انتخاب می کردم سیاہ یا سفید بود. ہمیشہ ہمین بود
لباس ہایم طیف رنگی نداشت. آنتونی کہ کنارم قدم
بر می داشت با دیدن ست ورزشی آدیداس کہ بہ
رنگ قرمز آلبالویی بود ایستاد و دقیق نگاہش کرد
سپس رو کرد بہ من و گفت: بریم اینو بخر

اگر رنگش را فاکتور می گرفتم با بدن نما بودنش
نمی توانستم کنار بیایم. مثل دیوانه ها نگاهش کردم
و گفتم: شوخیت گرفته؟ می دونی من همچین چیزی
را نمی پوشم

باز رگ روانشناسی اش گرفته بود چون دقیق نگاهم
کرد و گفت: چرا؟

-تو دلیلش را نمی دونی؟

لبهایش را روی هم فشرد و وارد فروشگاه شد و من
همانجا منتظرش شدم و دیدم که به فروشنده لباس
تن مانکن را نشان داد و وقتی خرید خوشحال از
فروشگاه بیرون آمد

کیسه خرید را به سمتم گرفت و گفت: بذار توی
کمدت بین لباسات، هر وقت دیدی لازمش داری
پوش، آن روز حتما منو خبر کن

سری تکان دادم و کیسه را گرفتم. خب برای هدیه
دادن بد نبود.

شب بعد از اینکه شام خوردیم به ویلا برگشتیم. همگی خسته بودند و خیلی زود برای خواب رفتند و من با دلواپسی به سکوت سالن خیره شدم. مطمئناً باز هم بی خواب بودم. تصمیم گرفتم به جای نوشخار فکری با شکوفه و هیلاری صحبت کنم بلند شدم تا به آشپزخانه بروم و برای خودم قهوه درست کنم که صدای قدم های کسی را پشت سرم شنیدم، برگشتم و با دیدن سالار ابروهایم را در هم کشیدم. از سر و وضعم با آن لباس خواب نخی سفید رنگ که با موهایی که آزاد دورم رها بود تضاد داشت عصبی بودم

به کانتر نزدیک شد و گفت: قهوه درست می کنی؟

هومی گفتم

-اینجوری که اصلاً نمی خوابی!

کامل به سمتش چرخیدم و به چشمهایش خیره
شدم و گفتم: خیلی وقته که من بی گناه بی خوابم و
گناهکارهای اصلی توی خواب

متعجب نگاهم کرد و گفت: اینکه گفتم منظورت من
بودم؟

شانه بالا انداختم و گفتم: خودت اینجوری فکر می
کنی؟

- اشتباه فکر می کنم؟

با نیشخند نگاهش کردم

- وقتی به خودت شک داری بین دیگه اوضاع من
چی؟

قهوه ام را در فنجان ریختم و از آشپزخانه بیرون
رفتم و او از کانتر فاصله گرفت و سجاده اش را
کنارم پهن کرد و پوزخند من ارادی نبود!

وقتی برای خواندن نماز شب قامت بست دلم می
خواست او را آتش بزنم

او مقابل قبلہ

:::

ای سجدہ می کرد کہ باعث شدہ بودند من بہش پشت کنم، اینقدر با نفرت نگاہش کردم کہ وقتی سلامش را داد بہ خودم آمدم، نباید اینگونه نگاہش کنم من قرار بود.... چطور آخر؟ مگر می شد؟ از پیشش بر می آمدم؟

چرخید و نگاہم کرد و لبخند آرامی زد و گفت: یک سوال بپرسم؟

سرم را تکان دادم و قہوہ ام را مزہ کردم
مستقیم بہ چشمہایم نگاہ کرد و گفت:
آنتونی! نقشش فقط یک روانشناس توی زندگیت؟
-نہ!

گردنش را کمی کج کرد و گفت: نہ!

-آنتونی فقط روانشاسم نیست. کدوم روانشناسی
برای درمان بیمارش از آن سر دنیا میاد توی یک
کشور بین آدم های غریبه؟ آنتونی بهترین دوست منه
-هه! بهترین دوست؟

-مشکلی داره؟

-پس دوستش داری!

-آره خیلی دوستش دارم و خیلی برام مهمه ولی....

چشم ریز کرد و نگاهش حرص داشت

لبخند زدم و گفتم: ولی عاشقش نیستم

از حرفم جاخورد و گفت: یعنی چی؟ شما خیلی با هم
صمیمی هستید، رابطتون مثل رابطه یک عاشق و
معشوقه است، نمی تونم باور کنم یک مرد غریبه
برای هیچی خودش را برای یک دختر به آب و آتش
بزنه

سعی کردم خونسرد باشم اما جلوی نیش زبانم را
نتوانستم بگیرم

- کاملاً واضح گفتمی چطور مردی هستی

خواست حرفی بزند که دستم را بلند کردم و گفتم: صبر کن! من و آنتونی خیلی سعی کردیم عاشق هم باشیم. آنتونی می گفت حال بد من شاید فقط با عشق دیگری خوب بشه. ولی هردوی ما سوگوار از دست دادن شخص دیگه ای بودیم، من اگر روزی قرار بود ازدواج کنم یا دوباره عاشق باشم ترجیح می دادم اون آدم آنتونی باشه ولی هر چقدر سعی کردیم نشد. راستش می دونی چیه؟

ابروهایش را در هم گره زد و سر تکان داد تا ادامه دهم

- بعضی از آدم ها را از نظر احساسی و جنسی نمی توانیم جذب کنیم. مثل برادر. ما نمی توانیم عاشق برادرمون باشیم ولی دوستش داریم و وابسته اش هستیم.

سری تکان داد و گفت: ولی به نظر من این صمیمت بین زن و مرد اصلاً قشنگ نیست

نیشخندی زدم و بلند شدم و گفتم: فعلا نظرت برام
مهم نیست

قدمی به عقب رفتم و خمیازه ی بلندی کشیدم و
گفتم: باورت می شه خوابم گرفته؟ حتی قهوه ام را
نخوردم. از این به بعد هر شب باید با تو صحبت کنم
عجیب خواب آوری

وقتی به سمت اتاقم قدم برداشتم سنگینی نگاهش
را حس می کردم و در اتاق را باز کردم و به سمتش
نگاه کردم که هنوز همانجا نشسته و نگاهم می
کرد....

...

به تهران برگشتیم و من به هیراد گفتم که فعلا قصد برگشتن به لندن را ندارم که حسابی استقبال کرد و قرار شد با سالار صحبت کند تا من در شرکتش مشغول به کار شوم

به اتاق هیراد رفتم و آنتونی را دیدم که وسایلیش را درون چمدانش می چید! چقدر سخت بود جدایی از او و بقیه دوستانم! او حامی خوبی برای من بود، نمی دانم بدون او چطور طاقت بیارم! چشمهای آبی خوشرنگش را بهم دوخت و لبخند زد
او همیشه لبخند می زد!

-اخم کردی؟

-داری می ری!

-باید برم، باید برم و با جاستین صحبت کنم و بگم که دیگه بر نمی گردی

-بر می گردم

چرخید و متعجب نگاهم کرد

- کارهام که انجام دادم حتما بر می گردم
 سری تکان داد و من بی مقدمه پرسیدم
 - نمی خوای از هیلاری خواستگاری کنی؟
 خنده ای کرد و گفت: به تو شکایت کرده؟
 - تا کی می خوای منتظرش بذاری؟ داره چهل سالت
 می شه!

- بهش بگو وقتی رسیدم اولین کاری که انجام می
 دم اینکه یک مهمانی بزرگ بگیرم و نامزدی خودم و
 هیلاری را به همه ی دوستانم اعلام می کنم
 فوراً گفتم: و خانواده ات؟

سر تکان داد و گفت: بعدش هم می ریم پیش
 خانواده ام

تیشرتش را از تنش در آورد و خواست درون چمدان
 بگذارد که جلو رفتم و از دستش کشیدم و همانطور
 که از اتاق بیرون می رفتم گفتم: این پیش من می
 مونه

و از اتاق بیرون رفتم و او را با لبخند و چشمهای
متعجب تصور کردم

آنتونی که رفت من حجم دلتنگی ام را می خواستم
با کار پر کنم

می دانستم هر بار که از خانه بیرون می روم کسی
مدام تحت نظرم دارد و بارها وقتی به شرکت سالار
می رفتم برادر شهاب را دیدم که با ماشینش جلویم
می پیچید و با چشمهای وحشی اش برایم خط و
نشان می کشید

انگار می خواست بودنش را یادآور شود!

ماگم را لبه ی پنجره گذاشتم و قدمی عقب رفتم و
به دیوار تکیه دادم در همین نقطه نشسته بودی.رو
به قبله در عبا سیاه رنگ

تسبیه را در دستت می چرخاندی و جوری راز و نیاز
می کردی که چهار گوشه ی قلبم می لرزید از عشقی
که می ریختی برای معشوقه ات

من دلگیر می شدم دلم می خواست من هم به همین
اندازه عاشق خدایت باشم ولی نمی شد

آخر من تا به حال کسی را با خلوص نیت ندیده
بودم که رو به قبله بنشیند! با خودم می گفتم نماز و
روزه تغییری در رفتار آدم ها نمی دهد پس یک کار
اضافه است. ولی با دیدن تو دلم می خواست من هم
حس کنم احوال تو را

یادم است بهت نزدیک شدم و بوسه ام را بر سر
شانه ات نشاندم. آخر تو همه ی وجودت خوبی بود و
قلب پاکت

بوسه بعدی را روی دستانت زدم و تو بی تاب در
آغوشم کشاندی

رو به همان قبله نگاه کردم. فقط نگاه! آخر من نگاهم
را هم از خدا گرفته بودم.

لب زدم

-اینقدر دوستش داشتی که خیلی زود بردیش پیش خودت! به دل من فکر نکردی؟ خب تو که دلتنگش بودی چرا یک جور دیگه خلاصش نکردی؟ چرا گناهش افتاد گردن من!

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمهایم را بستم. با ضربه ای که به در اتاقم خورد کیه ی بی جونی گفتم که بابا وارد اتاق شد

با دیدنش رو گرفتم که آمد و روبرویم نشست کمی نگاهم کرد و گفت: خوبی؟

دست خودم نیست که مقابل پرسیدن حالم از زبان آنها پوزخند نصیبشان می شود

ساکت بودم کلافه اش می کرد. آخر خوب می دانست من دیگه هدیه ی سابق نیستم و یک باروتم که به یک کبریت نیاز دارم برای ترکیدن و نابود کردن

مردد نگاہم کرد و گفت: ازت یک خواسته ای دارم!
خدایا آخر با چه رویی!!

دوباره دلم به شور افتاد... حال و احوال قدیم!

با همان چشمهای بسته ام پرسیدم

-چه خواسته ای؟

بابا هیچ وقت اهل مقدمه چینی نبود الان هم مستقیم
رفت سر اصل مطلب

-پدر سالار امروز با من راجب تو و سالار صحبت
کرد

چشمهایم را باز کردم

-راجب من و سالار؟

بابا لبخند زد و گفت: سالار خیلی پسر خوبیه

دستم را بلند کردم تا ادامه ندهد. آخر پسر خوب با

این دایره گره نمی خورد

بلند شدم و ماگم را برداشتم و گفتم: قبول می کنم. ولی شرط دارم

سوالی نگاهم کرد و من ادامه دادم

-سه دنگ این خونه را به نام مامان و سه دنگ دیگه اش را به نام عمه می کنی و به اضافه ی زمین های آبعلی ماشینت را هم می دی به من. البته من به این پولها نیاز ندارم ولی فعلا برای رفت و آمدم مجبورم. اخم کرد و گفت: باج می گیری؟

خونسرد نگاهش کردم و بلند شدم. برادر شهاب دیشب پیام داده بود که به زودی خود سالار برای خواستگاری می آید و من هنوز نمی دانستم چطور! حتما کار همان کسایی بود که سعی در رسوایی سالار و پدر من را داشتند. شاید هم قصدشان فقط انتقام خون شهاب بود. به هر حال از سالار بعید نبود که بخاطر منافع کاری اش زندگی احساسی اش را هم درگیر کند

در همان هفته بابا خانه را به نام عمه و مامان زد و زمین ها را هم سند زد و من بدجنس بودم که به نگاه حرصی اش می خندیدم!

ماشین را هم به نامم زد و روز بعد قرار بود سالار به اتفاق خانواده اش به خاستگاری بیایند...

سر میز صبحانه نشسته بودم که بابا بلند شد و من فوراً گفتم: بابا سوئیچ را دیروز بهم ندادی
سر چرخاند و کلافه نگاهم کرد! آخر هم سوئیچ را روی میز پرت کرد و رو به مامان با

:::

فریاد گفت: مهین زنگ بزن آژانس بیاد دیرم شده
مامان برایم چشم گرداند که خنده ای کردم، عمه روی دستم زد و گفت: اینقدر آفات اذیت نکن
لبه هایم را کج کردم و گفتم: بی خیال عمه. همیشه اون ما را اذیت کرد یکبار هم من اذیتش کنم اتفاقی نمی افته

عمه اخم کرد و پرسید

-چطور راضیش کردی خونه و زمین ها را به نام بزنه؟

-فوضول نبودی عمه خاتون ها!

چشم گرد کرد که خندیدم و در حالی که از صندلی بلند می شدم گفتم: دلیلش امشبه! خودم در قبال خونه و زمین ها فروختم

اخم کرد و فوراً بلند شد که دستم را بلند کردم و گفتم: نگو که ارزشم بیش از این خونه است، نوچی کردم

-چون نیست، زن دست دوم معتاد معلوم الحال سی ساله که ناراحتی اعصاب هم داره هیچی نمی ارزه

:::

آماده شدم تا مثل هر روز به شرکت بروم. مامان با دیدنم جلو آمد و اصرار داشت در خانه بمانم. ولی دلیلی نداشت آنها ساعت هشت شب می آمدند،

به شرکت رفتم و در مسیر با برادر شهاب تماس گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد و بدون سلام کردن گفت: کی بهت گفته هر وقت دلت بخواد می تونی با من تماس بگیری

-باشه پس خودم هر کاری بخوام می کنم

و تماس را قبل از اینکه حرفی بزند قطع کردم و سوار تاکسی شدم. ده دقیقه بعد تماس گرفت که رد تماس دادم که دوباره تماس گرفت که جواب دادم و فوراً گفتم: در گیرم بعد تماس بگیر

و قبل از اینکه تماس را قطع کنم صدای فریادش در گوشم نشست

-فقط دلم می خواد قطع کنی

دوباره گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم: آنوقت چی می شه؟

-هه! تو از بازی خوشت می آد ولی من وقتش ندارم. می دونی که مخمم خط خطیه پس شیک بازی نمی کنم

نفسم بلندی کشیدم و گفتم: می خوام یک راننده استخدام کنم که راحت تر رفت و آمد کنم

-اینو باید به شوهرت بگی! سالار! از اون بخواه تا برات راننده پیدا کنه. هنوز خبر نداری چقدر بد دله؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم

-شوهر!!! هنوز اتفاقی نیفتاده!

خنده ی زشتی کرد

-می افته

حرصی تماس را قطع کردم و گوشی ام را خاموش کردم و داخل کیفم انداختم. مردک عوضی!

این راهی که انتخاب کرده بودم جز سیاهی رنگی نداشت، می دانستم پر از خطر است، کافی بود خطایی کنم و سالار بو ببرد که من جاسوس هستم و برای

چه ماموریتی تن به ازدواج با او داده ام. بدون لحظه ای فکر جانم را می گرفت ولی مگر فرقی هم می کرد؟ یا حتی معلوم نبود برادر شهاب قرار است چه کند با من زمانی که دیگر کارش با من تمام شود وارد شرکت که شدم منشی برایم بلند شد که گفتم: بگو یک لیوان آب بیارن اتاقم

و وارد اتاقم شدم. یک اتاق که کدور تا دورش شیشه ای بود و ویویش کل شهر بود. میز چوبی بزرگم بالای سالن بود و مبل های چرم هم روبرویش چیده بودم. میز نورم آن طرف اتاق کنار میز کارم بود. آن جا ساعت ها می نشستم و طرح هایی که دوست داشتم می کشیدم و خانه هایی که مورد علاقه ام بود را خلق می کردم

امیری با یک لیوان آب به اتاقم آمد و من با قرصم خوردم و لیوان را دادم تا ببرد. از شلوغی اتاقم بیزار بودم. نمی توانستم خوب تمرکز کنم

عینکم را روی چشم زدم و پلان را روی میز نور پهن
کردم تا چک کنم. عصر برای نظارت باید می رفتم
سر ساختمان

سخت مشغول کار بودم که ضربه ای به در اتاقم
خورد. سرم را بالا بردم و با دیدن سالار دوباره سرم
را روی پلان ها نشانه رفتم و صدای قدم هایش و
بعد صدای بم خودش در گوشم نشست
- فکر نمی کردم امروز بیای؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چرا؟
کنارم ایستاد و کمی روی نقشه خم شد و گفت: این
حجم از مسئولیت قابل ستایش
اتو دم را روی میز انداختم و صندلی ام را عقب
کشیدم

صاف ایستاد و گفت: بریم اتاق من ناهار بخوریم
ابرویش را بالا داد و گفت: بعدش مرخصی می تونی
بری خونه

اخم کردم که لبهایش طرح لبخند گرفت
-امشب شب مهمیه برات برو یک کم به خودت
برس

ابروهایم بالا پرید که بهم پشت کرد و به طرف در
اتاقم رفت. وقتی از اتاق بیرون رفت بلند شدم تا
سری به ساختمان بزنم

بعد به جای رفتن به خانه تصمیم گرفتم به جایی
بروم که از وقتی به ایران آمده بودم از رفتنش امتناع
کردم. رفتم و با ورود به آن محیط دلم گوله ی غم شد
و قلبم بی نوایم گوشه ی سینه ام خودش را جمع
کرد و دیگر نایی برای کوبیدن نداشت

روی زمین، بالای سرش نشستم و گلهای مریم را که
خریده بودم دانه به دانه پر پر کردم و پا به پایشان
اشک ریختم. من و شهاب هم مثل همین گلهای پر پر
شدیم

دست روی سنگ قبر سردش کشیدم و گفتم: نمی
 دونم تو منو بخشیدی یا نه! ولی من خودم را
 نبخشیدم. نبخشیدم و تا پای نابودی ام پیش می
 رم. انتقام خون تو را هم از بقیه هم از خودم می گیرم
 وقتی به خانه رسیدم هوا تاریک شده بود. در را که
 برایم باز کردند هیراد سراسیمه بیرون آمد و با دیدن
 سالم بودنم اخمی کرد و گفت: کجایی تو؟ چرا
 گوشت خاموشه؟ چرا دیر کردی؟

از جلوی در کنارش زدم و وارد خانه شدم که بابا با
 دیدنم از جایش بلند شد و گفت: می خوام ما رو
 بکشی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟ الان مهمان ها می
 رسن

بی توجه بهش به سمت اتاقم رفتم که فریاد کشید
 -به خدا قسم فکر این باشی ابروریزی کنی بیچاره
 ات می کنم

با صدای بلند و غیردوستانه ای گفتم

-ده سال پیش بیچاره ام کردی خودت خبر نداری
مامان و عمه برای خوابیدن بحث ها مرا به اتاق
بردند تا زودتر آماده شوم

پیراهن شیری رنگ که یقه ی قایقی بود را به تن
کردم. قدش تا روی زانوهایم بود که جوراب شلواری
رنگ پایی پوشیدم. هیچ وقت کفش پاشنه بلند به پا
نمی کردم دلش هم بخاطر قد بلندم بود. به
دستهای برهنه ام نگاه کردم. می خواستم از همان
اول با چشم باز ببینند که چه عروسی انتخاب می
کنند، و من می خواستم مطمئن شوم که سالار مرا از
روی احساس و لعاقه انتخاب نکرده و فقط دلش
کارش است. هرچند نمی دانستم من برای کارش چه
سودی داشتم!

وقتی از اتاق بیرون رفتن بابا اخمی کرد و گفت:
لباس ب



آماده شدم تا مثل هر روز به شرکت بروم. مامان با دیدنم جلو آمد و اصرار داشت در خانه بمانم. ولی دلیلی نداشت آنها ساعت هشت شب می آمدند،

به شرکت رفتم و در مسیر با برادر شهاب تماس گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد و بدون سلام کردن گفت: کی بهت گفته هر وقت دلت بخواد می تونی با من تماس بگیری

-باشه پس خودم هر کاری بخوام می کنم

و تماس را قبل از اینکه حرفی بزند قطع کردم. ده دقیقه بعد تماس گرفت که رد تماس دادم که دوباره

تماس گرفت که جواب دادم و فوراً گفتم: درگیرم
بعد تماس بگیر

و قبل از اینکه تماس را قطع کنم صدای فریادش در
گوشم نشست

-فقط دلم می خواد قطع کنی

دوباره گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم: آنوقت
چی می شه؟

-هه! تو از بازی خوست می آد ولی من وقتش
ندارم. می دونی که مخمم خط خطیه پس شیک بازی
نمی کنم

نفسم بلندی کشیدم و گفتم: می خوام یک راننده
استخدام کنم که راحت تر رفت و آمد کنم

-اینو باید به شوهرت بگی! سالار! از اون بخواه تا
برات راننده پیدا کنه. هنوز خبر نداری چقدر بد دله؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم

-شوهر!!! هنوز اتفاقی نیافتاده!

خنده ی زشتی کرد

-می افته

حرصی تماس را قطع کردم و گوشی ام را خاموش کردم و داخل کیفم انداختم. مردک عوضی!

این راهی که انتخاب کرده بودم جز سیاهی رنگی نداشت، می دانستم پر از خطر است، کافی بود خطایی کنم و سالار بو ببرد که من جاسوس هستم و برای چه ماموریتی تن به ازدواج با او داده ام. بدون لحظه ای فکر جانم را می گرفت ولی مگر فرقی هم می کرد؟ یا حتی معلوم نبود برادر شهاب قرار است چه کند با من زمانی که دیگر کارش باهام تمام شود

وارد شرکت که شدم منشی برایم بلند شد که گفتم: بگو یک لیوان آب بیارن اتاقم

و وارد اتاقم شدم. یک اتاق که دور تا دورش شیشه ای بود و ویویش کل شهر بود. میز چوبی بزرگم بالای اتاق قرار داشت و مبل های چرم هم روبرویش چیده

بودم. میز نورم آن طرف اتاق کنار میز کارم بود. آن جا ساعت ها می نشستم و طرح هایی که دوست داشتم را می کشیدم و خانه هایی که مورد علاقه ام بود را خلق می کردم

امیری با یک لیوان آب به اتاقم آمد و من با قرصی خوردم و لیوان را دادم تا ببرد. از شلوغی اتاقم بیزار بودم. نمی توانستم خوب تمرکز کنم

عینکم را روی چشم زدم و پلان را روی میز نور پهن کردم تا چک کنم. عصر برای نظارت باید می رفتم سر ساختمان

سخت مشغول کار بودم که ضربه ای به در اتاقم خورد. سرم را بالا بردم و با دیدن سالار دوباره سرم را روی پلان ها نشانه رفتم و صدای قدم هایش و بعد صدای بم خودش در گوشم نشست

- فکر نمی کردم امروز بیای؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چرا؟

کنارم ایستاد و کمی روی نقشه خم شد و گفت: این
حجم از مسئولیت قابل ستایش
اتو دم را روی میز انداختم و صندلی ام را عقب
کشیدم

صاف ایستاد و گفت: بریم اتاق من ناهار بخوریم
ابرویش را بالا داد و گفت: بعدش مرخصی می تونی
بری خونه

اخم کردم که لبهایش طرح لبخند گرفت
-امشب شب مهمیه برات، برو یک کم به خودت
برس

ابروهایم بالا پرید که بهم پشت کرد و به طرف در
اتاقم رفت. وقتی از اتاق بیرون رفت بلند شدم تا
سری به ساختمان بزنم

بعد به جای رفتن به خانه تصمیم گرفتم به جایی
بروم که از وقتی به ایران آمده بودم از رفتنش امتناع
کردم. رفتم و با ورود به آن محیط دلم گوله ی غم شد

و قلبم بی نوایم گوشه ی سینه ام خودش را جمع
کرد و دیگر نایی برای کوبیدن نداشت
روی زمین، بالای سرش نشستم و گلهای مریم را که
خریده بودم دانه به دانه پر پر کردم و پا به پایشان
اشک ریختم. من و شهاب هم مثل همین گلهای پر پر
شدیم

دست روی سنگ قبر سردش کشیدم و گفتم: نمی
دونم تو منو بخشیدی یا نه! ولی من خودم را
نبخشیدم. نبخشیدم و تا پای نابودی ام پیش می
رم. انتقام خون تو را هم از بقیه هم از خودم می گیرم
وقتی به خانه رسیدم هوا تاریک شده بود. در را که
برایم باز کردند هیراد سراسیمه بیرون آمد و با دیدن
سالم بودنم اخمی کرد و گفت: کجایی تو؟ چرا
گوشت خاموشه؟ چرا دیر کردی؟

از جلوی در کنارش زدم و وارد خانه شدم که بابا با
دیدنم از جایش بلند شد و گفت: می خوامی ما رو

بُکشی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟ الان مهمان ها می
رسن

بی توجه بهش به سمت اتاقم رفتم که فریاد کشید
- به خدا قسم فکر این باشی آبروریزی کنی بیچاره
ات می کنم

با صدای بلند و غیردوستانه ای گفتم
- ده سال پیش بیچاره ام کردی خودت خبر نداری
مامان و عمه برای خوابیدن بحث ها مرا به اتاق
بردند تا زودتر آماده شوم

پیراهن شیری رنگ که یقه ی قایقی بود را به تن
کردم. قدش تا روی زانوهایم بود که جوراب شلواری
رنگ پایی پوشیدم. هیچ وقت کفش پاشنه بلند به پا
نمی کردم دلیلش هم قد بلندم بود. به دستهای برهنه
ام نگاه کردم. می خواستم از همان اول با چشم باز
بینند که چه عروسی انتخاب می کنند، و من می
خواستم مطمئن شوم که سالار مرا از روی احساس

و علاقہ انتخاب نکرده و فقط دلیلش کارش
است. هرچند نمی دانستم من برای کارش چه سودی
داشتم!

وقتی از اتاق بیرون رفتن بابا اخمی کرد و گ

:: ::

فت: لباس بهتری می پوشیدی

عمه فوراً پادرمیانی کرد و گفت: داداش بذار بدونن
عروSSHون فرنگ رفته است
به حرف عمه خندیدم

مامان و عمه هردو چادرهای نازکی روی سر
انداخته بودند و با زنگ در خانه، هیراد برای استقبال
به حیاط رفت.

سمیرا و مریم خانم تیپ مرا دیده بودند ولی با این
حال از ظاهرم جا خوردند. بدتر از آنها پدر سالار بود
که کت و شلوار طوسی رنگ به تن داشت و با دیدن
ظاهر من چرخید و تیز به سالار نگاهی انداخت

سالار بداخلاق نگاهم کرد و من لبخند زدم.
 روی یک مبل تک نفره نشستم و پا رو پا انداختم،
 همه گرم حرف زدن بودن بعد از نیم ساعت که خیلی
 حوصله سر رفته بود سرفه ی مصلحتی کردم که همه
 نگاه ها به سمتم چرخید، سرم را انداختم پایین که
 آقای رستمی خشک گفت: بهتره بریم سر اصل
 مطلب و بیشتر از این عروس خانم منتظر نداریم
 خدایا! چرا من به هیچ کدام از این ها حس خوبی
 ندارم؟

فورا رفتند سر مهریه که به درخواست خودم مهریه
 ام شد پانصد شاخه گل، گلش هم مهم نبود! موقع
 رفتن سالار نزدیکم شد و گفت: ساعت نه جلوی در
 منتظرتم با هم می ریم صبحانه می خوریم و بعد می
 ریم شرکت و من پذیرفتم.

صبح وقتی در ماشینش نشستم تا زمانی که به
 توچال رسیدیم حرفی نزدیم. در یک رستوران
 نشستیم، اول پاییز بود و هوا کم کم سرد می شد یقه

ی کتم را بالا آوردم و گرفتم جلوی صورتم. صبحانه را روی میز چیدن. ولی من فقط چایی تلخ خوردم سالار نگاهم کرد و گفت: چیزی نمی خوری؟
- نه عادت به صبحانه خوردن ندارم

یک لقمه جلویم گرفت و گفت: من تنهایی نمی تونم صبحانه بخورم. از تنها غذا خوردن متنفرم. پس قانون اول سیرم و میل ندارم و خسته ام و گرسنه نیستم سر وعده های غذایی ممنوع خنده ای کردم و گفتم: قانون!

لقمه درون دستش را جلوی صورتم تکان داد که گرفتم و در دهانم گذاشتم، طعم کره حالم را به هم زد، از کره متنفر بودم، فوراً قورت دادم و چایی ام را سر کشیدم. وقتی نگاهش کردم یک لبخند مسخره گوشه ی لب داشت و خونسرد صبحانه اش را می خورد. به فضای اطرافم نگاه کردم و فکر کردم واقعا من اینجا و کنار این آدم چی می خوام؟ یک لحظه

دلَم خواست پا به فرار بگذارم و مستقیم به فرودگاه
بروم....

—می خوام راجب خودمون حرف بزنیم
بی حوصله نگاهش کردم

—جوری نگاهم نکن که انگار به اجبار اینجایی

پوزخند آرامی زدم، مگر غیر از این بود
ساکت ماندم تا حرفش را بزند و او وقتی دید ساکتیم
شروع به سخنرانی کرد

—تو با من و اخلاقم و خصوصیات خانواده ام آشنایی
و می دونی که آدمهای متدین و تعصبی ای هستیم
برای همین الان که قراره ازدواج کنیم و با هم زندگی
کنیم باید یک سری مسائل را رعایت کنی اول از همه
طرز لباس پوشیدن توئه

به کت مشکی و شلوار پارچه ای گشادم نگاه کردم
و شال ساده ام که روی موهای بی حالتش افتاده بود
—دوست ندارم کسی جز من موها و بدنت را ببینه.

چپ چپ نگاہش کردم و گفتم: تو چرا منو برای ازدواج انتخاب کردی؟ دیدی که چه جور تپی هستم و از همه زندگیم خبر داری پس یا من را همینطور که هستم بپذیر یا بی خیال ازدواج با من بشو

_لطفا درک کن. من مشکلی با تو و شخصیت و روش زندگیت ندارم ولی ظاهرت برام مهمه

خودم را جلو کشیدم و گفتم: با ظاهر من مشکلی نداشته باش چون فقط خودت اذیت می شی، چون من تغییری توی ظاهر من نمی دم. هیچ چیز زندگیم عوض نمی کنم. پس همین الان، در همین لحظه چشمهات خوب باز کن و یک زن که یکبار سقط داشته و معتاد بوده و سالها تنها توی اون سر دنیا زندگی می کرده و با هزار تا مرد رفت آمد داشته و بهترین دوستش یک مرد انگلیسی را بین. خوب بین

❖ ❖ ❖

سالار به صندلی اش تکیه داد و گوشه ی لبانش را
به دندان گرفت

نیم خیز شدم که بلند شوم که فوراً گفت: بشین
ساده گفت ولی ماندم تا بینم باز چه حرفی دارد
به چشم‌هایم خیره شد و گفت: اینجوری مجبور می
شم به زور متوصل بشم

خنده ای سر دادم. آخر خنده دار بود
خنده ام را با تک سرفه ای تمام کردم و او همه ی
مدت آرام و خونسرد نگاهم می کرد

خودم را جلو کشیدم و گفتم: این روش ها دیگه
قدیمی شده مهندس جان. الانم اگر سیر شدی بلند
شو تا بریم که خیلی کار دارم

نیشخند زد و دست از نگاه کردنم کشید و بلند شد
 وقتی سوار ماشینش شدیم مطرح کردم که راننده
 ای می خواهم که راحت تر رفت و آمد کنم که
 استقبال کرد و قرار شد که خودش فرد معتمدی را
 پیدا کند فقط می ماند که ماشین بخرم
 تا عصر در اتاقم ماندم تا کارهایم را انجام
 دهم. میلی به خوردن ناهار هم نداشتم و غذایی که
 سالار فرستاده بود سرد شده روی میز مانده بود
 بلند شدم و کش و قوسی به دستهایم دادم که تقه
 ای به در اتاقم خودد و سالار وارد شد
 سرتاپایم را نگاه کرد و گفت: خسته نباشی
 ساکت نگاهش کردم و او قدمی نزدیک تر شد و
 گفت: بریم بنگاه دوستم قراره دو تا ماشین نشون بده
 پشت میزم رفتم و روی صندلی ام نشستم و
 گفتم: من یک پرادوی سفید می خوام. دیگه لازم به
 دیدن و گشتن نیست،

انگار عادتش بود کہ در مقابل من ہر وقت متعجب
می شد یک ابرویش را بالا دہد

— پرادو؟ فکر می کردم یک ماشین جمع و جور بہتر
باشہ

دوبارہ ساکت نگاہش کردم کہ انگار از سکوتہم
معذب شد و بلند شد و همانطور کہ بہ سمت در اتاق
می رفت گفت: تا یکربع دیگرہ پایین باش می ریم
خونہ

برایش لبہایم را کج کردم و صدای بستہ شدن در
را شنیدم

وقتی کہ بہ خانہ رسیدم مامان و عمہ کنار ہم
نشستہ بودند و پچ پچ می کردند. با دیدنم لبخند زدند
و وقتی بہ اتاقم رفتم پشت سرم راہ افتادند

متعجب و سوالی نگاہشان کردم کہ عمہ جلو تر آمد
و گفت: ہزار ماشالا بہ این قد و بالا

مانتو ام را در آورده بودم که با این حرف عمه نگاهی به استخوان های بیرون زده ام و قد درازم در آینه نگاه کردم و گفتم: قد و هیکل من ماشالا و ایشالا نداره عمه به قول خودت دراز بی قواره ام

آن قدیم ها هر وقت می خواست غذای بیشتری بخورم این حرف را می زد که مثلا اعتماد به نفسم را خراب کند و من به حرفش گوش دهم

عمه به گونه اش و مامان با پر روسری اش نم اشکش را گرفت. متعجب تر شدم

مامان به حرف آمد

—مریم خانم مادر آقا سالار تماس گرفت هر بار اسمت را می آورد با عزیزم و جانم همراه بود

رو کرد به عمه و گفت: می گفت آقا سالار می خواد هرچه زودتر مراسم عقد بگیریم

عروسی هم باشه برای دو ماه دیگه

—مامان گرسنمه چی داری؟

عمه فوراً بلند شد و گفت: من برات گرم می کنم پلو
عدس داشتیم

با شنیدن اسم پلو عدس لبانم را کج کردم و و نمی
خواهم را لب زدم و کنار مامان نشستم

__خب مریم خانم دیگه چی می گفت؟

__فردا برید حلقه بخرید که انشالله جمعه عقد کنید

__جمعه! چقدر زود؟

__زود نیست! سن هردوتون زیاده همین الان هم
بچه دار بشید کلی فاصله سنی باهاش دارید

از شنیدن نام بچه تنم مور مور شد و غبار غم
پاشیدن روی صورتم. نفس بلندی کشیدم و چشم
هایم را بستم.....

روز بعد سالار دنبالم آمد و برای آزمایش دادن رفتیم
و بعد هم برای خرید حلقه رفتیم که وقتی عمه و
مامان و سمیرا و مریم خانم حلقه هایمان را دیدن

وارفته به من و سالار نگاه کردن که سالار شانه بالا
انداخت و سمیرا گفت: زشت تر از این نبود؟
مریم خانم هم رو به سالار گفت: یک کم سنگین تر
می خریدید

چون حلقه ی من و شهاب رینگ ساده بود دلم نمی
خواست رینگ بخرم و بدترین و زشت ترین حلقه
ای که به نظرم آمد را خریدم
به هر حال قرار نبود این حلقه روی انگشت من جا
بگیرد. هیچ وقت!

جمعه صبح به همراه خانواده ها به محضر رفتیم
یک مانتوی بلند سفید با شلوار سفید و کفش ساده
ای به پا کردم و آرایش صورتم رژ لب قرمز رنگی
بود که لحظه ی آخر سمیرا برایم کشید

باور نداشتم این اجبار را
اصلا زندگی من پر از لحظه های غافلگیر کننده
است

ازدواج با سالار!

صیغه را خواندند. عقد دائم

:: ::

خسته از روز طولانی که داشتم دلم اتاقم و تنهایی می خواست. سالار وقتی ماشین را جلوی خانه نگه داشت فوراً پیاده شدم، چه می شد بیشعور باشم و بدون خدا حافظی وارد خانه شوم، همین کار را هم کردم. بیشعوری گاهی لازم و لذت بخش بود

وارد خانه شدم و بعد اتاقم و در را قفل کردم و گوشی ام را خاموش. دلم می خواست مارمولکی باشم که ساعت ها بدون حرکت روی دیواری می ماند

همان مارمولک شدم. بی حس. بدون پلک زدن و تکان خوردن...

کل عصر تا شب و شب تا صبح را در اتاقم ماندم و صبح خیلی عادی بیدار شدم دوش گرفتم، سرمیز صبحانه نشستم و چایی ام را تلخ نوشیدم و با آژانس تماس گرفتم و به سالار که جلوی خانه منتظرم بود توجهی نکردم و سوار تاکسی شدم و به شرکت رفتم.

وقتی وارد اتاقم شدم صدای قدم های محکمش را می شنیدم. از مردی که دنبال زنی، حتی اگر همسرش باشد راه بیوفتد بیشتر از هر چیزی متنفر ام.

در اتاقم را بستم ولی او با ضرب باز کرد و با شتاب بست و صدایش در اتاقم پیچید، ولی ای کاش در گوشم نمی نشست. کاش می شد گاهی کر هم شد

-این حرکات چه معنی می ده؟

با طمانینه به سمتش چرخیدم و ساکت نگاهش کردم. خونسرد بودن چقدر می شد که حرص درار باشد؟

-جوری رفتار نکن انگار یک غریبه ام
-نیستی؟

قدمی جلو تر آمد و محکم گفت: دیروز اسم من
نشست توی شناسنامه ات و اسم تو توی شناسنامه
ی من

نیشخندی زدم

-همین؟ این مهمه؟ قبل از تو اسم یک مرد دیگه هم
توی شناسنامه ام نوشته شده! ولی الان کجاست؟
نگاهم و شاید لحنم غمگین شد
به سرم ضربه ای زدم

-نیست ولی فکرش همیشه اینجا هست. پس این
مهم نه اون شناسنامه ی لعنتی
-تو هنوز هم بهش فکر می کنی؟
-می شه که فکر نکنم؟
-نمی خوام که فکر کنی

فورا و کمی عصبی گفتم: نمی تونی

دستش را به کمرش زد و سرش را تکان داد و بی حرف دیگری از اتاق بیرون رفت

نزدیک ظهر بود که تلفن اتاقم به صدا درآمد و منشی سالار گفت که باید به اتاق سالار، جناب رئیس بروم

نقشه های جدید را برداشتم تا تایید کند و امضا بزند. تقه ای به در اتاقش زدم و صدای خشکش به گوشم رسید

-بیا داخل

وارد که شدم پشت میزش نشسته بود. بدون اینکه نگاهم کند گفت: نقشه ها آماده است؟

پلان ها را روی میز وسط اتاقش پهن کردم و گفتم: آره بیا تایید کن، می خوام برم سر ساختمان

بلند شد و با آن عینک فرم مشکی رنگش که موقع کار به چشم می زد بلند شد و کنارم ایستاد و کمی به سمت نقشه ها خم شد و با دقت نگاهشان کرد

-خوبه

خودکارش را برداشت و امضا کرد

نقشه های را لوله کردم و به سمت در اتاقش رفتم و گفتم: کاری نداری؟

صدایش را از کنارم شنیدم

-با هم می ریم

از شرکت که بیرون رفتیم به آن طرف خیابان اشاره کرد که یک پرادوی سفید رنگ نزدیکمان شد، سرچرخاندم و به سالار نگاه کردم که نگاهش پر از رضایت بود

-چطوره؟

شانه بالا انداختم و گفتم: بد نیست، قابل تحمله

خنده ای سر داد و گفت: روتو برم!

لبخند زدم و همان لحظه مرد جوانی از ماشین پیاده شد و نزدیکمان آمد و من با شناختن برادر شهاب وارفتم!

سالار با او دست داد و گفت: عقیل خیلی مورد اعتماد منه، از این به بعد هر جا خواستی می بره و میارته سری تکان دادم و به سمت ماشین رفتم و در عقب را باز کردم و گفتم: من می رم دیگه می خواستم دور شوم. باید فکر می کردم قبل از اینکه در را ببندم سالار نزدیک آمد و آرام گفت: بعدش می ری خونه؟

-آره

-شب میای خونه ما

قلبم هری ریخت و با اخم نگاهش کردم، سوال نپرسیده بود و دستور داد، مسمم نگاهم کرد

-همه ی وسایلت را جمع کن از این به بعد پیش من و توی خونه ما زندگی می کنی

شاکی نگاهش کردم و تا خواستم اعتراضی کنم
گفت: اینجوری بهتره. عادت می کنی بهم تا روز
عروسی

عروسی! یعنی این بازی قرار بود به عروسی و
زندگی مشترک هم برسد؟!

به عقل نگاه کردم و گفتم که تا راه بیوفتد. دیگر
اسمش را می دانستم عقل، برادر شهاب بود ولی من
هیچ وقت ندیده بودم! این عجیب نبود؟ یک مرد
همسن هیراد و سالار بود. قد بلند و به جای چهارشانه
می شد کلمه ی گولاخ را برایش استفاده کرد، موهای
مشکی کوتاه با صورت سبزه، تیپ اش هم معمولی
بود

نگاهم را ازش گرفتم و به بیرون دوختم و گفتم:
مورد اعتماد سالار

صدای خش دارش در گوشم نشست

-این فضولی ها به تو نیامده! تو حواست به کار خودت باشه که چوب خط پره و با کوچکترین اشتباهت می برمت یک جای دور و زره زره می کشمت

عادی می گفت ولی یک کینه و نفرتی در صدایش موج می زد که این باور را بهم می داد که شوخی ندارد. ساکت ماندم حرف زدن با او سخت بود...

وقتی از ساختمان به خانه بر می گشتم سرم داشت منفجر می شد اینقدر که به عقل گفتم به داروخانه بروم و قرص مسکنی بخردم

مقابل داروخانه نگه داشت. سرم را به صندلی جلو فشار دادم و باز حرص خوردم از کار کارگرها! پیمانکار! مهندس معمار! من مهندس ناظر بودم ولی نقش همه را بازی می کردم! تا سرم را می چرخاندم دنبال راهی برای فرار از قانون ها بودند. آخر دیوار بدون عایق!

در ماشین که باز شد سرم را بلند کردم و عقیل کامل
به سمت

:::

م چرخید و بطری آب و قرص را به دستم داد
فورا قرص را با آب فرو دادم و با تیر کشیدن معده
ام تازه یادم افتاد که جز چایی و شیرینی از صبح
چیزی نخورده ام

دستم را روی معده ام کشیدم و به سختی گفتم: زود
برو خونه

چشم کشدار و مسخره ای گفت و سرعت ماشین را
زیاد کرد

وقتی ماشین را مقابل خانه نگه داشت به سختی
پیاده شدم و به خانه رفتم. مامان جلوی تلویزیون
نشسته بود و با دیدنم هل زده بلند شد و به سمتم
آمد

-چی شده هدیه؟

-ناهار چی داشتید؟

-قیمه، بشین تا بیارم برات

با همان لباس ها نشستم و مامان خیلی زود بشقاب برنج و خورشید با سبزی و ماست را جلویم چید و گفت: وای هدیه تو چرا عاقل نمی شی؟ هی کار کار به فکر سلامتید نیستی؟

قاشق اول را که در دهان گذاشتم فقط به فکر سیری و ساکت شدن درد معده ام شدم ولی لقمه های آخر را با لذت می خوردم

وقتی سیر شدم آهی کشیدم و گفتم: خیلی خوشمزه بود

مامان نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت

-نوش جان. توی شرکت بهتون ناهار نمی دن؟

بلند شدم و گفتم: می رم بخوابم. مزاحمم نشید ها

نمی دانم چند ساعت خواب بودم ولی شیرین ترین خوابی بود که می رفتم

با صدای سالار و هیراد از بیرون از در اتاقم از روی
تخت بلند شدم و بیرون رفتم

سالار سرش را بلند کرد ولی خیلی زود نگاهش را
دزدید

با کف دستم چشمهایم را ماساژ دادم و گفتم:
ساعت چنده؟

هیراد گفت: هفت شب

خمیازه ی بلندی کشیدم و وارد سرویس شدم
وقتی صورتم را آب زدم با دیدن تاپ دوبنده ی
طوسی رنگم متوجه نگاه دزدیدن های سالار شدم
از سرویس که بیرون رفتم بدون اینکه به سالار و
هیراد نگاه کنم وارد اتاقم شدم. موهایم را شانه زدم
و بالای سرم بستم. یک تیشرت سفید پوشیدم و
پنجره ی اتاقم را باز کردم و سیگاری از جعبه اش
بیرون کشیدم و فندک را زیرش زدم

یادم آمد اولین بار که سیگار کشیدم با پری و ساناز و دوست پسر هاشون بودیم. توی پارک نزدیک دانشگاه نشسته بودیم و بهرام دوست پری سیگار بهم تعارف کرد. مثلاً می خواستم بگویم خیلی حرفه ای هستم و سیگار را گوشه لبانم گذاشتم و پک زدم و خیلی حرفه ای دودش را بیرون دادم که صدای خنده ی پری و بهرام بلند شد و پری با لودگی گفت: چس دود نده!

اخم کردم که بهرام گفت: آخه مجبوری وقتی بلد نیستی سیگار بکشی تظاهر کنی حرفه ای هستی؟ و بعد به پری نگاه کردم تا بینم او چطور سیگارش را دود می کند که دیدم همه دودش را بلعید و دود کمی از بینی اش به بیرون فرستاد نزدیکم آمد و گفت

-بین چطور می کشم

سیگار را گوشه ی لبانش گذاشت و پک عمیقی زد و دندان هایش را بهم چسباند و نفسش را همراه با

دود سیگار همراه با سینی که گفت وارد ریه هایش کرد، خواستم کارش را تکرار کنم ولی وقتی دود را از بین دندان هایم عمیق به ریه هایم فرستادم به سرفه افتادم، انگار دود غلیظی به گلویم راه پیدا کرد. یک دود تلخ و حال بهم زن

صدای هر چهار نفرشان بلند شد و من با حرص یک دیگری به سیگارم زدم و اینبار بهتر از بار قبل. همیشه دوست داشتم سیگاری حرفه ای باشم. اصلا هر چیزی که باعث حرص دادن بابا می شد من را آرام می کرد همان موقع بود که با صدای تشر شهاب سر بلند کردم و صورت برزخی اش را روبروی خودم دیدم -داری چه غلطی می کنی؟

با دیدنش همه ی صحنه های زجر آور شب قبل جلوی چشمانم نقش بست. شبی که برخلاف خواسته ام نامزد شدیم

بابا اصلا نظری از من نپرسید. من ہم یاد گرفته بودم
مخالفت ہایم را با کارہایی کہ مورد تاییدش نیست
اعلام کنم. اصلا وقتی هیچ کس نظری از من نپرسید
یعنی حتی اگر حرف ہم بزنم فایده ای ندارد. من یاد
گرفته بودم حق ام را با لجبازی کردن ہایم بگیرم
با بد بودنم

من دیگر عادت کردہ بودم از بس کہ شنیدہ بودم
دختر بدی ہستم

مہم ہم نبود برایم

بلند شدم و مقابل شہاب ایستادم و پک عمیق
دیگری بہ سیگارم زدم و دقیقا دودش را روی
صورتش فوت کردم کہ من زجر شد و حرصی دستش
را بالا برد و سیلی محکمی روی صورتم زد

خشک شدم. همان نامزدی دیشبمان این حق را بہ
او داد کہ وقتی چیزی باب میلش نیست سیلی بزند؟

من حتی اخم هم نکردم. همین بودم بابا وقتی با
 کمر بندش به جانم می افتاد من فقط نگاهش می
 کردم گاهی هم برای اینکه بیشتر حرصش دهم با
 صدای بلند می خندیدم و وقتی او خسته می شد از
 کتک زدنم و عقب می کشید با سرتقی نگاهش می
 کردم و می گفتم: چیه خسته شدی؟ داری پیر می
 شی حاجی نواب

و او حرصی تر از بار قبل به جانم می افتاد
 ولی خوب من ذاتا سیب زمینی بودم. اطرافیانم این
 اسم را رویم گذاشتند
 الان هم فقط به شهاب نگاه کردم و خیلی عادی
 سیگارم را باز به لب زدم و عمیق پک زدم و بار دیگر
 دودش را روی صورتش فوت کردم و او بهت زده
 شد

شاید فهمید راه با من بودن و همراه من شدن این
 نیست. شاید همان روز بود که فهمید اگر او مثل
 پدرهایمان باشد بی شک مرا نخواهد داشت

از همان روز به بعد بود که دیگر امر و نهی
 نکرد. راحتیم گذاشت و فقط از دور تماشا می کرد و
 هر چه قدر او دور تر ایستاد من قدم های بلندتری به
 سمتش برداشتم...:::

با تقه ای که به در اتاقم خورد به زمان حا

:::

ل برگشتم و گفتم: بله؟

صدای سالار در گوشم نشست

-بیام داخل؟

سیگارم را به حیاط پرت کردم و گفتم: بیا

وقتی در را باز کرد و وارد شد با اولین نفس متوجه

ی بوی سیگار شد و صورتش چین خورد

در را بست و گفت: چیکار می کردی؟

عادی گفتم: سیگار می کشیدم

بی حالت نگاهم کرد و کمی بعد گفت: وسایلت را جمع کردی؟

:::

-نه

کلافه گفت: زود جمع کن بریم.

هیچ نگفتم و وقتی از اتاق بیرون رفت سیگار دیگری آتش زدم و در آرامش دودش کردم و شلوار راحت تری پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم که دیدم سالار با هیراد هنوز روی کاناپه نشسته اند و چایی می خوردند. با دیدنم که هنوز آماده نبودم صورتش برزخی شد و من با لبخند ازش نگاهم را گرفتم و همانطور که به سمت آشپزخانه می رفتم صدا زدم

-مامان؟

-شام چی داریم؟

مامان از آشپزخانه بیرون آمد و من روبروی سالار روی مبل نشستم

-کوفته بار گذاشتم. آقا سالار شما هم بمونید شام سالار بی انعطاف نگاهم کرد و گفت: مامانم شام تدارک دیده. قراره با هدیه بریم دیگر سکوت را جایز ندیدم

-من جایی نمیام چشم درشت کرد و فقط نگاهم کرد و مامان فوراً گفت: زشته نری مامان جان

سر چرخاندم و عصبی به مامان نگاه کردم که ساکت شد و کنارم روی مبل نشست به سالار نگاه کردم که از جو پیش آمده حسابی کلافه بود

-من تا زمانی که دعوت نشم، خونه ی شما نمیام
یک تای ابرویش را بالا داد و نگاهش پر از سوال
شد

-دعوت؟ خب... خب من دعوت کردم
نیشخندی زدم و گفتم: خونه تو که نیست دعوت
می کنی. مامانت باید زنگ بزنه و دعوت کنه
ماند چه جوابم را بدهد. اصلا فکرش را نمی کرد که
من همچین توقعی داشته باشم. ولی خب حق
داشتم. برای اولین بار می خواستم به خانه آنها بروم
بلند شد و برایم سری تکان داد و با هیراد و مامان
خدا حافظی کرد و به سمت در خانه قدم برداشت که
صدایش زدم و بدون اینکه از جایم بلند شوم گفتم:
دفعه بعد اگر ازم خواسته ای داشتی درخواست
کن. دستور نده

این را گفتم و با تفریح نگاهش کردم. به صورتش
که ارغوانی می شد ولی جلوی مامان و هیراد نمی

توانست حرفی بزند. آخر او هم از دسته مردهایی بود که به جای منطقی حرف زدن وقتی عصبانی می شد بد و بیراه می گفت. ندیده بودم ولی حدس می زدم با قدم های محکمی از خانه خارج شد و هیراد به دنبالش رفت...

مامان غر غر کرد

-این چه رفتاری بود هدیه؟

-چه رفتاری؟ از حالا شروع نکنید به من درس اخلاق بدید من هرکاری درست باشه انجام می دم. باید بفهمه من زیر دستش نیستم که بیاد و بگه بریم منم بگم چشم هرچی تو بگی. مردک پررو

مامان لب گزید و گفت: بفهم چی می گی! شوهر ته

لبانم را کج کردم و من زجر شدم از این لقب

برای اینکه حرف عوض شود گفتم: عمه کجاست؟

-با بابات رفتن شهریار سر خاک پدر و مادر خدایا مرزشون

گوشی ام را برداشتم تا با آنتونی تماس بگیرم که
 هیراد وارد خانه شد. نگاهش کردم و او گفت: خیلی
 کارت زشت بود! سالار دو ساعته منتظره تو آماده
 بشی. نمی خواستی بری از اول بهش می گفتی
 -نپرسید که بگم. دستور داد منم ترجیح دادم خودش
 بفهمه

بلند شدم و محکم گفتم: بعدم این زندگی مثل
 زندگی اولم نیست که تو بخوای برای من تعیین
 تکلیف کنی. منم دیگه هدیه بیست ساله نیستم
 این را گفتم و به اتاقم برگشتم و با آنتونی تماس
 گرفتم. او همیشه آرامم می کرد
 روز بعد مادر سالار به موبایلم تماس گرفت و برای
 شام دعوتم کرد و خواست که وسایلم را بردارم و
 برای چند روزی به خانه آنها بروم..

خوب بود. در خانه آنها بهتر می توانستم سر از کارهایشان در بیارم. شاید دیگر به عروسی نرسد و من خلاص شوم

وقتی به خانه رسیدم دوش گرفتم و ساعتی را خوابیدم. ساعت هفت بیدار شدم و موهایم را بالای سرم بستم و برق لبم را روی لبانم کشیدم و تاپ حریر مکشی رنگ با دامن حریر که تا ساق پاهایم بود پوشیدم و صندل هایم را به پا کردم و مانتوی نخی مشکی رنگم را رویش به تن کردم و کیف دستی ام را برداشتم و لحظه ی آخر عطر مورد علاقه ام را روی نبضم پاشیدم و بیرون رفتم. برایم مهم نبود که سالار دنبالم بیاید. ساعت هشت و نیم بود و من خودم به خانه شان که نزدیک به خانه مان بود رفتم...

زنگ در را که فشردم صدای مریم خانم در آیفون پیچید

-هدیه جان بفرما داخل، خوش آمدی عزیزم

وارد شدم و در را پشت سرم بستم. پنج تا پله می خورد تا به در خانه شان برسم و حیاطشان از دری که از کوچه کناری بود راه داشت همان لحظه در خانه باز شد و من با دیدن سالار لبخندی زدم و گفتم: سلام
 اخمی کرد و سری تکان داد.
 -خوش آمدی. میومدم دنبالت
 -کی دیگه؟ ساعت هشت و نیم
 از جلوی در کنار رفت تا وارد شوم
 -باید زنگ می زدی. گفتم شاید مثل دیروز نخوای
 بیای
 قدمی برداشتم که فوراً گفت: کفش هات در نمیاری
 -نه. تمیزه

کامل وارد خانه شان شدم. کف پارکت بود و با فرش های دستباف سفید و شیری رنگ تضاد چشم گیر و دلنشینی داشتند. از راهرو که می گذشتیم روبرویمان

آشپزخانه ی بزرگی در دیدمان بود و دست چپ
 سالن پذیرایی و دست راست هال خانه و نشیمن که
 با مبل راحتی و تلویزیون دیزاین شده بود قرار
 داشت و کنار راهرو پله مارپیچی می خورد به طبقه ی
 بالا. یک بار دیگه به این خانه آمده بودم ولی اینقدر
 حالم بد و خراب بود که به چیزی دقت نکرده بودم
 مریم خانه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: خوش
 آمدی عزیزم

-ممنونم

در آغوشم گرفت و رویم را بوسید
 -تو هم مثل سمیرایی برام اینقدر با ما غریبگ

:: ::

ی نکن

دستم را گرفت و به سمت هال خانه برد و گفت:
 بشین عزیزم راحت باش

و قبل از اینکه بشینم دوباره گفتم: ا لباسات عوض نکردی. می خوام برو وسایلت را بذار توی اتاق سالار سری تکان دادم و جلوتر از سالار از پله ها بالا رفتم و در راهروی طبقه بالا ایستادم تا سالار اول وارد اتاقش شود

سالار در اتاقش را باز کرد و عقب ایستاد تا داخل شوم

کیفم را روی صندلی میز کارش گذاشتم و مقابل کتابخانه اش ایستادم و مانتویم را در آوردم و گفتم: داستایوفسکی می خونی؟

-بههم نمیداد؟

شانه بالا انداختم و مانتویم را به طرفش گرفتم و گفتم: کجا بذارم؟

ازم گرفت و در کمدش را باز کرد و گفت: چرا وسایلت را نیاوردی؟

به کیفم اشاره کردم و گفتم: آوردم. لباس راحتی
باهامه

خنده ای کرد و گفت: گفتم بهت بیا یک مدت اینجا
بمون. یعنی اینجا بخواب. اینجا صبحانه بخور. با من
برو شرکت. با من برگرد. این یعنی اینجا حمام
کنی. لباس سرکارتو بپوشی. این ها یک چمدان
وسایل می خواد

-حالا بذار یک شب بمونم بینم بهم خوش می
گذره! بعد میام موندگار می شم

مقابلم به میزش تکیه داد و دستهایش را در هم گره
زد و گفت: و اگه خوش نگذشت؟

-می رم و پشت سرم را نگاه نمی کنم

چرخیدم و مقابل آینه ایستادم. دستی به دامن
پلیسه ام کشیدم و کش موهایم را باز کردم و
همانطور که دستهایم را برای حالت دادن به موهایم

داخلشان می کشیدم گفتم: فردا با امینی جلسه دارم. اگر شرایطم را قبول نکنه فسخ قرارداد می زنم - چرا؟ اینجوری که باید ضرر بدیم

-خب بدیم. در عوض به اون عوضی باج نمی دیم -

-امینی پیمانکار بابات. من می خوام حتما توی پروژه ساخت کتابخونه باشم. این برای شرکت خیلی خوبه

موهایم را رها کردم و مقابلش ایستادم و گفتم: به چه قیمتی؟ امینی می خواد از این پروژه یک سود عظیم بریزه توی جیبش. بعدشم با چند تا دیگه پروژه ای که دستشه همین کارو بکنه و آخرشم فرار می کنه و وقتی گندش در بیاد فقط پای تو و شرکت در میونه، رفتم سر کار می بینم روی خاکی که ظرفیت ده طبقه را نداره دارن فوندانسیون می زنن! این ساختمان ده طبقه نشست می کنه بعد از شش ماه. بهش گفتم باید خاک برداری بشه و اگر به خاک سفت رسیدیم که کار شروع می کنیم وگرنه خاک

سفت میاریم و گرنه قرارداد فسخ می شه. تازه ازش
اینقدر مدرک دارم که بتونم تهدیدش کنم
اخمی کرد و گفت: حالت خوشه؟ کی را تهدید
کنی؟ امینی را؟ با اون نمی شه در افتاد!
بهش قدمی نزدیک تر شدم
-می شه، مگر اینکه از گند کاریای تو و بابا خبر
داشته باشه.

دقیق نگاهش کردم

-حتما خبر داره که اینقدر در مقابلش ساکتید!
-چی می گی؟ تو دخالت نکن. سرت به کار خودت
باشه

انگشتم را مقابلش گرفتم و تهدید وار گفتم: دست و
پام ببندی استعفا می دم. الان شرایط من جوری که
توی بهترین شرکت های مهندسی می تونم کار کنم
و ترجیح می دم تمیز کار کنم. اگر مخالف روش کاری
منی برگه استعفای منو امضا کن

این را گفتم و از اتاق بیرون رفتم
مادر سالار برایم چایی ریخت و با قند و شکلات
جلویم گذاشت و سمیرا هم که از اتاقش بیرون آمد و
کنارم نشست

دستم را گرفت و گفت: خیلی خوشحالم که تو شدی
زن داداشم

نمی دانم اغراق می کرد یا حرف دلش بود ولی
مطمئن بودم به زودی حرفش را پس می گرفت

مریم خانم رو به سالار و حاج رضا که اخبار گوش
می دادند گفت: سالار هرچه زودتر مراسم عروسی را
بگیریم

سالار نگاهش را به مادرش داد و گفت: چرا اینقدر
عجله کنیم؟

-آخه اگر فامیل بفهمن اینقدر بی سروصدا عقد
کردی گله می کنن-

حاج رضا گفت: به نظر من فعلا صلاح نیست عروسی بگیریم تا هدیه خانم با رسم خانواده ی ما و کلا جو ایران آشنا تر بشه

یک جوری می گفت جو ایران انگار من اصلا ایران زندگی نکرده ام. ده سال زندگی توی لندن باعث نشده بود فراموش کنم روش زندگی مردم ایران چطور است

ولی خب منظورش را خوب فهمیدم.

تکه از خیار در دهانم گذاشتم و آرام جویدم

سالار گفت: حالا سه یا چهار ماهه دیگه عروسی می کنیم. مامان شام نمی کشید

مریم خانم بلند شد و گفت: چرا الان میز می چینم

با سمیرا به آشپزخانه رفتند و بعد از چیدن میز شام صدایمان کردن. میزشان در گوشه ای از سالن پذیرایشان قرار داشت. کنار سالار نشستیم و سالار و سمیرا و مریم خانم منتظر شدند تا اول حاج رضا

برای خودش غذا بکشد و بعد مریم خانم تعارف کرد
 که برای من و سالار غذا بکشند
 کاملاً پیدا بود جو خانه شان مشابه به خانه ماست با
 تفاوت اینکه سمیرا با من دنیایی تفاوت داشت. من
 دختر سرکش خانواده بودم و سمیرا دختر سربه زیر
 و حرف شنوی خانواده. خود سالار هم که پیشروی راه
 پدرش بود

:: ::

تازه از سر ساختمان به شرکت آمده بودم. باید یک
 سری چیز را محاسبه می کردم. برای همین پشت میز
 نشستم و مشغول به کار شدم و اصلاً حواسم به گذر

زمان نبود تا اینکه با صدای گوشی موبایلم به خودم
آمدم. سالار بود وقتی جوابش را دادم صدای نگرانش
در گوشی پیچید

-هدیه؟!!!

معمولی جواب دادم: بله؟

-کجایی هدیه؟ من فکر کردم خونه ای اما هیراد
گفت ازت خبری نداره

-هنوز شرکت

صدایش تویخ گر شد- تا این وقت؟ داری چیکار می
کنی؟

-محاسبه های پروژه ی کتابخونه را انجام می
دم. دیگه زمانی نداریم

-الان با عقل تماس می گیرم بیاد جلوی شرکت
دنبالت. تو هم زود وسایلت را جمع کن و بیا پایین

نفسم را کلافه فوت کردم و وسایلم را جمع کردم و بلند شدم. از شرکت که بیرون آمدم پرادوی سفید رنگ و عقیل را دیدم.

وقتی سوار شدم به عقب برگشت و با آن صورت بی انعطافش نگاهم کرد. سلام زیر لبم را جواب نداد و ماشین را راه انداخت

از داخل کیفم جعبه ی سیگارم را بیرون آوردم و یک نخ گوشه لبانم گذاشتم و آی پدم را برداشتم که صدایش را شنیدم

-یکی هم برای من آتیش کن

ا. چه خوب بود توجهی نمی کردم! ولی سیگاری بیرون آوردم و با سیگارم برایش روشن کردم و به سمتش گرفتم

مشغول کارم شدم تا رسیدن به خانه. وقتی رسیدیم سالار جلوی در خانه با هیراد ایستاده بودند. این حجم از نگرانی غیر قابل باور بود و اینکه من اصلا دوست

نداشتم. من دلم می خواست هر وقت می خواهم بروم
و بیایم و کسی هیچ سوالی هم نپرسد. درست مثل
وقتی در لندن بودم

پیاده شدم و موهایم را زیر شالم مرتب کردم و با
لبخند بهشان نزدیک شدم و گفتم: سلام بداخلاق
سالار چشم درشت کرد توقع نداشت با لوندی یا
خوشرویی با او صحبت کنم
صدای عقیل را از پشت سر شنیدم

-با من کاری نداری؟

سالار برایش دست تکان داد و او هم گازش را
گرفت و رفت

به هیراد هم سلام کردم که گفت: نگران بودیم.

شانه بالا انداختم و گفتم: من وقتی مشغول کار می
شم زمان و مکان فراموش می کنم و تا کارم تمام
نشه آرام نمی گیرم.

به سالار نگاه کردم و گفتم: اگر نصفه رهانش کنم
عصبی می شوم. لندن که بودم گاهی تا نیمه های شب
کار می کردم

سالار ابروهایش را در هم کشید و گفت:
واقعاً؟ چطور بر می گشتی؟

-هوا سرد شده! کاری نداری؟ من برم خونه فردا تو
شرکت می بینمت

دستش را بند بازویم کرد و گفت: نه عزیزم شما
میای خونه ی ما

-اصلاً فکرشم نکن. می خوام برم خونه دوش بگیرم
و بخوابم. تخت اصلاً راحت نیست

نگاهی به هیراد انداخت و گفت: داداش کاری نداری
ما بریم دیگه

هیراد دستی برایمان تکان داد و به داخل خانه رفت

-امروز به مامانت گفتم وسایلت را جمع کنه منم
آوردم توی اتاقم. باید بری بچینیشون. بعدم تختم
راحت نیست یا کنار من خوابیدن؟

سرم را بلند کردم و به صورت ته ریش دارش نگاه
کردم. نه انگار او هم بازی را بلد بود. گاهی این
اصرارش برای ماندن کنارش دلوایسم می کرد. انگار
او هم می خواست مرا زیر نظر بگیرد. یا می دانست
من چه نیتی دارم... حتی فکرش هم تنم را می
لرزاند.. او خیلی راحت به هیراد گفته بود تاریخ
انقضای شهاب تمام شده بود. اینقدر راحت نسخه ی
مرگ آدمها را می پیچیدند! تاریخ انقضای من کی به
پایان می رسید؟ عقل نسخه ام را می پیچید یا سالار
از افکارم آهی کشیدم و لب زدم
_بابا یا هیراد

صبح با سالار از اتاق بیرون رفتیم.

- تو میری شرکت؟ من باید برم دفتر امینی

- پس با عقیل تماس بگیر

- دیشب بهش گفتم که نه اینجا باشه

از پله ها پایین رفتیم

- فقط هدیه دلم نمی خواد با امینی کل کل کنی. بحث

و دعوا راه ننداز. آدم بی چاک و دهنیه. اگر دیدی

مشکلی بود من خودم باهاش جلسه می دارم زبون

اونو من بهتر می فهمم

تاکید کلامش هم باعث کوتاه آمدنم نمی شد ولی

سکوت کردم

مریم خانم میز صبحانه را در آشپزخانه شان می چید

سلام بلندی کردم که حاج رضا نیم نگاهی بهم

انداخت و فکر کنم در دلش جواب سلامم را داد

ولی مریم خانم صمیمانه حالم را پرسید

چایی ام را مثل همیشه تلخ نوشیدم که صدای

اعتراض مریم خانم بلند شد

-ای دختر اینطوری ادامه بدی که ناراحتی معده می گیری

-نه من عادت دارم.صبحانه بخورم حالت تهوع می گیرم

سالار سیبی از ظرف میوه ها برداشت و سمتم گرفت و گفت: توی راه بخور

بلند شدم و با همه خدا حافظی کردم.عقیل روبروی خانه ی خودم منتظرم بود

برایش دست تکان دادم که جلوتر آمد و وقتی سلام کردم نگاهم نکرد جوابم را هم نداد.ای بابا امروز همه یک جوری بودند!

وقتی از کوچه بیرون رفت سرعت ماشینش را زیاد کرد.صاف نشستم و لایی کشیدن هایش را تماشا کردم.

ولی وقتی دیدم از مسیر من دور می شود خودم را
جلو کشیدم و گفتم: باید بریم شرکت امینی. کجا
داری می ری؟

ساده گفت

-خفه شو

تن صدای خشمگینش باعث شد سر جایم
برگردم. چرا؟

ساکت ماندم و دیدم که از تهران خارج شد و وارد
جاده فرعی شد. باید می ترسیدم ولی نترسیدم. من
ترس را در گذشته ام بین آشوب روزگارم جا
گذاشتم. من همه دردی کشیدم الان بدنم واکسینه
است مقابل هر دردی.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد و در

:: ::

را به هم کوبید

مدام دستش را روی سر بی مویش می کشید و من تازه متوجه ی باندی که دور دستش پیچیده بود شدم

کمی بعد ماشین را دور زد و به سمتم آمد. عادی نشستم و دستهایم را مشت کردم

در را باز کرد و گفت: پیاده شو

تنم را عقب کشیدم و بیشتر خودم را به صندلی فشردم

بی انعطاف نگاهم کرد و لبه ی شالم را گرفت و جلو کشید و توی صورتم غرید

-داره بهت خوش می گذره؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم

-چرا داره خوش می گذره، نباید بهت خوش بگذره! تو از اولم عاشق اون آشغال بودی! از کی دوستش داشتی؟ زن شهاب بودی و به سالار سرویس می دادی؟

چشمہای گرد شده ام به چشمہای به خون نشسته
اش دوختم و آهسته و ناباور گفتم: نه!

فریاد کشید و یقه ام را گرفت و به عقب و جلو
تکانم داد

-نه!! پس کی دستور قتل شهاب به تو داد؟ چی
باعث شد اینقدر راحت اطاعت کنی؟ تو یه
کثافتی. خودم می کشمت. وقتی کارم تمام بشه باهات
سلاخیت می کنم

-من... من

نفس سختم را دم گرفتم و گفتم: من از سالار
متنفرم.

پوزخند زد و محکم دستش را کنار ماشین کوباند
-تو یه هرزه ای که برادر منو کشتی. منم تک تک
خانواده ات جلوی چشمہات می کشم. تک تکشونو

بی شک یک آدم دیوانه بود! حق داشت. نداشت؟

چانه ام را بین مشتش چلاند که از درد صورتم جمع
شد و صورتش را جلو آورد و نفس گرمش روی
صورتم فرود آورد و بوی سیگار مشامم را پر کرد
این عطر سیگار بیش از اندازه برایم آشنا بود...

:::

همان مارک سیگاری بود که من آن زمانها دود می
کردم
لبهایم را بهم فشردم و با همه ی جراتم به سینه
اش کوبیدم و ناله زدم
-برو عقب

چشم ریز کرد

- چرا؟ اذیت می شی؟ سالارم همینطوری بهت نزدیک می شه؟

و تنه اش را بیشتر نزدیکم کرد

دستم را روی شانه اش گذاشتم و وقتی دیدم عقب نمی رود ناله زدم

- چاره ی دیگه هم دارم؟ تو خودت گفتی برم بشم زن اون بی همه چیز

حرصی موهایم را چنگ زد و من حرصی تر زانو ام را بلند کرد و بی هوا ضربه ی محکمی بهش زدم که آخی گفت و صورتش را از درد جمع کرد و از ماشین بیرون رفت و من هم فوراً خودم را جمع و جور کردم و از ماشین پیاده شدم و با خم شدن عقیل روی دلش و دستی که بین پاهایش گذاشته بود و صورتی که از درد به قرمزی رفته بود فهمیدم چه غلطی کرده ام

نفس نفس می زد و با دیدن من فوراً صاف ایستاد و به سمتم هجوم آورد و سیلی محکمی روی صورتم زد و بعدی را هم پشت بندش زد. از شدت ضربه هایش گیج شدم و نفهمیدم چطور او موهایم را چنگ زد و به داخل ماشین پرتم کرد.....

نزدیک های شرکت امینی بودیم. تماس گرفتم و گفته بودم جلسه را ساعتی به تعویق بیندازند. بعد از آن دعوای یا شاید سیلی هایی که به صورتم زد آرام گرفت و برگشتیم. مشتم را باز کردم و به رد ناخن هایم در کف دستم نگاه انداختم. فشار عصبی ام را به این شکل تخلیه می کردم آخر هنوز هم نمی توانستم گریه کنم

لب زدم

-تو فکر می کنی برای من خیلی راحت با مردی که مقصر احوالات امروزه زندگی کنم؟ من توی زندگی هیچ وقت تظاهر کردن بلد نبودم ولی الان دارم

تظاهر می کنم که همسر مردی ام و باهاش خوب هستم در صورتی که ازش متنفرم. اصلا مگه تو نخواستی؟ مگه تو مجبورم نکردی؟ گناه من چیه؟

می دونی چیه؟...دیگه برام هیچی مهم نیست. من توی اعماق یک چاه تنگ و تاریک دارم خفه می شم می دونم آخرش مردنه، مرگه، ولی می خوام تا زمان دارم بقیه را هم با خودم بکشم پایین فعلا با همین هدف دارم دست و پا می زنم

از آینه نگاهم کرد. هنوز هم اخم داشت و پیشانی اش پر از چروک های ریز و درشت بود

-چیزی نفهمیدی؟

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم و گفتم: فکر می کنم سالار می دونه چرا باهاش ازدواج کردم. یک جورایی می خواد همش زیر نظرم داشته باشه. کنترل می کنه

پوزخندی زد و گفت: این جزیی از ذات سالاریک
بارم بهت گفتم سگ غیرته. عاشق کنترل آدم
هاست. مخصوصا زنهار

نگاهش کردم و گفتم: زنهار!

ماشین را روبروی شرکت امینی نگه داشت و دیگر
جوابم را نداد

به صورت گوشت آلود امینی نگاه کردم و فکر کردم
چطور اینقدر راحت کوتاه آمده است. با شنیدن اینکه
خاک برداری انجام شده است خوشحال شدم و
گفتم: تا آخر پروژه بهتره شما کار را به ما بسپارید. به
هر حال هرکسی سر تخصصی که داره بایسته همه
چیز بهتر پیش می ره

-بله خانم مهندس. فقط هزینه ی پروژه باید همونی
باشه که من می گم. بیشتر از اون باشه من هیچی
نقدینگی پرداخت نمی کنم

-باید منطقی باشه

و انگشتر عیقش حرصی ام کرد. یاد انگشت شهاب و حساسیتش به این انگشتر مثل خجری توی قلبم فرو رفت.

بعد از کلی بحث و جدل با آدم نفهمی مثل امینی از شرکتش بیرون آمدم و عقیل را درست جایی که صبح پیاده ام کرده بود دیدم. از ضعف شدید رو به مرگ بودم. سوار ماشین که شدم گفتم که مرا به خانه برساند. از صبح تحت فشار بودم و دیگر ظرفیتم تکمیل بود

وارد خانه که شدم با بوی قرمه سبزی بال در آوردم و با دیدن عمه و مامان و بابا سر سفره بدون اینکه لباس هایم را عوض کنم نشستم. فقط شالم را در آوردم و برای خودم برنج کشیدم و مامان سالاد شیرازی را جلوی دستم گذاشت و من شروع به خوردن کردم....

...

تازه از خواب بیدار شده بودم سالار تماس گرفت
که به دنبالم می آید تا به خانه آنها بروم. هرچه قدر
سر باز زدم نپذیرفت و من دلیل اینهمه اصرارش را
درک نمی کردم

عقیل چه گفت بود؟ او عاشق کنترل زنهایست؟

زنهای !!

با صدای زنگ در خانه شالم را روی سرم انداختم و
بیرون رفتم. نمی فهمیدم یک قدم راه را چرا دنبالم
می آمد. خب خودم می رفتم

سالار یک پلیور جلو باز مشکی رنگ روی تیشرت سفید رنگش به تن داشت و دستهایش را درون جیب های شلوارش گذاشته بود. با سوزی که به تنم خورد لرز کردم و گفتم: چقدر هوا سرد شده

نگاهی به مانتوی نخی ام انداخت و گفت: این چیه پوشیدی؟ مہر ہم تمام شده باید لباس گرم تری بپوشی

شانہ بالا انداختم و گفتم: چیزی ندارم. همه ی لباس های گرم نازنینم توی کمد اتاقم توی خونه ام هست.

خندہ ای کرد و گفت: دلت تنگ شدہ برای خونہ ات؟ دوست داری برگردی؟

-اوهوم. هوای اینجا خفه ام می کنه. خاطرات...

کلید را انداخت درون خانه و در را باز کرد.

وارد کہ شدیم بہ خالہ مریم سلام کردم و با سمیرا ہم احوالپرسی کردم و با سالار بہ اتاقش

رفتیم. مانتویم را در آوردم و لبه ی تخت نشستم و او
رو بروی کتابخانه اش ایستاده بود و خیلی بی مقدمه
به سمتم برگشت و پرسید

-صبح کجا بودی؟

-آهان تعریف نکردم از امینی...

بین حرفم آمد و با لحن تندی گفت: قبل دفتر امینی
سوالی نگاهش کردم. داشت بازجویی می کرد؟!

سر تکان دادم و گفتم: مگه عقیل نگفت؟

یک تای ابرویش را بالا داد و تشر زد

-عقیل؟!

چشم هایم را برایش گرد کردم و گفتم: چرا داد می
زنی؟ صدات می ره بیرون، زشته

قدمی نزدیکم آمد و گفت: عادت داری با مردها
راحت بگیری؟ اینجا لندن نیست خانم مهندس

ساکت نگاہش کردم چون اگر شلوغ کاری می
کردم بیشتر بهم شک می کرد. ترجیح دادم خونسرد
باشم

-جواب سوالم ندادی؟

-ماشینش...

نفسی کشیدم

-ماشینش پنچر شد. معطل شدیم تا پنچر گیری کرد

-ندیده بودم ماشینش صفر پنچر کنه

شاکی بلند شدم

-چی می گی برای خودت؟ خب حالا ببین! باید جواب
پس بدم؟

-برای من صدا کلفت نکن! برای بار آخر می پرسم

صبح قبل از دفتر امینی با عقیل کجا رفته بودی!

قلبم برای ثانیه ای نزد!

-برو از خودش پرس

-دارم از تو، از زنم می پرسم
 کلافه دستهایم را بین موهایم بردم و گفتم: داری
 عصبیم می کنی!
 -تا نفهمم کجا بودید ول کنت نیستم پس حرف بزن
 -وای وای وای!!! می گم ماشینش پنچر شده
 در صورتم فریاد کشید که شش گوشه تنم لرزید
 -من اون زاپاس کوفتیو چک کردم عوض نشده
 بود. تو می گی پنچر شده بودید. عقیل می گه تو حالت
 بد شد!

می دانستم رنگی به رو ندارم. تقریبا داشتم پس می
 افتادم!! او از کجا فهمیده بود. خود عقیل گفته بود
 بگویم پنچر کرده ایم!

فورا گفتم: آره... راستش حالم بد شد
 نزدیکی اش حالم را بدتر و عصبی ترم می کردم
 به سینه اش زدم و گفتم: برو عقب

با ضربه ای که به در اتاق خواب خورد سالار به سمت در چرخید و گفت: بله؟

خاله مریم بین در را باز کرد و گفت: سالار مادر؟! الان آقا جونت میاد ها

سالار پوفی کشید و دستش را روی صورتش کشید و گفت: خیلی خب. شما برو بیرون

خاله مریم در را بست و سالار دوباره بهم خیره شد تا جواب سوالش را بدهم

گفته بودم من همیشه بازیگر خوبی بوده ام؟! من حيله گر خوبی هم هستم. یک روباه مکار. ای سالار خان هرچه قدر تو بد ذاتی من از تو بدترم

بغض کردم و رفتم و لبه ی تخت نشستم و لب زدم

-حالم بد شد... ازش خواستم بریم بهشت زهرا

جلوتر آمد

-بهشت زهرا؟

سر تکان دادم

-ہوم.امروز...امروز روزیہ کہ با شہاب آشنا شدم۔

نفس بلندی کشیدم

-فقط برعکس امروز هوا ابری و بارونی بود

خودم را بغل گرفتم و لبہایم را روی ہم فشردم و نیم نگاہی بہ صورتش انداختم و وقتی نگاہش را بہ خودم دیدم پشت چشمی برایش نازک کردم جلو آمد و لبہ تخت نشست و آہستہ گفت: ہنوزم بہش فکر می کنی؟

پوزخند زدم سر چرخاندم و صورتم کاملاً مقابل صورتش قرار گرفت.نگاہم نفرتم را القا می کرد سری تکان دادم و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.پلہ ہا را پایین رفتم و سمیرا و خالہ مریم کنار ہم نشستہ بودند. ہردو نگران نگاہم می کردند.از کنارشان گذشتم و وارد حیاط شدم.ہوا تقریباً سرد بود و من با یک تیشرت روی تاب کنار حوض بی آب نشستم

کمی بعد با صدای پایی به پشت سرم نگاه کردم و
با دیدن سمیرا که معذب ولی با یک لبخند نزدیکم
می شد

تاب را نگه داشتم تا کنارم بنشیند

شالی که همراهش بود را دستم داد و من دورم
گرفتم

-می دونی من همیشه دوست داشتم مثل تو عمران
بخونم و مهندس بشم ولی این اجازه را بهم
ندادن، همیشه به جرات و جسارت غبطه خوردم. با
هم دوست نبودیم ولی بخاطر رفت و آمد خانواده
هامون از زندگیت کم و بیش خبر داشتم. یادمه وقتی
دانشگاه قبول شدی پدرت مخالف بود و تو کتک
خوردی دعوا کردی و عاقبت حرفت را به کرسی
نشوندی ولی من هر وقت هرچی گفتم با اینکه
دوست نداشتم پذیرفتم

پس از زندگی من خبر نداشت. من هم مقابل نامزد
نکردن با شهاب راه به جایی نبردم. من خودم.....

آہی کشیدم و فکر کردم زندگی من هیچی

:::

برای حسرت ندارد و سمیرا شاید ظاهر مرا می بیند

-سالار مرد خوبیه

خنده ای سر دادم. مسخره ترین حرف دنیا را شنیدم

-ولی من می دونم تو اصلا دوستش نداری

گوشه لبانم را زیر دندان گرفتم. حق با او بود و وقتی

دختر ساده ای مثل سمیرا این را فهمیده بود سالار

هم مطمئنا می دانست من هیچ علاقه ای به او ندارم

-فقط نمی دونم چرا تن به این زادواج دادی؟ چرا

برنگشتی لندن؟

-برادرت خواستگاری کرد و من دیدم دارم پیر می

شم و کیس بهتر از برادر تو گیرم نمیاد برای همین

قبول کردم.

نگاهش کردم و گفتم: خواهر و برادر امشب برنامه بازجویی از من گذاشتید؟

چشمهایش را درشت کرد و گفت: ناراحت کردم ساکت نگاهش کردم

- قصد نداشتم ناراحت بشی فقط خواستم درد و دل کنیم

- بین سمیرا اینکه تو نشستی تا بقیه برای آینده و زندگی تصمیم بگیرن مقصر فقط خودتی نه برادر و پدر و مادرت، مطمئنا اگر پافشاری می کردی آنها هم کوتاه می آمدند. همه آدم ها دوست دارن برده داری کنن. رئیس باشن و بقیه فقط بهشون بگن چشم این ماییم که نباید اجازه بدیم.

- ولی من هیچ وقت نمی تونم حرفم را بزنم

- خب پس زندگیگت را بپذیر. اگر نشستی مردی بیاد تا نجاتت بده و بشه ناجی تو و تک تک کمبودهات پر کنه سخت در اشتباهی. بزرگترین اشتباهی که در

حق نسل ما کردن این بوده که توی بچگی مدام
قصه سیندرلا و سفید برفی را برامون تعریف کردند و
ما با این خیال که یک مرد میاد تا ما را از بدبختی ها
نجات بده بزرگ شدیم

تاب را نگه داشتیم و بلند شدم و سمیرا هم همین
کار را کرد

-ولی می تونم حداقل مردی را انتخاب کنم که به
عقاید و افکارم نزدیک باشه

پله ها را بالا رفتم و بی رحم گفتم: اگر خانواده ات
قبولش کنن! از کجا می دونی پسری که حاج رضا
برات پیدا می کنه به عقاید تو نزدیکه؟ چه خوش
خیالی دختر! تو باید بشینی تا فرد مورد نظر حاج رضا
بیاد و تو بگی چشم و بشینی پای سفره ی عقد.

چرخیدم و بی هوا روبرویش قرار گرفتم و گفتم: از
من می شنوی نشین تا انتخاب بشی. تو انتخاب کن
و مجبورش کن بیاد خواستگاریت

با دھان نیمہ باز نگاہم کرد و من وارد خانہ شدم و
 حاج رضا را دیدم کہ روی مبل نشستہ بود و خالہ
 مریم چایی را جلوش می گذاشت و با دیدنم گفت:
 بیا عزیزم بشین برات چایی بیارم

-نہ خالہ خودم می ریزم

و بہ سمت آشپزخانہ رفتم و لیوانی برداشتم و برای
 خودم چایی ریختم و وقتی برگشتم کنار سالار
 نشستم کہ خمیازہ ی بلندی کشید و گفت: خب ہر
 روز می پیچونی میای می خوابی

-کم کاری دیدی ازم

-نہ والا چند روز دیگہ تو میای منم توبیخ می کنی
 رو کرد بہ حاج رضا و گفت: توی شرکت حکومت
 نظامی شدہ! دو نفر بینہ توی راہرو ایستادن حرف
 می زنن اینقدر کار می ریزہ سرشون کہ تا یک ہفتہ
 نمی رسن ناہار بخورن چہ برسہ بہ گپ و گفتگو
 حاج رضا نگاہم کرد و گفت: پس جنم دارہ، خوبہ

خاله مریم هم ماشالایی گفت و من نگاهم به سمیرا
افتاد و حسرت نگاهش را درک کردم...

...

مات زده به صورت مامان و عمه نگاه
کردم! هیراد! هیراد! و سمیرا؟!
مامان خنده ای کرد و رو به عمه گفت: نگفتم بهت
تعجب می کنه؟

عمه نگاه کرد و گفت: خوشحال نشدی؟
دستم را از زیر چانه ام برداشتم و گفتم: نه!

با ہم نگاہی رد و بدل کردند و با شماتت خیره ام
شدن

شانه بالا انداختم و گفتم: البته بهم میان. هر چند
سمیرا خیلی ساده است در برابر گرگی مثل هیراد
مامان به صورتش کوبید و گفت: اوا خاک بر سرم
راجب برادرت اینجوری نگو!! پسرم بره هم نیست!
گرگ؟ هه!

بی حوصله سر تکان دادم و گفتم: همینو می
خواستید بهم بگید؟ کار مهمتون همین بود؟
عمه: ناهار برات کوفته درست کردم صبر کن باباتم
بیاد میزنم

به صورت پر مهرش نگاه کردم و فکر کردم چرا او
هیچ وقت ازدواج نکرد؟ حداقل الان بچه های خودش
را داشت. زندگی شخصی خودش!

موقع ناهار هیراد هم همراه بابا آمد. سر میز
ناهارخوری نشسته بودیم که به هیراد گفتم: آخه تو

چه ربطی به سمیرا داری؟ فکر نمی کنی تو باید با یکی مثل خودت ازدواج کنی؟ گشتی تا یک بره مثل سمیرا پیدا کنی؟ یکی که هرچی بهش گفتی بگه چشم؟ ولی اینبار اشتباه کردی. سمیرا هم دنبال یکی که به همه آرزوهایی که باباش و سالار مانعش بودند برسه

بابا خیره نگاهم می کرد و هیراد خونسرد لقمه اش را جوید و لبخند زد و گفت: خودم خبر دارم و راضی راضیم

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: چقدر خوب! یادم نبود که تو جایی نمی خوابی که آب زیرت بره هیراد چشم درشت کرد و من بلند شدم و به اتاقم رفتم....

سالار تماس گرفت که دنبالم می آید تا به خانه آنها بروم. بیهوده داشت روزهایم سپری می شد و هنوز کاری نکرده بودم و هر روز عقیل بیشتر از روز قبل بهم فشار می آورد و اذیت می کرد.

غروب بود که سالار به دنبالم آمد خستگی را بهانه کردم و به اتاقش رفتم و او کنار خانواده اش ماند. می دانستم خاله مریم می خواهد در مورد خاستگاری هیراد از سمیرا بگوید

آی پدم را برداشتم و با آنتونی تماس گرفتم، جشن نامزدیشان بود و من از راه دور هم برایشان خوشحال بودم.

روی تخت دراز کشیدم و به آنتونی در آن کت شلوار شیکش گفتم: جای من خالی

خنده ای کرد و گفت: زیاد. دلتنگتم

-به زودی بر می گردم نگران نباش

همان لحظه در اتاق خواب باز شد، با دیدن سالار بند تاپم را روی شانه ام کشاندم و رو به آنتونی گفتم: برو به هیلاری هم بگو خیلی خوشحالم به امید دیدار
برایش بوس فرستادم و تماس را قطع کردم و به سالار که روبرویم ایستاده بود سوالی نگاه

کردم. دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:
مامانم کارت داره

آی پدم را روی تخت انداختم و بلند شدم...

خاله مریم و سمیرا در آشپزخانه بودند و حرف می
زدند و با دیدن من هر دو ساکت شدند نگاهشان
کردم و گفتم

-سالار گفت با من کار دارید

خاله مریم صندلی میز درون آشپزخانه را بیرون
کشید و گفت: آره بیا بشین

روبرویش نشستم و سمیرا از آشپزخانه بیرون رفت
خاله لبخندی زد و گفت: مامانت عصر بهم زنگ زد و
از سمیرا برای آقا هیراد خواستگاری کردند

-مبارکشون باشه

خاله سر تکان داد و گفت: می خواستم نظرت بدونم
که...

با صدا زدن های سالار حواسم به طبقه ی بالا
کشانده شد

سرم را چرخاندم و گفتم: بله؟

-بیا بالا کارت دارم

-مامانت دارن صحبت می کنن. بعدش میام

-نه زود بیا بالا کارت دارم

بی حوصله نوچی کردم و بلند شدم. آرام آرام پله ها
را بالا رفتم و وارد اتاق شدم

سالار را دیدم که آی پدم دستش است که با ورود
من به اتاق روی تخت انداختش و چپ چپ نگاهم
کرد

سوالی نگاهش کردم و قدمی به سمت آی پدم رفتم
و با دیدن عکس هایم لبخند شروری زدم و در
چشمهای سالار نگاه کردم که بی قرار و عصبی شد

عکسم مربوط به روزی بود که هوای لندن آفتابی بود
و ما به ساحل رفته بودیم برای شنا. با لباس شنای

مشکی رنگم روی ساحل نشسته بودم و حسین و
آنتونی و شکوفه و هیلاری روی سر و کولم بودند. آن
روزها هم حالم بد بود و آنها سعی می کردم کاری
کنند که لبخند به روی لبانم بیاید

-بله؟ صدام کردی؟

قدمی نزدیکم آمد و گفت: این طوری رفتار نکن!

دستم را به کمرم زدم و گفتم: چطوری؟

نیشخندی زد و به سرتاپایم نگاه کرد و گفت:
هه! واسه من دست به کمر می شه! خدایا!

-سالار داری حوصله سر می بری، حرفتو بزن و اگر
کاری نداری برم

-فکر نمی کردم اینقدر آدم راحتی باشی

گستاخ جواب دادم

-حالا فهمیدی؟

سر تکان داد و انگتشش را دور دهانش کشید و
گفت: آره کاملاً.

نزدیک تر آمد و من قدمی عقب رفتم

-از شبی که آمدی اینجا

باز قدمی جلو تر آمد و من عقب تر رفتم

-رفتی تنها روی کاناپه خوابیدی

انگار از بازی قدم هایمان خوشش آمده بود! اینقدر
این کار را ادامه داد که به دیوار رسیدم و او
نیشخندی زد از اینکه دیگر نمی توانم عقب بروم و
کاملاً مقابلم ایستاد و دستهایش را روی دیوار کنارم
گذاشت و کاملاً احاطه ام کرد

-خیال کردم دختر بسته ای هستی

گردنش را کج کرد و من کلافه شدم

-ولی نه انگار این رنگ به رنگ شدنت یا این لرز
تنت فقط واسه وقتی که من بهت نزدیک می
شم! و گرنه با بق

:::

یه مردا خیلی هم راحتی!

با کف هردو دستم به سینه اش کوبیدم و گفتم:
گمشو عقب بینم!

خنده ای کرد و گفت: از چی می ترسی؟ من هرکاری
هم کنم شوهرتم. دیر یا زود اتفاق می افته

حرصی عقبش زدم و از زیر دستش بیرون آمدم و
می خواستم خیلی زود از اتاق بیرون بیام که دستم را
گرفت و به عقب کشاند

دلم می خواست جیغ بکشم، از این بازی ها خوشم
نمی آمد

از پشت دستش را دور گردنم انداخت و چانه اش را
روی شانه ام گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد

-چرا فرار می کنی؟

از بین دندان های بهم چسبیده ام حرصی گفتم: برو
عقب داری اذیتم می کنی!

-چرا؟ خب من شوهرتم! آن عوضی هم بہت نزدیک
می شد اینجوری می لرزیدی؟

دستہایش کہ از دور گردنم آزاد شد وبی هیچ
تماسی روبرویم ایستاد و نفس من بازدم شد

-چی تو سر ته ہدیہ؟! چرا قبول کردی عقد کنیم؟ بذار
یاد آوریت کنم کہ من یک مرد سی پنج سالہ خیلی
خیلی باتجربہ ام و دیگہ از شخصیت میش تبدیل
شدم بہ گرگ

-من ازت خواستم ازدواج کنیم؟ تو آمدی
خواستگاریم! تو چرا قبول کردی؟ من چہ نفعی برای
تو دارم؟ کی بہت دستور دادہ؟ کاملاً مشخصہ کہ
پدرتم با این ازدواج مخالفہ

دستش را بہ ریشش کشید و روی تخت نشست و
گفت: من بہ دستور کسی ازدواج نکردم، خودم
خواستم

دستم را در هوا تکان دادم

-شعر نگو بابا۔

-اینقدر منو دور نزن ہدیہ۔ جواب بدہ، چی شد کہ راضی بہ عقد شدی؟

-تو فکر کن ازت خوشم می آمد

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: از من؟! خب پس اگر از من خوشت می آد باید بعد از یک ماه یک بوسہ داشتہ باشیم مگہ نہ؟

از روی تخت بلند شد و با یک قدم بلند مقابلہ ایستاد و تا خواستم قدمی عقب تر بروم بازویم را گرفت و گفت: ہوم؟ نظرت چہ؟

در چشمہایش با نفرت خیرہ شدم و کوبندہ گفتم: حالمو بہم می زنی!

مات نگاہم کرد... باور نہداشت بہ این شکل مقابلش جبہہ بگیرم! بازویم را کشاند و نزدیکش شدم و بی ہیچ حرفی لبہایش را روی لبہایم گذاشت!

دستم را بلند کردم تا عقب بزمنش که بازوهایم را محکم چسبید بدون اینکه لحظه ای از لبهایم دل بکند

من حواسم به آن بوسه ی وحشیانه اش نبود! من حواسم نبود که به دیوار پشت سرم تکیه داد تا راحت تر احاطه ام کند و من نتوانتم تکانی بخورم. من حواسم پی دستهایش نبود که بی شرمانه بدنم را لمس می کرد. من فقط حواسم به این بود که به غیر از شهاب یک مرد مرا بوسیده. مردی که من ازش متنفر بودم. قلبم با درد به سینه ام کوبید و ناله زد. ناله زد و اشک ریخت از بی وفایی ام.

به نفس نفس افتاده بودم که رهایم کرد، ولی فقط لبهایم را، دستهایش را روی گردنم کشید و با لذت به چشمهایم نگاه کرد. نه چشمهایش برایم خط و نشان می کشید، انگار می گفت هنوز خیلی بچه ام برای جنگیدن با او!

شدم حرص و نفرت نتوانستم بر خودم مسلط باشم
و دستم را بالا بردم و با شتاب روی صورتش
کوفتم. برای ثانیه ای هم او و هم من مات زده بهم
خیره ماندیم و من نمی دانستم با این کارم او را
چقدر عصبانی می کنم.

به سمت در اتاق رفت و کلید را در قفل چرخاند. نگاه
ترسانم را به او دوختم و گفتم: داری چیکار می کنی؟
عصبی پوزخند زد و به سمتم آمد و در آغوشم گرفت
و به سمت تخت کشاند. نگاهی به چشمهای بی رحم
و نگاهی به تخت خوابش انداختم و فوراً به تقلا
افتادم و او مرا روی تخت انداخت...
صدایش را از کنار گوشم می شنیدم

-اینهمه نفرت برای چیه هدیه؟ یا می گی چی تو
سرته یا کاری که می دونم هیچ دلت نمی خواد اتفاق
بیوفته را انجام می دم

به سختی و همانطور که نفس نفس می زدم گفتم:
هیچی توی سر من نیست. من.. من... اشتباه
کردم.. فکر می کردم می تونم با تو باشم..
از رویم کنار رفت و مقابلم نشست و منتظر نگاهم
کرد

-نمی تونم. من بعد از شهاب نمی تونم...
نفس پر دردی کشیدم و نشستم
-جدا شیم!

ابروهایش را در هم کشید و پر از سوال پرسید
-جدا شیم؟

تند تند سر تکان دادم

-آره آره طلاق می گیریم

فکش منقبض شد و صورتش فوراً رو به قرمزی
رفت

-می کشمت هدیه، به خدا قسم بخوای منو دور بزنی
می کشمت.

می دانستم شوخی ندارد و من احمق از دهانم رفت
 -می کشی؟ همانطور که شهاب کشتید؟
 صورتش وحشتناک شد. وحشتی کنار آن همه تعجب
 و ناباوری
 ولی فقط نگاهم کرد و من لب گزیدم از حرف بی
 مورد. گند زدم. گند!!!
 از روی تخت بلند شد و مقابل آینه دستی به
 موهایش کشید و کتش را برداشت و از اتاق بیرون
 رفت....

:::

یک دل سیر گریه می خواستم ولی دریغ از یک قطره
 اشک

لب پنجره ایستادم و سالار را دیدم که روی تاب
 نشسته

نمی دانستم چه در سرش می گذرد ولی خوب می
 دانستم که حسابی گند زده ام

سمیرا را دیدم که به سمت سالار رفت و کنارش
نشست. لبخند روی لبش و چشمهای پر مهری که
خرج برادرش کرد دلم را از حسرت پر کرد
سالار دستش را دور گردنش انداخت و سمیرا سر
روی شانه اش گذاشت

انگار رابطه خواهر برادریشان خوب بود
پلکی زدم و نفسم را با آه رها کردم
تقه ای به در اتاق خورد و من از پنجره فاصله گرفتم
خاله مریم وارد شد و صورتم را کاوید و گفت: خوبی
عزیزم؟

سرم را تکان دادم

—خوبم ممنون

لبخند زد

—بیا پایین لطفا. راستش می خوام توی درست
کردن سالاد کمکم کنی

قبول کردم و پشت سرش راه افتادم...

خاله مریم ظرف کاهو را جلویم گذاشت و چاقو و کاسه ای دستم داد تا مشغول شوم.

__ته چین درست کردم دوست داری؟

__من همه ی غذاهای ایرانی دوست دارم. لندن بخاطر مشغله ی زیادم نمی تونستم آشپزی کنم و واقعا یک وقتایی هوس غذای گرم خونگی می کردم __عزیزم. پس خداراشکر برگشتی. الانم یک هوا آب زیر پوستت رفته و رنگ و روتم بهتر روزهای اولی که آمده بودی شده

خواستم چیزی بگویم که سمیرا وارد شد و گفت: عروس و مادر شوهر گرم گرفتید

خاله مریم اشاره ای به بشقاب های روی میز کرد __بر میز بچین. به سالار گفתי بیاد؟ بچم سرما می خوره بیرون!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: انگار ناراحت بود

سمیرا بشقاب ها را برداشت و بیرون رفت و خاله
 مریم روبرویم نشست و من همه ی حواسم را به
 خورد کردن گوجه های سالاد دادم
 _ تو و سالار مشکلی دارید؟

شانه بالا انداختم و گوجه های حلقه شده را روی
 کاهو ها گذاشتم

_ هدیه؟ سالار پسر خوبیه

فورا سرم را بالا آوردم و متعجب نگاهش کردم و
 کم کم نگاهم رنگ خنده گرفت

حکایت همان سوسک بود! سالار و خوبی؟

چاقو را داخل سینی گذاشتم و مستقیم به خاله مریم
 نگاهم کردم و گفتم: خاله هر زن و شوهری باهم
 اختلاف دارن مخصوصا من و سالار که دنیامون خیلی
 با هم متفاوته

_ آره آره حق با توئه.

بلند شد و گفت: ببخش من فوضولی می کنم. ولی
 سالار چند روزه بی قراره. آشوبه. تا میاد خونه دنبال تو
 می گرده و اگر بگیرم نیستی نگران می شه و تا تو
 نیایی صد بار می ره تا دم در و بر می گرده
 هدیه جان سالارم خیلی دوستت داره

دوستم داشت؟ مگر ممکن بود؟! سالار فقط نگران
 بود آسیبی بهش بزنم.
 لبخند زدم. لبخندی که زهر داشت

هر روز به محض شنیدن زنگ گوشی سالار که
 ساعتش را کوک می کرد از خواب بیدار می شدم
 روی کاناپه نشستم و کش و قوسی به تنم دادم و
 سالار را دیدم که روی تختش نشست و دستی به
 موهای بهم ریخته اش کشید...

به سرویس رفتم و بعد از اینکه مسواک زدم بیرون آمدم. مانتو ام را پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم که صدایش را شنیدم

—عصر بمون تا بریم خرید

از آینه نگاهش کردم که به لباس هایم اشاره کرد و گفت: چند دست لباس باید بخری هوا سرد شده

حق با او بود. باز خوب بود که گرمایی بودم

خاله و حاج رضا در آشپزخانه بودند و چه خوب که حواسشان به من نبود و من بی خداحافظی بیرون رفتم

وقتی سوار ماشین عقیل شدم به جای جواب سلامم گفت: چه خبر؟

نفسم را کلافه بیرون دادم که با کف دست به فرمان کوبید و گفت: رفتی سینزده به در؟ داری توی اون خراب شده چه گ ه.. می خوری؟

چشم درشت کردم و گفتم: درست صحبت کن

دستش را در هوا تکان داد و گفت: ببند بابا
 تحمل این همه بی احترامی برایم سخت بود برای
 منی که هر کسی حرفی بهم می زد صدم برابر بدتر
 جوابش را می دادم ولی الان باید سکوت می کردم
 دستهایم را مشت کردم که گفت: هیچ چیز مشکوکی
 ندیدی؟

— من اصلاً نمی دونم باید دنبال چی باشم. سالار
 اصلاً جلوی من با تلفن صحبت نمی کنه. توی اتاقش
 و وسایلم را چندبار گشتم ولی چیزی پیدا
 نکردم. حتی توی اتاقش توی شرکت هم گشتم. نه
 برگه ای نه قراردادی هیچ چیز مشکوکی ندیدم
 کلافه دستش را به گردنش کشید و گفت: حاج رضا
 اتاق کار داره؟

— آره

— باید اونجا را بگردی

این غیر ممکن بود! من وقتی می رفتم خانه آنها همه بودند و زیر نظر همه بودم. هر جا می رفتم دقیقه ای بعد سر و کله خاله یا سمیرا پیدا می شد ولی نشدنی نبود. باید یک فکری می کردم

:::

در شرکت همه ی فکرم پیش اتاق کار حاج رضا بود، اول فکر کردم نصفه های شب بلند شوم و به آنجا بروم ولی با کمی فکر فهمیدم که سالار خواب سبکی دارد و اکثر مواقع وقتی بلند می شوم تا به دستشویی بروم هم بیدار می شود، فردا صبح باید مریضی یا سردرد یا دل درد را بهانه کنم و در خانه بمانم

سالار همانطور کہ گفته بود بہ دنبال آمد تا بہ خرید
برویم

بی حوصلہ کنارش قدم بر می داشتیم و او با دقت
لباس های زمستانہ و پالتو ها را نگاہ می کرد و اگر از
یکی از آنها خوشش می آمد نشانم می داد و من رد
می کردم

یا رنگشان را دوست نداشتیم یا مدلشان را
سالار کلافہ نگاہم کرد و گفت: کجایی تو؟ خب یک
کدوم بپسند دیگہ

جلوترش قدم برداشتیم و گفتم: بریم یک جای
دیگہ. مدلاشو دوست ندارم

از مغازہ بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم و بہ
سیتی سنتر رفتیم. می خواست دیگر بہانہ ای برای
خرید نکردن نداشته باشم.

وقتی وارد یک فروشگاہ بزرگ لباس زنانہ می شدم
تنہ ای بہش زدم و گفتم: حوصلہ خرید نداری!

به ساعتش اشاره کرد و گفت: سه ساعته داریم می
چرخیم. خسته ام از صبح شرکت بودم
شانه بالا انداختم و گفتم: پیشنهاد خودت بود. من
می توانستم خودمم پیام

ابروهایش را در هم کشید و رویش را برگرداند و
جلوتر از من سمت رگالی رفت و یک بلوز بافت سفید
رنگی که مدل آزادی داشت را بیرون کشید. آستین
های گشادش بدجوری دلم را برد. کنارش رفتم و بلوز
را از دستش گرفتم و گفتم: همینو می خوام

نفس راحتی کشید و گفت: خدارا شکر
یک بارونی بلند به رنگ طوسی هم خریدم و سالار
هم با سلیقه ی خودش یک پالتوی پوست مشکی
برایم خرید

وقتی از فروشگاه بیرون آمدیم گفتم: خب برای
امشب بسته

سرش را تکان داد و گفت: بریم شام بخوریم

و دستش را بند دستم کرد و من نگاهم دلخور و سرخورده شد و او فهمید و نیشخندی تحویل داد..
انگار می خواست بودنش را به رخم بکشد یا اینکه نخواستم را به خودش ثابت کند

تا نیمه های شب بیدار بودم. فکرم مشغول بود. مشغول فردایی که باید در خانه می ماندم
ساعت سالار که زنگ خورد از خواب پریدم ولی مثل هر روز بلند نشدم و فقط در جایم تکان خوردم
سالار از روی تخت بلند شد و بالای سرم ایستاد و گفت: هدیه؟ بلند نمی شی؟
آرام چشمهایم را باز کردم و گفتم: امروز مرخصی می خوام
کنارم زانو زد و گفت: خوبی؟
-نه، فکر کنم دارم سرما می خورم

سرش را تکان داد و بلند شد و گفت: من می رم
 شرکت، اگر حالت بدتر شد تماس بگیر بریم دکتر
 خمیازه ای کشیدم و پتو را تا گردنم بالا کشیدم. نمی
 دانم رفتارهای سالار را به پای چه بگذارم. محبت؟!
 سالار وقتی رفت نفس راحتی کشیدم. خان اول را رد
 کرده بودم

می ماند خاله مریم که حتماً با شنیدن اینکه من
 مریض هستم دست از سرم بر نمی داشت پس وقتی
 به اتاق آمد و حالم را پرسید لبخندی زدم و گفتم:
 راستش خاله من سرمانخوردم. عادت ماهانه ام
 بود. روم نشد به سالار بگم

خاله خندید و گفت: ای بابا خجالت نداره. شوهر ته
 روی کاناپه نشستم و گفتم: راستش من سندروم
 پریودی دارم.

خاله گیج نگاهم کرد و من مجبور به توضیح شدم

- یعنی بی حوصله و بی حالم. نمی تونم کاری کنم. دلم می خواد تنها باشم و فقط بخوابم

خاله لبخند پر مہری زد و گفت: اینکه مسئلہ ای نیست، من می رم بیرون تو ہم فقط استراحت کن، چیزی نمی خوری؟

تند سرم را تکان دادم کہ از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. نفس راحتی کشیدم و بلند شدم و وقتی مطمئن شدم از پله ها پایین رفته بین در را باز کردم و دیدم کہ سمیرا ہم دارد از خانه بیرون می رود. خب من بودم و خاله.

آرام از اتاق بیرون رفتم و راهرو را رد کردم تا بہ اتاق حاج رضا کہ آخر راهرو بود برسم. بہ اطرافم نگاہی انداختم و وارد اتاق شدم.

یک اتاق بزرگ کہ طراحی تماما سفیدش آرامش بخش بود ولی نہ در آن لحظہ، میز بزرگی آخر اتاق کنار پنجرہ سرتاسری کہ با پردہ ی حریر سفید پوشانده شدہ بود قرار داشت. فوراً بہ همان سمت

رفتم و شروع کردم به گشتن کشوها که به جز چند تا کاغذ و مدارکی که به درد من نمی خورد چیز دیگری ندیدم. به سمت کتابخانه ی آنطرف اتاق رفتم و پشت همه قفسه های کتاب را چک کردم تا ببینم گاو صندوق یا دریچه ای وجود دارد که مدارک اصلی یا مهمشان را در آن بگذارند، ولی باز هیچ چیزی پیدا نکردم

در آخر فرش کف اتاق را کنار زدم و به کف پارکت ها نگاه کردم. خسته از گشتن های بیهوده به اتاقم برگشتم

روی کاناپه نشستم و موهایم را چنگ زدم. احساس می کردم درون یک گردونه مرا انداخته اند و همینطور می چرخانند. دچار سرگیجه شده بودم.

تا عصر در اتاق ماندم و سه نخ سیگار کشیدم تا اینکه خاله به اتاق آمد تا بهم سر بزند. همان لحظه بود که کمی عطر زده بودم تا متوجه ی بوی سیگار نشوند

نگاهم کرد و گفت: بیا ناهار بخور. انگار رنگ و روتم
بهتر از صبحه

لبخند مصنوعی روی لبانم نشاندم و بلند شدم و
پشت سرش از اتاق بیرون رفتم

پله ها را که پایین می رفتیم گفت: راستش شب بعد
از شام خانواده ات یک سر میان اینجا
-خبر نداشتم

خاله نیم نگاهی بهم کرد و جلو

:: ::

تر وارد آشپزخانه شد. انگار او هم متوجه شده بود که
بود و نبودم برای خانواده ام و تصمیم های بزرگشان
اهمیتی ندارد

خاله بشقابی برداشت و کنار گاز ایستاد

— بشین عزیزم. ناهار ما کارانی پختم. من و سمیرا خیلی دوست داریم ولی حاجی و سالارم دوست ندارن برای همین ناهار درست می کنم که نیستن برایم ما کارانی ریخت و با کاسه ماست و لیوان دوغ کنار دستم گذاشت و مقابلم نشست

— اگر بهتری برای شب کمک کن. من توی چیدن میوه و شیرینی اصلا سلیقه ندارم. سمیرا هم تا دو ساعت دیگه نمیاد بعد هم می خواد بخوابه و بره حمام و اصلا نمی رسه

— باشه غذا خوردم هر کاری دارید بگید تا انجام بدم خیلی زود سیر شدم و بلند شدم و کارهایی که خاله ازم خواسته بود را انجام دادم و سیگار و فندکم را برداشتم و پلیورم را پوشیدم و به داخل حیاط رفتم. کسل شده بودم. بیکاری اعصابم را بهم می ریخت و سیگار بهترین گزینه برایم بود

نگاهی به اطراف انداختم و برای اینکه کسی متوجه
سیگار کشیدنم نشود به آخر حیاط رفتم و پشت
درخت توت روی زمین سیمانی نشستم و به دیوار
پشت سرم تکیه زدم و سیگارم را گوشه لبانم
گذاشتم و فندک را زیرش گرفتم

شاید باید بی خیال می شدم و برمی گشتم لندن! من
نمی توانستم چیزی پیدا کنم و اگر به لندن بر می
گشتم دیگر دست عقیل بهم نمی رسید. همینطور
سالار.

باید با آنتونی مشورت می کردم

پک دیگری به سیگارم زدم که با صدای پایی کمی
خودم را از پشت درخت جلو کشیدم و با دیدن حاج
رضا که به سمت مخالفت من می رفت دقیق
شدم....

:::

سیگارم را زیر پایم له کردم و از پشت درخت ها
 آرام پشت سر حاج رضا راه افتادم
 به سمت چپ ساختمان رفت و من پشت درختی
 ایستادم و نگاهش کردم
 من هیچ وقت این قسمت از حیاط را ندیده بودم و
 اصلا نمی دانستم یک زیر زمین هست که با نرده
 های آهنی بسته شده و حاج رضا با کلیدش می تواند
 بازش کند.

فورا به اتاقم برگشتم و با عقل تماس گرفتم تا به
 دنبال بیاید و بعد با سالار تماس گرفتم که باید به
 یوی از ساختمان ها سری بزنم

پالتو و شالم را به تن کردم و قبل از اینکه خاله
متوجه ی خروجم بشود از خانه بیرون زدم
فورا سوار ماشین شدم و سلام کردم و عقیل ماشین
را روشن کرد و راه افتاد

از کوچه که بیرون آمدیم گفت: چی شده؟
از هیجان زیاد نفسی گرفتم و گفتم: امروز رفتم اتاق
حاج رضا ولی هیچی ندیدم ولی نیم ساعت پیش
دیدمش که وارد حیاط شد و رفت داخل زیر زمین. من
اصلا نمی دونستم این خونه زیر زمین داره.
-خب یعنی چی؟

-یعنی اینکه حتما توی اون زیر زمین یک چیزی
هست که حاج رضا مخفیانه می ره اونجا. اگر جای
ترشی یا مرباهاشون توی زیرزمین بود دلیلی نداشت
اینطوری قفل بهش بزنن

کمی فکر کرد و گفت: ممکنه، خب چرا به جای اینکه
با من تماس بگیری نرفتی یک سری به اون
زیرزمین بزنی؟

-می گم قفل داشت. من که کلید ندارم. تو باید کمکم
کنی

عقیل بهم خمیری داد و گفت به داخل قفل بزنم و
خمیر شکل گرفته را به دستش برسانم تا فردایش
کلید آن قفل را به دستم بدهد.

روز بعد زودتر از شرکت بیرون زدم و با عقیل به
خانه سالار برگشتیم. عقیلم وقتی جلوی خانه پیاده ام
می کرد کلی سفارش کرد که مراقب باشم و هر چیزی
دیدم را بدون کم و کاست بهش گزارش بدهم

وارد خانه شدم و به خاله مریم گفتم آیپدم را جا
گذاشته ام و به دنبالش آمده و او با خیال راحت به
اتاقش رفت و من به حیاط.

کلید را داخل قفل زیرزمین فرو کردم و با استرس
چرخاندم و وقتی قفل باز شد چشمهایم برق
خوشحالی زد

از استرس و ترس دستهایم می لرزید ولی
خوشحال بودم از اینکه شاید بتوانم مدرکی پیدا کنم
که با آن انتقام خون شهاب را بگیرم و با همین
انگیزه اطراف زیر زمین که پر بود از کمد های کشو
دار و قفسه های فلزی که پرونده ها را رویش چیده
بودند شروع به گشتن کردم

یک به یک پرونده ها را از روی قفسه برداشتم و
نگاهشان کردم. پرونده ی افرادی بود که برایشان
کار می کردند. مثل پرونده کارمندا توی یک شرکت
فقط بالای بعضی پرونده ها برچسب قرمز چسبانده
بودند و بعضی سبز و بعضی هم زرد

گوشی ام را برداشتم و با عقیل تماس گرفتم که با
اولین تماس جواب داد

-هدیه!

-گوش بده عقل

-بگو

-یک سری پرونده اینجاست هرکدوم عکس و مشخصات داره اینا به در نمی خوره؟

-نه نه هدیه اینار ول کن چیزای مهم تری هم هست
-باشه

به سمت کشوها رفتم و یکی یکی گشتم که چند تا قرارداد را داخل کیفم گذاشتم و به سمت کمدهای آنطرفی رفتم و درش را باز کردم که دوباره با کلی پرونده و کاغذ روبرو شدم. سرم تیر می کشید و کف دستهایم خیس عرق بود

بقیه ی کمدها را گشتم که با دیدن نوارهای ویدئویی صورتم درهم شد

پرونده ی سیاه کنارشان را برداشتم و بازش کردم و با دیدن عکس های سه در چهار دخترهای جوان و

زیبایی که اکثرا کم سن و سال هم بودند گیج
سرجایم خشکم زد!

به تک تک عکسها نگاه کردم که با دیدن عکس
دختری میان آنها نگاهم میخ شد

من این نگاه را می شناختم!! با دیدن شانه های
برهنه با موهای پریشانش بغض گلویم را فشرد

آن نگاه معصوم با نگاه پر از مهر شهابم مو نمی زد!
خواهر شهاب بود. شیدا... عقب عقب رفتم که پشتم
به دیوار خورد و من سر خوردم

ما چه به سر این خانواده آورده بودیم؟

خدایا سالار و حاج رضا چیکار می کردند؟

بلند شدم و به سمت در آن زیرزمین منفور
رفتم. عکسها را هم داخل کیفم گذاشتم. اولین پله ی
را بالا رفتم که قامت سالار پیش رویم سبز شد.

شاید ترسیدم. آره ترسیدم. آخر او آدم خطرناکی
بود. ولی نگاهم دلخور بود و شاید گستاخ

قدمی جلو آمد و توقع داشت من عقب تر بروم ولی
من ایستادم

پوزخندی زد و گفت: اینجا چیکار می کنی تو؟!
صدایش غم داشت و یا افسوس!

لبم را زیر دندان کشیدم و سرم را به چپ و راست
تکان دادم! مشتم را به سینه اش کوفتم و به عقب
هلش دادم تا از کنارش رد بشوم و بروم. بروم و محو
شوم. شاید برای همیشه!

ولی او قصد نداشت بگذارد من به همین راحتی بروم
بازویم را گرفت و کشاند و به وسط زیرزمین هلم
داد. کیفم از روی شانه ام افتاد و من هنوز در شک
عکس شیدا بودم و کاری که آنها با او کرده اند و
عقیل. عقیلی که هم برادرش را از دست داده هم
خواهرش را

نباید تک تک ما را به آتش بکشد؟

با دیدن بسته شدن در آرام چشم بستم و همان
وسط نشستم

جلو آمد و لب پله نشست و باز گفت: داشتی چه
غلطی می کردی؟

و من زانو ام شد تکیه گاه سرم. خدایا چرا اینقدر
سنگینم؟

با فریادش تکان خوردم

- با تو ام!! داری چیکار می کنی؟ با خودت! با من! با
زندگیمن!!

با زندگی... مون؟!!! مگر ما اشتراکی با هم داشتیم؟! نه
به خدا که نداشتیم و نخواهیم داشت!

- هدیه...

:::

- تو کی هستی؟ برای کی کار می کنی؟

سرم را بلند کردم و با نفس بلندی کہ کشیدم گفتم:
 بذار برم سالار. بذار برم و فراموش کنم اینجا چی
 دیدم و چی فهمیدم. بذار برم و یادم بره تو کی
 هستی

با بغض فریاد کشیدم

-آخه لعنتی من خیال می کردم ته جرم تو چهار تا
 اختلاس و بزرگترین بدیت اینکه جلوی دستور کشته
 شدن رفیق چندساله ات نایستادی و خیلی راحت
 گفתי شهاب مهره ی سوخته است

بلند شدم ولی به سختی! آخر چه بلند شدنی؟! من
 دلم می خواست هرچه سر سفره آنها خورده بودم را
 بالا بیاورم

مقابلش ایستادم و آرزو کردم ای کاش فقط یک
 قطره اشک می ریختم تا کمی سبک شوم
 -قاچاق دختر؟ به کی؟ به کجا

به عکس های دخترهایی که روی زمین افتاده بود
اشاره کردم و گفتم: اینا کی ان؟

عقب عقب رفتم... باور نداشتم! این دنیای بی رحم
مقابلم را باور نداشتم

-داری اشتباه می کنی

چشم درشت کردم و جیغ زدم

-چپو اشتباه می کنم؟

عکس خواهر شهاب را از بین عکسها بیرون
کشیدم و مقابل صورتش تکان دادم و پریدن رنگش
را دیدم

-شیدا کجاست؟ چیکارش کردید؟ چرا چرا؟

جلو آمد و شانه هایم را در دست گرفت و فشرد
گفت: هدیه آروم باش. الان با هم می ریم بالا. توی
اتاقمون. انگار نه انگار چیزی شده. فراموش می کنی
چی دیدی و به زندگیمون ادامه می دیم منم به زودی
سوروسات عروسی به پا می کنم باشه؟

باور نداشتم! او مرا چه فرض کرده بود؟ من حتی اگر عاشق سینه چاکش هم بودم تف توی صورتش می انداختم و برای همیشه گم می شدم!

توهم زده بود؟ چیزی مصرف می کرد؟ چرا امروز اینقدر منو شریکش می داند؟ زندگیمون؟ اتاقمون؟

خندیدم.. بلند خندیدم. یک خنده ی بلند و مستانه. خم شدم و باز خندیدم

کمر خم شده ام را راست کردم و خنده ام را ناگهانی تمام کردم و محکم گفتم: حالمو بهم بزن! و نمی دانم از چی آنقدر سوخت که جوابم شد سیلی دردناک درست روی گونه ی چپم تا ته قلبم تیر کشید

نامرد.

انگشت تهدیدش را مقابلم تکان داد و فریاد کشید -دو تا راه بیشتر نداری هدیه! از در این زیرزمین که بیرون رفتی یا باید ادعا کنی عاشق منی و این عشق

اینقدر زیاد هست که تو حاضری بخاطر کنار من
 موندن فراموش کنی چی دیدی و حتی بشی یکی از
 ما و فقط محض کنجکاوی وارد این زیرزمین شدی و
 اگر گ جز این انتخاب کنی پاتو که از اینجا بیرون
 بذاری من نمی تونم تضمین کنم ممکنه چه بلاهایی
 سرت بیاد

ساکت شد و نگاهم کرد انگار می خواست تاثیر
 حرفهایش را در صورتم ببیند
 و من زبانم بند آمده بود

-می شی یک مهره ی سوخته... این بانندی که من و
 پدرم و پدرت و برادرت توش گیر افتادیم و تا
 خرخره تا لجن فرو رفتیم با مهره های سوخته کاری
 می کنن نگفتنی. راحت ترینش کشتن. یک مرگ پر از
 عذاب. ولی این بهترینشه.

عقب عقب رفتم و سرم را دیوانه وار به چپ و راست تکان دادم. تنم به رعشه افتاد. یک رعشه ی بی امان.

دندان هایم پیانو وار بهم می خوردند و من نمی دانم این همه سوز از کجا می آمد؟!

باز نزدیکم شد که جیغ کشیدم تا جلوتر نیاید که دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و گفت: من می خوام ازت حفاظت کنم چون نمی خوام بیشتر از این پی به کثافت بودن این دنیا ببری می خوام بفروشتن به شیخای عرب؟ می خوام بشی زیر خواب مردهایی که بوی تعفن می دن؟ هدیه می فهمی چی می گم؟

پاهایم به یکباره خم شدن و من روی زمین افتادم....

نمی دانم چطور سالار مرا دوباره به این اتاق آورد فقط می دانم اینقدر بد بودم که حتی وقتی در آغوشم

گرفت و کشان کشان به اینجا آورد هم مخالفت نکردم...

با قرص خوابیده بودم و الان نیمه شب بود که چشمهایم را باز کردم و سالار را پشت میز کارش دیدم.

چه می شد چشمهایم را باز می کردم و مثل همان قدیم های شیرین شهاب را عبا به تن مقابل معبودش می دیدم آن هم غرق راز و نیاز؟

من دیوانه می شدم و به خلصه می رفتم هربار که او را در آن حال می دیدم. ساعتها مقابل قبله می نشست و اشک می ریخت و تسبیه می گرداند او شبیه هیچ کدام از آدم هایی نبود که دیده بودم!

سالار با دیدن چشمهای بازم لپ تاب را بست و بلند شد. پتو را بیشتر دور خودم پیچاندم و چرا من روی تخت او خوابیده ام؟

لبہ ی تخت نشست و نگاہم کرد و من با صدای
خش دارم لب باز کردم

-من خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم راه دوم
انتخاب کنم. همون راهی که باعث می شه منو به
بدترین حال بکشن یا حتی بشم...-

نفسم گرفت حتی از گفتنش، پلکی زدم ادامه دادم
-ترجیح می دم با زجر بمیرم تا اینکه کنار تو
باشم. به همونی هایی که نوکرشونی بگو که من یک
مهره ی سوختم. دستور مرگم بهت می دن
درسته؟ شاید بگن منم بسوزونی!

نفس زدم به سختی

-مثل شهاب. شیر گاز باز کنی تا خفه بشم ولی
دست آخر همه چی بترکه و من بسوزم. به خدا راضی
ام. به خدا من همینو می خوام ولی این زندگی نمی
خوام. به خدا که بهم لطف می کنی

فشار فکش را می دیدم. توقع شنیدن این حرفها را
 نداشت! خیال می کرد به اندازه ی کافی مرا ترسانده
 کمرش را صاف کرد و دستی به گردنش کشید و
 وقتی نگاهم کرد دوباره خونسرد بود
 -هدیه! من اصلا توی ماجرای شهاب و تو نبودم. ولی
 تو و شهاب هردو مهره

:::

ی سوخته بودید. شهاب به خاطر اینکه بیشتر از حد
 معمول از خلاف آدمهایی که نباید چیز فهمیده بود و
 شده بود یک ترس برای همه و تو سوخته بودی
 چون شهاب را کشتی و هیراد احمق به جای اینکه
 بذاره تو بچه ات به دنیا بیاری و با اون خوش باشی
 راضی نشد که تو بیشتر گرفتار شهاب و گذشته ات
 بمونی. و تو شدی یک بمب. یک بمب ساعتی که
 احتمالش می رفت هر ساعت منفجر بشی و همه را با
 خاک یکسان کنی ولی پدرت شبانه تو را از مرز رد

کرد و فرستاد آن سر دنیا و به همه گفت تو فرار
کردی و هیچ کس خبری ازت نداده و اینطوری از تو
حفاظت کرد

...

بابا!!! او مرا فرستاد آن هم قاچاقی بخاطر حفاظت از
جانم؟ هیچ وقت نمی توانم آن روزها را فراموش کنم
وای! من چقدر حرف برای گفتن داشتم! چقدر گله
داشتم از این آدم ها!

باید می رفتم و با بابا حرف می زدم او باید می
فهمید که به من هیچ لطفی نکرده باید می گذاشت تا
مرا هم بکشند

از روی تخت بلند شدم و سالار متعجب نگاهم کرد. شالم را روی سرم انداختم و قبل از اینکه سالار جلویم را بگیرد از اتاق بیرون رفتم و پله ها را پایین دویدم

و مقابل چشم های حیرت زده ی خاله مریم و حاج رضا از خانه بیرون رفتم و می دانستم سالار هم دنبالم می آید

زنگ در خانه را فشردم و ثانیه ای بعد در باز شد و من طول حیا ط را دویدم. در ورودی را به ضرب باز کردم که همه از جا پریدن

نگاهم چرخید... دور تا دور هال خانه.

عمه بافتنی می بافت.... مامان کتاب می خواند... هیراد و بابا جلوی تلویزیون نشسته بودند

نگاه سوالی همه بین من و سالار که پشت سرم ایستاده بود در گردش بود

به بابا نگاه کردم و گفتم: منو فرستادی لندن که ازم محافظت بشه؟ که نشم مهره سوخته؟ که چی؟ که آسیبی بهم نرسه؟

هیراد فوراً بلند شد و مقابلم ایستاد و گفت: هدیه؟ چی می گی؟ مامان و عمه اینجان چشم درشت کردم و جیغ کشیدم

- چرا نباید بفهمم؟ چون ناراحت می شن؟ پس من چی؟ چرا هیچ کس به فکر من نبود؟ چرا منو هم از این کثافت دور نگه نداشتید؟ تا خیال کنم ته بدبختی من اینکه بابام نمی ذاره آنجوری که می خوام آزاد باشم؟

با کف دست به شانه اش کوفتم و گفتم: هان! جواب بده؟ مگه من آدم نیستم؟

دستهایش را بالا برد و گفت: آروم باش. می ریم توی اتاق حرف می زنیم

- کدوم اتاق؟ کدوم اتاق می تونه صدای دل پاره ی
منو توی خودش نگه داره؟

هیراد به سالار نگاه کرد و گفت: ببرش توی حیاط،
منو بابا هم میاییم

تا سالار خواست دستم را بگیرد تند گفتم: به من
دست نزن

نگاهم را از نگاه آشفته ی عمه و مامان گرفتم و به
حیاط رفتم....

روی صندلی های الچیق نشستیم و بابا و هیراد
روبرویم نشستند و من فوراً گفتم: بگو بابا چرا منو
فرستادی برم؟ چرا نداشتی آدمهات تکه تکه ام
کنن؟ من راضی تر بودم

تیز نگاهم کرد و کلافه گفت: تو چی می فهمی؟ بسته
هدیه دیگه زخم نباش. خستم کردی

- من خسته ات کردم؟ هه!!!

رو کردم به هیراد و گفتم: چقدر شماها توهمید؟

باز به بابا نگاه کردم

-منو فرستادی لندن که چی بشه؟ که مثلا منو نکنن
فاحشه؟ بهم تجاوز نکنن؟ بدبخت نشم؟ نکشنم؟ آخه
لامصبا مگه نمی دونید منو هزار بار کشتن! من هزار
بار مردم! می دونی چند بار رگمو زدم؟ چند بار مواد
زدم تا سنگوب کنم و بمیرم؟ آخه اگر آنتونی نبود که
من تا الان لای خاک بودم! منو با یک آدمی که بدتر
خودتون بود فرستادید مرز! تازه سقط کرده بودم و
بدنم توانایی اون همه درد و نداشت بعد تک و تنها
منو فرستادی بین گرگها!! می دونی همون آدمی که
منو سپردی بهش تا منو سالم برسونه آن طرف چند
بار بهم تجاوز کرد؟

حتی از یادآوریش هم نفسم بند می آمد. بغضم
اینقدر وسیع بود که صدایم خش بردارد

بابا و هیراد ناباور نگاهم می کردند

-اگر می داشتی بمونم چی می شد؟ فوقش منو می
فرستادن دبی تا بچرخم بین مردهای عرب. تو

نتونستی کاری کنی تا آسیبی بهم نرسه. زخم اصلی
تو زدی بابا. تو!!!

نفسی زدم و به گلویم چنگ زدم و نمی دانم حالم
چگونه بود که هیراد با ترس از روی صندلی اش بلند
شد و گفت: داره کبود می شه

و من می دانستم بار اولم نیست که از این حجم
بزرگ بغض رو به خفگی می روم
سریع پشتم ایستاد و دستش را روی شانه ام
گذاشت و رو به سالار تشر زد
-برو آب بیار

-هدیه! نفس بکش... آرام... آرام باش

**

نگاهم به دود سیگارم بود. نمی دانم هیراد و سالار
هم سیگاری بودند یا امشب هوس دود کردن این نخ
های جادویی به سرشان زده بود

بابا با شانه های خم شده اش روی صندلی بود و
نگاهش به زیر پاهایش

آهسته به هیراد گفتم: وقتی بچه بودیم همیشه
خوشحال بودم از اینکه برادر دارم. آخه ماما
همیشه می گفت برادر مثل کوه می مونه! می گفت
دختر اگر برادر داشته باشه خیلی خوشبخته. چون
پناه داره. هر وقت دلت بگيره می تونی روی برادرت
حساب کنی بین عمه ات چقدر خوشبخته چون
بابات پشتشه

ولی من نه برادر داشتم نه پدر...

-هدیه ما...

دستم را بلند کردم و گفتم: هیراد توجیه نمی
خوام. تو به جای من نبودی که از تاریک شدن هوا
بترسی. تنت بلرزه وقتی هوا تاریک می شه و اون
حیوون بگه باید استراحت کنیم. بخاطر اینکه از
دستش خلاص بشم فرار کردم. سه روز تمام توی
جنگل راه می رفتم حتی یک قطره آب هم نداشتم

بخورم و از ترس اینکه پیدام کنه یا گیر پلیس ها
بیوفتم یک دقیقه هم نمی نشستم

آخر هم وقتی به مرز یونان رسیدم سوار تریلی
کردنمون تا بریم آلمان. حتی نمی تونستم نفس
بکشم از بوی کثافتی که اون تو می آمد و وقتی دم
مرز ایستاد و در تریلی باز کردند تا خواستم نفس
بکشم از صدای پارس سگ هایی که با شتاب به
سمتمون می آمدند خودمو خیس کردم....

ته سیگارم را روی زمین انداختم و سیگار دیگری
آتش زدم و بلند شدم و به سمت بابا رفتم

:: ::

و مقابلش نشستم و گفتم: بابا شیدا خواهر شهاب
یادته؟

بابا بی حس و حال با رنگی که به زردی می رفت
نگاهم کرد

- کجاست بابا؟ فرستادینش دبی؟ چرا؟

دستم را روی شانه هایش گذاشتم و جیغ کشیدم
 -بابا تاوان کارهای تو را من پس دادم. تو دختر
 رفیقتو بدبخت کردی و من تاوانشو دادم. به من
 تجاوز شد. من کتک خوردم. من معتاد شدم. بابا اگر
 آنتونی منو پیدا نمی کرد الان یکی از فاحشه های
 کلپ های پایین شهر لندن بودم.

به همشون نگاه کردم و گفتم: بذارید من برم. من
 باید برگردم لندن و گرنه به خدا تک تکتون به خاک
 سیاه می شونم یک نفت می گیرم دستم خودمو و
 شما را با هم آتیش می زنم

سالار مسمم گفت: دیره برای انتخاب. قبل از اینکه
 وارد این بازی بشی باید فکرشو می کردی. هنوز هم
 نگفتی از کی دستور می گیری

به بابا که ساکت بود نگاه کردم و گفتم: بابا یکبار،
 فقط یکبار ازم حمایت کن. برام پدر باش

بابا دلگیر نگاهم کرد و سرش را به چپ و راست
تکان داد و بی حرف بلند شد

بلند شد و به سمت خانه راه افتاد خواستم پشت
سرش راه بیوفتم که هیراد دستم را گرفت و عقب
کشید و گفت: هیچ کاری از دستش برنمیاد هدیه

پر از نفرت نگاهم را ازش گرفتم و به بابا که پله
های ایوان را بالا می رفت با فریاد گفتم: بابا کاری
می کنم از درد نتونی یک ثانیه هم بخوابی. بابا زندگی
را بهتون حروم می کنم

هیراد مرا عقب کشید و توی صورتم تشر زد
-ببند دهنتو

با کف هردو دستم به سینه اش کوفتم و عقبش زدم
_چرا؟ چون پدرته؟ مگه پدر من نیست؟ چرا فقط
برای تو پدری کرد؟ مگه من دخترش نیستم؟ چرا تو
فقط حمایت شدی؟

وقتی ساکت نگاہم کرد فهمیدم بیهوده حرفه زده ام.

آنها بیش از اندازه درگیر این بازی کثیف شده بودند که یا نمی توانستم کاری کنند یا نمی خواستند

:: ::

به خانه سالار برگشتیم و مستقیم به اتاقش رفتم که خاله مریم صدایم زد و گفت: هدیه جان بیا شام بخور

-سیرم خاله ممنونم-

و آهسته زیر لب جوری که فقط سالار می شنید گفتم: امروز به اندازه ی کافی خوردم.دیگه دارم بالا میارم

سالار بازویم را گرفت و به اتاقش کشاند و در را پشت سرش بست و گفت: می مونی توی این اتاق و به هیچ عنوان پاتو از این خونه بیرون نمی ذاری

-چی می گی؟ من بمونم توی خونه دیوونه می شم
یا می رم دوباره سمت مواد. من باید کار کنم
-خیلی خب توی خونه کار کن. نقشه ها را تو بکش و
طراحی کن

پوفی کشیدم که دستش را جلو آورد و گفت: گوشیتو
بده

اخم کردم و گفتم: نمی دم! چرا بدم؟
-بیش تر از این نرو روی مخ من!! زود باش گوشیتو
بده

-دست از سرم بردار، نمی دم
توی صورتم خسته فریاد کشید
-گفتم بده به من. دیگه حق نداری با کسی در ارتباط
باشی. نمی خوام بیشتر از این گند بزنی
با کف دستهایم به سینه اش کوفتم و گفتم: گمشو
بابا!! بمیرم بهتره تا تو حمایت کنی. قاتل پست
چشمهایش را دریده کرد و غرید

-ببند دھنتو قاتل تویی نہ من. تو کہ زدی و شوہرت
کشتی. تو شہاب کشتی نہ من! نہ ما! ولی نمی دونم
چرا اینو نمی فہمی؟

دستم را روی گوشہایم گذاشتم و جیغ کشیدم

-من نکشتم. من مجبور بودم

دستہایم را گرفت و از روی گوشم پایین کشید و
گفت: چرا؟ چرا تو کشتیش. می تونستی بہش بگی و
با ہم فرار کنیدی. می تونستی حمایتش کنی تو یک
ترسوی آشغالی کہ کارت فقط گند زدن توی زندگی
آدمہاست

لبہایم را اینقدر روی ہم فشردم کہ بہ سفیدی
رفت. زبانم بند آمدہ بود. او چہ می گفت؟

مستاصل و نالان نگاہش کردم کہ

گوشی و آیتدم را برداشت و از اتاق بیرون رفت

همانی شد که آنها خواستند. من در خانه حبس شدم و هیچ وسیله ی ارتباطی نداشتم. همدم مثل همیشه همان سیگار بود و بس

هر روز صبح سالار قبل از اینکه از خانه بیرون برود به خاله مریم سفارش می کرد که مراقبم باشد تا مبادا از خانه بیرون بروم. خانه سالار شده بود زندان من و او و خاله زندان بانانم

چند روزی به همین منوال گذشت ولی من آدم نشستن نبودم. دست روی دست گذاشتن کافی بود. سالار قبل از اینکه از خانه بیرون برود مدام گوشی اش زنگ می خورد و جلوی من با گوشی صحبت نمی کرد. کمی تشویش داشت برای همین تصمیم گرفتم دنبالش بروم. وقتی سالار از خانه بیرون رفت من هم پنجره ی اتاقش که با زمین فاصله ی آنچنانی داشت را باز کردم و از عقب خودم را بیرون کشاندم و پریدم

از خانه با سرعت بیرون رفتم. این ساعت از روز کسی به غیر از عمه و مامان خانه خودمان نبودند و من خدا خدا می کردم تا هیراد و بابا با یک ماشین رفته باشند و من بتوانم سالار را تعقیب کنم.

همیشه صبح ها چند ساعت در شرکت می ماند و بعد بیرون می رفت و تا بعد از ظهر نمی آمد خیلی سال بود که رانندگی نکرده بودم ولی مهم نبود!

رفتم به خانه و سوئیچ هیراد را برداشتم و هرچقدر مامان سوال پرسید بی جوابش گذاشتم و از خانه بیرون آمدم.

چند باری ماشین را خاموش کردم که یادم افتاد باید ترمز دستی را پایین بدهم. نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم: هدیه آروم باش! تو می تونی! قوی باش و اینبار دنده را جا زدم و آرام پایم را از روی کلاژ برداشتم ولی اینقدر یک دفعه ای گاز دادم که ماشین

با سرعت از جا کنده شد و از پارکینگ بیرون آمدم و باز سعی کردم آرام تر گاز بدهم.

تا برسم دم شرکت هزار بار مردم و زنده شدم. با دیدن ماشین سالار نفس راحتی کشیدم.

ماشین را پارک کردم و منتظر شدم. نمی دانم شاید آمدم بیهوده بود. ولی باید امیدوار می ماندم

یک ساعتی منتظر شدم که دقیقا بعد از وقت ناهار سالار سراسیمه از شرکت بیرون آمد و سوار ماشینش شد. به اتوبان رفت و با سرعت می راند و من مجبور بودم با کمی فاصله رانندگی کنم...

از تهران خارج شد و سمت طالقان رفت و وارد یک کوچه فرعی شد و من ماشین را اول کوچه نگه داشتم و دیدم که ماشینش را پشت یک باغ پارک کرد

کمی منتظر شدم که ماشینی با سرعت از کنارم گذشت و ماشینش را روبروی سالار پارک کرد و من

با دیدن عقیل و هیراد نفسم بند آمد. عقیل و هیراد با هم چیکار داشتند؟! عقیل هم جزو باند آنها بود؟

گیج بودم واقعا تحمل اتفاق تازه را نداشتم. با دیدن بی سیمی که دست سالار بود و گه گاهی به دهانش نزدیک می کرد و چیزی می گفت عقم دستور ایست داد. نمی توانستم تحلیل کنم!!!

همه ی تنم چشم بود و می خواستم ببینم و بفهمم اطرافم چه خبر است!!

کمی بعد یک ون سیاه رنگ از آخر کوچه پدیدار شد و عقیل و سالار و هیراد جلوش را گرفتند و من دیدم که هرسه مسلح هستند. از ترس قلبم با تپش می کوبید

و من با شنیدن ماشین هایی که آژیر کشان به سمت آنها می رفتند دلواپس به طرف سالار اینا نگاه کردم... ون نگه داشت و دو مرد که با دیدن پلیس ها حسابی ترسیده بودند دستهایشان را پشت سرشان گذاشتند و سوار ماشین پلیس شدند و من دیدم که

در عقبی ون را باز کردند و بیشتر از ده دختر را از ون پیاده کردند. من هنوز هم درک چیدن این معادلات را نداشتم. سالار و هیراد و ع

:::

قیل همراه پلیس ها بودند؟ آمده بودند تا این دخترها را نجات بدهند؟ سرم گیج می رفت و چشمهایم سیاهی می رفت که دیدم عقیل به سمت دختری رفت نفهمیدم چه شد که دخترک پا به فرار گذاشت و عقیل به دنبالش رفت

دستی به گلویم کشیدم که با تقه ای که به شیشه ی ماشین خورد جیغ بلندی کشیدم و از جا پریدم با دیدن هیراد که

:::

عصبی نگاہم می کرد. نفس راحتی کشیدم و قفل در را باز کردم و او فوراً در را باز کرد و گفت: بشین کنار خودم را روی صندلی کناری کشاندم و او پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد و دنده عقب گرفت

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟ وای وای هدیه دیگه کشش ندارم! دیگه کشش ندارم از تو حمایت کنم!!
داری دیوانه ام می کنی!! چرا هرچی ما تو را از این ماجراها دور می کنیم تو دوباره از یک جا سبز می شی؟ تو اصلاً رانندگی بلد بودی؟ مگه نگفتی ده ساله ننشستی؟ به فکر جونت نیستی؟

-هیراد ساکت شو!! شماها کی هستید؟ اینجا چیکار می کنید؟

-فعلاً وقت توضیح ندارم. سالار تو را دید. از صبح دلش شور تو را می زد و وقتی مامانش خبر داد تو

خونه نیستی بهم گفت تو داری یک جایی باز خراب
کاری می کنی

همان لحظه گوشتی اش زنگ خورد و حال هیراد
چیزی بین خوشحالی و غم بود

خیابان را دور زد و گفت: نمی تونم برسونمت
خونه. وای وای از دست تو هدیه!!! سالار و عقیل به
من احتیاج دارن
-چی شده؟

ساکت نگاهم کرد و گفت: می فهمی.

رفتیم به سمت دماند. هیراد می گفت خونه ی باغی
عقیل است و من هرچقدر پرسیدم چرا اینجا آمده
ایم جوابی نداد

وقتی ماشین را داخل حیاط کوچکش پارک کرد
ماشین سالار را دیدم. پیاده شدیم و سالار روی ایوان

آمد و هیراد فوراً به سمتش رفت و گفت: چرا اینجوری شد؟

سالار مستاصل شانه بالا انداخت و گفت: تا عقیل را دید پا گذاشت به فرار و وقتی عقیل گرفتش شروع کرد به خود زنی و جیغ و فریاد
هیراد کلافه به نظر می رسید

-آخه چرا؟ ما از دست آن جانی ها نجاتش دادیم
سالار شانه بالا انداخت و از بالا شانه ی هیراد به من نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید و گفت:
چرا آوردیش؟

هیراد شاکی نگاهم کرد

-من آوردمش؟ نمی تونستم برم خونه. نگران بودم
به سمتشان رفتم و گفتم: اینقدر برای من داستان نچینید. باید بفهمم توی زندگی من چه خبره،
هیراد افسوسی خورد و به داخل خانه رفت
مقابل سالار ایستادم و گفتم: تو بگو چه خبره!

-خودت بفہم فوضول خانم

و نگاہش را ازم گرفت و بہ داخل رفت. من ہم پشت سرش وارد خانہ شدم و عقیل را دیدم کہ سرش را بین دستہایش گرفتہ بود

ہیراد مردانہ بہ شانہ اش کوبید. یک جوری رفتار می کردند کہ انگار ہمگی با ہم رفیق ہستند! پس انتقام عقیل از سالار و ہیراد چہ می شد؟

آنها می دانستند عقیل برادر شہاب است؟

عقیل با دیدنم چشم درشت کرد و بہ سمت ہیراد سر چرخاند و گفت: این اینجا چیکار می کنہ؟

نفسم را کلافہ بیرون دادم و گفتم: من اینجا چیکار می کنم؟ آدم اضافیہ منم فقط؟ تو خودت اینجا چیکار می کنی؟ رابطت با ہیراد و سالار چہ؟ بہ نظر رفیق میایید؟ پس مگہ تو نگفتی کہ....

سالار بہ میان حرفم آمد و گفت: ہدیہ بعد حرف می زنیم

عقیل دستش را برای سالار تکان داد و عصبی بلند شد و گفت: چی برای خودت بلغور می کنی؟ نکنه باید به توی عوضی جواب پس بدم

به من گفت عوضی؟ چرا؟ خشم وجودم را گرفت و گر گرفتم و با صدای بلندی گفتم: عوضی توی دزدی نه من

سالار فوراً کمرم را گرفت و سعی کرد از خانه بیرون ببرتم

ولی عقیل برایم شیشکی کشید و گفت: جمع کن خودتو زنیکه هرزه هیراد فریاد کشید -ببند دهنتو عقیل

عقیل با هیراد شروع کردند به جر و بحث و من هنوز سرش جیغ می کشیدم که سالار در خانه را به رویم بست و گفت: بسته سرم درده!! اه

با بغض نگاهش کردم و رویم را ازش برگرداندم

-هدیه عقیل الان اصلا توی موقعیت خوبی نیست.
-چرا؟

لب دیوار ایوان نشست و گفت: شیدا را پیدا کردیم، امروز. بعد از یکسال آوارگی بالاخره تونسسته خواهرش را پیدا کنه! ولی چه پیدا شدنی؟ به محض دیدن عقیل خواست فرار کنه. حاضر بود بمیره ولی عقیل را نبینه!

صورتش را در هم کشیدم و گفتم: چرا؟

-نمی دونم... شاید ازش خجالت می کشید!

خجالت! از روی برادرش؟ خب غیر ممکن هم نبود. شیدا یک دختر ساده و محجوب بود. همیشه با حجاب کامل می گشت و دختری بود که بابا همیشه آرزویش را داشت. سر به زیر و آرام و بی دردسر..

شهاب این یکی یکدانه خواهرش را می پرستید. جوری مثل پروانه به دورش می چرخید که گاهی من حسودی ام می شد

سرم در حال انفجار بود. خسته و غمگین به سالار نگاه کردم و گفتم: می تونم بینمش؟

سالار متفکر نگاهم کرد و گفت: صبر کن

این را گفت و به داخل خانه رفت و کمی بعد صدایم کرد و بهم گفت که می تونم شیدا را بینم

وارد اتاقی که شیدا خوابیده بود شدم و در را پشت سرم بستم. بالای سرش ایستادم و به صورتش که به زردی می زد نگاه کردم. آرایش غلیظی روی صورتش بود که به هم ریخته و کثیف شده بود. جای سوزن هایی روی بازویش بود که باعث بند رفتن نفسم شد

دستم را جلو کشیدم و لبه ی پتو را گرفتم و خواستم آرام از رویش کنار بکشم تا بیشتر بدنش را واریسی کنم که با هین بلندی از خواب پرید و هول زده به پشت تختش چسبید

خدایا خدایا!! چه به روزش آورده بودند؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: آروم باش شیدا. کاریت
ندارم

بغض کرده نگاهم کرد و من لرزش خفیف تنش را
دیدم

-خوبی؟

تند تند سرش را تکان داد و بینی اش را با شدت
بالا کشید. و من صد هزار بار در دلم افسوس خو

:::

می خواست یک نقاش بزرگ باشم. آتلیه بزنم و
نقاشی هام بفروشم

-خب اینکه کاری نداره. همین فردا می ریم و هرچی
لوازم لازم داری را می خریم بعد هم یک استاد خوب
پیدا می کنیم

لبخند دندان نمایی زد و گفت: وای فکر کن بزنی به
دل کوه و طبیعت و نقاشی بکشی

در مسیر برگشت از بام تا خانه شیدا مدام از نقاشی
و هدف هایش گفت و این برایم خوش آیند بود
سوار آسانسور که شدیم گفتم: وای دلم لازانیا می
خواد. باید گرمش کنیم و بخوریم. گرسنمه

-وا هدیه جون کیک خوردیم

چشم هایم را درشت کردم و گفتم: خب کیک که
شام نمی شه! بعدم کلی پیاده روی کردم.

از آسانسور که بیرون رفتیم با دیدن عقیل از
برگشتنش کمی متعجب شدم

خنده ای کردم و گفتم: سفر بخیر! طولانی نشد؟

شیدا نگاهش را دلگیر ازش گرفت و گفت: هدیه
جون در را باز می کنی خسته ام

عقیل مقابل شیدا ایستاد و گفت: بریم خونه

شیدا رویش را برگرداند و من کلید را در قفل
چرخاندم و گفتم: بریم شام بخوریم

-شام خوردم

وارد خانه شدم و اجازه دادم خواهر و برادر خودشان
مشکلشان را حل کنند

-من خونه ی هدیه جون راحتتم. نمی خوام برگردم

-شیدا!! شیدا جان من رفته بودم ماموریت ولی الان
برگشتم خودم تا آخرش مخلصتم هستم

-نمی خوام اینجا راحت ترم

-می خوام پیش این .. ده بمونی

شیدا هین بلندی کشید و من روی مبل وا رفتم!! این
بود جواب خوبی هایم؟! وای وای حرفش برایم گران
تمام شد خیلی گران ولی دلم نمی خواست ساکت
باشم

بلند شدم و با قدم های بلند به سمت در ورودی رفتم
و گستاخ نگاهش کردم و از بین دندان های بهم
چسبیده ام غریدم

-از اینجا گمشو. دیگه هیچ وقت دور و برم نبینمت

-چاییدی!! نکنه فکر کردی عاشق چشم ابروی
مزخرفت شدم؟؟

رو به شیدا تشر زد

-جمع کن بریم

شیدا نااحت ولی مسمم گفت: نمیام، می خوام اینجا
بمونم

-تو غلط می کنی، می خوامی هرچی اون می ریزه تو
جمع کنی؟ چیه می خوامی خونه تیمی راه بندازید

و من نفهمیدم کی از بین در خودم را به او رساندم و
سیلی ام پای گونه اش فرود آمد

عقیل اول از ضربه ام مبهوت شد ولی خیلی زود به
خودش آمد و خواست جواب سیلی ام را بدهد ولی
شیدا خودش را سپر من کرد و عقیل شاکی و عصبی
گفت: می خوامی پیش قاتل شهاب بمونی؟ تو اصلا می
دونی این لعنتی کیه؟

-چی می گی عقل؟ اصلا حالت خوبه؟ هدیه عاشق شهاب بود.

و من دلم می خواست بمیرم و نشونم! چرا همه بدترین درد زندگی ام را کرده بود چماق و وقتی مقابلشان سینه سپر می کردم آن را در سرم می کوبیدند؟

-همه!! عقل چی؟ هدیه جونت شهاب را توی آتش رها کرد، آتش را روشن کرد و فرار کرد

شیدا ناباور نگاهم کرد، لبانم لرزید و سرم را به چپ و راست تکان دادم، نگاهم التماس داشت که باور نکند، ولی عقل کمر به قتل من بسته بود

-یادته که شهاب توی ماموریت بود، این خانم اینقدر بهانه گرفت که بلند شدن رفتن شمال، یک شب گاز خونه را باز می کنه و خودش فرار می کنه شهاب بدبخت، داداش بیچاره و مظلوم ما توی آتیش می سوزه! تو اصلا جسد شهاب دیدی؟ گفتن فقط پودرش باقی مونده!

دستم را به دیوار گرفتم ولی بی فایده بود پاهایم
تاب نیاورد و تا شد

شیدا گریه کنان گفت: چی می گی داداش؟! غیر
ممکنه!

-مدرک می خوام؟ می خوام همین الان زنگ بزنم
به پدر همین هدیه جون تا خودش بگه که قاتله
برادرت

شیدا باز ناباور نگاهم کرد و من نگاهم را از
چشمهایش دزدیدم، نتوانستم از خودم دفاع کنم و او
با همان چشمهای گریانش مقابلم زانو زد و
گفت: عقیل چی می گه هدیه جون؟

و من فقط نگاهش کردم و شیدا شانه هایم را دذ
دست گرفت و تکانم داد و در صورتم فریاد کشید
_حرف بزن بگو داره دروغ می گه

و همان لحظه عقیل نفرت انگیز گفت: چی می خوام
بشنوی؟ شهاب کشتن تو را هم خودشون دزدیدن تا

بابا را نابود کن و بابای لعنتی و کثافتش بشینه جای
بابای ما

و من دستم را روی گوشه‌هایم گذاشتم تا بیشتر
نشنوم

شیدا با حال بدی عقب رفت و لب زد
_کثافت.

به عقل نگاه کرد و گفت: چطور باور کنم؟ هدیه
دستم گرفت. اون نجاتم داده. حالم خوب کرده

عقل شانه‌های شیدا را در دست گرفت و با محبت
و تاثیر گذار گفت: مگه با شهاب خوب نبود؟ مگه کم
بهش محبت کرد؟ این زن روانیه. بهت نزدیک می
شه. بهت محبت می کنه. خودش خوب و قوی نشون
می ده تا تو وابسته و اثیرش بشی بعد به آتیش می
کشونه. شیدا نمی دارم تو بشی طعمه ی این
روانی. شهاب از دست دادم بسته

و من فکر کردم پس اگر من این آدمی ام که او می
گوید پس چرا برای نجات شیدا از آن منجلا ب از من
کمک خواست؟
او هم با من بازی می کرد.

:::

بی حال از جلوی در بلند شدم و در ورودی را به هم
کوبیدم و به سمت اتاق خواب رفتم. شاید باید قرص
آرام بخشی می خوردم.

قرص خوردم ولی باز هم بی خواب بودم. دم دمای
صبح خواب رفتم که با زنگ ساعت گوشی ام از

خواب بیدار شدم، باید می رفتم شرکت... امروز با یک شرکت پیمانکاری بزرگ قرارداد می بستم.

وقتی وارد شرکت شدم با دیدن جای خالی شیدا سرم را تکانی دادم و ساناز را صدا زدم و گفتم: امروز بشین جای شیدا. نمیداد دیگه. امروز از شرکت صادقی میان. باید منشی داشته باشیم

چشمی گفت و فوراً بلند شد و گفت: ولی خانم کار طراحی مطب آقای شکوهی چیکار کنم؟

-خودت مدیریت کن. امروز وقتی صادقی میاد نمی خوام میز منشی خالی باشه، ساعت یازده می رسن

همه پشت میزشان مشغول کار بودند. به اتاقم رفتم همه ی روزم با کسالت و بی حوصلگی گذشت. دلم گرفته بود و هرچقدر اطرافم را نگاه می کردم بیشتر تنهایی ام را می دیدم

مامان دوباره تماس گرفت تا برای مراسم هیراد بروم ولی این غیر ممکن بود

عصر با همان دل گرفته ام به خانه ام برگشتم و وقتی وارد خانه ام شدم متوجه ی نامه ای بین در خانه ام شدم. نامه را برداشتم و در را پشت سرم بستم و کیفم را روی مبل انداختم و همانجا نشستم و پاکت نامه را باز کردم و کاغذ کوچکی را بیرون کشیدم که یک آدرس داشت و پایش نوشته بود

-اگر می خوای بفهمی کی پشت جریان کشته شدن شهاب و همه ی بدبختی هاته به این آدرس بیا. سر ساعت یازده. اگر یک دقیقه دیرتر بیای من رفتم

دقیقه ای به کاغذ درون دستم خیره ماندم. هزار سوال در ذهنم چرخید. ولی از رفتم می ترسیدم. نکند از طرف سالار باشد؟ یا یک نقشه ی دیگر توسط عقیل؟

ولی نه نه! سالار اگر آدرس را داشت اینجا می آمد و نیازی به این بازی ها نبود! امشب هم مهربرون هیراد و سمیراست و آنها مشغول هستند

به آدرس نگاه کردم. یک جایی در نزدیکی فرودگاه
مهر آباد.

باید همین الان راه می افتادم تا زودتر برسم
نمی توانستم ریسک کنم و به این قرار نروم، شاید
نشانه ای به دستم برسد.

وقتی رسیدم به آدرس ماشین را خاموش نکردم تا
اگر مورد مشکوکی دیدم فوراً پایم را روی گاز
بگذارم و بروم. نگاهم را به اطراف می چرخاندم. کف
دستم‌هایم از اضطراب خیس شده بود که با صدای تقه
ای که به شیشه خورد در جایم تکان سختی خوردم
و فوراً سرچرخاندم و سمت راستم را نگاه کردم. یک
زن جوان به شیشه می زد و می خواست در را باز
کنم

اخم کردم و به کندی کمی از شیشه را پایین دادم
که فوراً گفت: در را باز کن من همونم که برات نامه
فرستادم

حماقت بود اعتماد کردن ولی من در را باز کردم و او
 فوراً سوار شد و کیف کولی بزرگش را روی پاهایش
 گذاشت. نفس نفس می زد، انگار مسیر طولانی را
 دویده است

-روشن کن بریم

-کجا؟

-روشن کن می گم

پایم را روی گاز فشردم که گفت: برو فرودگاه

مسیری که خواسته بود را در پیش گرفتم

-حرف بزن! چرا گفتی بیام؟

-دختر حاج نواب!!! تو حتی از منم بدبخت تری

نیم نگاهی بهش انداختم. تقریباً هم سن و سال

بودیم ولی صورتش جای چند کبودی دیده می شد

-منو کشوندی اینجا که مسابقه ی بدبختی راه

بندازی؟ آره من از عالم و آدم بدبخت ترم و خودم

اینو خوب می دونم نیازی به یادآوری تو ندارم

-همه مثل خودشم زبون تند و تیزی داری
-تو حاج نواب را از کجا می شناسی؟ چی می دونی
ازش؟

-من همه چیز را می دونم. فقط بهت بگم که تو قاتل
شهاب نیستی!!!

سر چرخاندم و متعجب نگاهش کردم، چه می گفت؟
-همه اش صحنه سازی بوده!

با لکنت گفتم: چی..چی...می گی؟؟؟

-یادت میاد زمانی که پشت در بسته اتاق حاج نواب
بودی چی شنیدی؟ داشتن نسخه ی مرگ شهاب را
میپچیدند!!

واقعا توانایی رانندگی را نداشتم و در سکوت راندم
تا برسم به فرودگاه و ماشین را گوشه ای پارک کنم
و برگردم دقیق به چهره ی این زن نگاه کنم و بگویم
-چی می گی؟ من نمی فهمم؟
-هیچی یادت نمیاد؟

چشم بستم... خوب به خاطر داشتم شبی که با شوق
از خرید های عروسی مان به خانه برگشته
بودم. همان شبی که صدای قه قهه هایم گوش فلک
را پر کرده بود

همان شبی که بابا عمه و ماما را به مشهد برای
زیارت فرستاده بود و خیال می کرد من به خانه ی
شهاب می روم، ولی شهاب چون صبح زود باید برای
کاری که حرفی هم ازش بهم نمی زد می رفت مرا به
خانه رساند. من هم آرام وارد خانه شد و از بین در
نیمه باز اتاق بابا در حالی که داشت با هیراد و یک
مرد دیگر صحبت می کرد فهمیدم چقدر دنیا ییم سیاه
است

نفس بلندی کشیدم

-خوب یادمه! بابا از اون مرد می خواست که یک
کاری کنه و گندی که زده بود را جمع کنه

-آره، آفرین... چون پدر شهاب متوجه شده بود
رفیقش دیگه مثل سابق پاک نیست و وام های

میلیاردی را به اسم تاسیس کار و کارخونه می گیره و
 خرج ورود مواد های روان گردان می کنه!!!
 من دیگر هرچه می شنیدم تعجب نمی کردم! انگار
 عادت کرده بودم و پوکر فیس شده بود یکی از
 خصلت هایم

-همه!! بابای من قاچاقچی هم هست؟

-قاچاق دارو...چندین شرکت داره که هر کدوم به
 اسم یکی از آدم های بدبختی که خیال می کنند حاج
 نواب از روی خیر خواه

:: ::

ی براشون کار انجام داده و خبر ندارن زیر مجموعه
 شرکت چه کثافت کاری می کنند. جوونای بدبخت
 و بیکار را میارن و شرکت را به اسمشون می گیرن تا
 وقتی لو رفت اسم خودشون در میان نباشه!!

همون روزا بود که بابای شهاب متوجه شد با شهاب
 در میان گذاشت و شهاب شروع کرد به مدرک جمع

کردن ولی وقتی حاج نواب متوجه شد به پدر شهاب گفت که در آن شرکت لعنتی همه چیز به اسم شهاب. اصلاً بابات تو را مجبور به ازدواج کرد که شرکت واردات دارو را به اسم شهاب بزنن و شهاب هم مطمئناً به دوست پدرش و پدر زنش اعتماد ویژه ای داشت و زیاد پی گیر اتفاق ها نبود. ولی بابای شهاب متوجه شد و بی صدا اینقدر از پدرت مدرک جمع کرد که دیگه نتونه فرار کنه. ولی حاج نواب همیشه کثیف بازی می کنه. به کل قید جون پسر و خود حاجی را زد

-تو کی هستی؟ از کجا اینارو می دونی

-من و شوهرم دست راست حاج نواب بودیم.

-بودید؟

-آره بودیم. حاج نواب وقتی توی یکی از اختلاص های میلیاردیش گیر افتاد شوهر منو طعمه کرد و همه چیز انداخت گردنش.

-چرا فکر می کنی من قاتل شهاب نیستم؟ من اونو کشتم. آن روز وقتی حرفهای بابا را شنیدم، خیلی ترسیدم. می خواستم فرار کنیم. بریم یک جای دور. اصلا باور نداشتم پدر و برادرم نسخه ی مرگ عزیزترین فرد زندگیم بیچن ولی بابا خیلی زود متوجه فالگوش ایستادم شد

بین حرفم آمد

-توی اتاقش دوربین داره.

صورتم را در هم کشیدم و وایی گفتم... کمی بعد با صدای لرزانی گفتم: بابا وقتی مرا دید با هیواد نشستن کنارم و گفتن شهاب یک دزد. گفتن اختلاص کرده. آنها هم مجبورن شهاب به پلیس معرفی کنن. که حکمش یا اعدام یا حبس ابد. گفتن شهاب زن داره. بچه داره. همه ما را گول زده. باور نکردم. جیغ کشیدم فریاد زدم. ولی آنها بهم عکس هایی که شهاب با یک زن دیگه بود را نشان دادن. حتی گفتن می تونن این زن بیارن و خودش اعتراف کنه که زن

شہاب و من مردم. نمی دانستم به حق ترین آدم زندگی را باور کنم یا گوش و چشمم را. به بابا گفتم می خوام زن شہاب را ببینم. آوردش خونه. یک زن قد بلند با حجاب همونی که شہاب می خواست. انگار با دیدنش بیشتر باور کردم که همسر شہاب. آمد و از اول تا آخرش اشک ریخت، گریه کرد، التماس کرد که بذارم و برم. ولی چه رفتی؟ من هم اگر نبودم او شہاب را نداشت چون قرار بود شہاب بفرستن جہنم

پس سرد شدم. با هربہانہ ای با شہاب دعوا می کردم و همون روزها بود که متوجہ شدم چند ماہہ باردارم!!! پس به بابا التماس کردم که بذارہ بخاطر بچہ ام شہاب بمونہ. گفتم از این کشور می ریم. می ریم یک جای دور. گریہ کردم التماس کردم ولی بی فایدہ بود گفتن شہاب می رہ و تو ہم بچہ اش را سقط می کنی. ولی من این را نمی خواستم پس از شہاب خواستم بریم شمال

دستش را بلند کرد و گفت: من همه ی اینها را می
دونم حتی کامل تر از تو. ولی آن شب تو ویلا را به
آتش نکشوندی؟

گیج نگاهش کردم

-چی می گی؟ من خودم یادمه که اینکارو کردم!

-آن شب تو شیر گاز را باز کردی که تو و بچه ات
همراه با شهاب بمیرید، درستہ؟

سرم را تکان دادم که ادامه داد

-ولی چرا از ویلا فرار کردی؟

-ترسیدم.

-ترسیدی ولی قبل از رفتنت شیر گاز بستی. درها را
باز کردی. پس نمی شد که خونه آتش بگیرہ! یکی
بعد از تو وارد ویلا شدہ نفت ریختہ و همه جا را بہ
آتش کشوندہ.

ولی همه چیز انداختن گردن تو کہ پات گیر باشہ و
ساکت بمونی و بہ سرت نزنہ و بری پیش پلیس

سرم را بین دستهایم گرفتم. مغزم در حال انفجار بود

-نگو که کار هیراد و بابامه!

-اتفاقا کار خودشون. ولی همه ی این مدت به تو اینطوری گفتن

-چطور یادم نبود که من درها را باز کردم؟ شیر بستم؟ چرا اینها به فکر خودم نرسید

-خب طبیعیه! بعدش هیراد تو را برد بیمارستان و گفت بچه ات سقط شده. بعد خبر مرگ شهاب به گوشت رسید و بعد هم فرستادن قاچاقی بری و تو اینقدر افسرده بودی که با اعتیاد خودتو مشغول کردی. دقیقا همه چیز به نفع بابات پیش رفت. من فکر می کنم بهت قرص می دادن که گیج باشی و خاطرات یادت نیاد

بابام؟ دلم نمی خواد او پدرم باشد! شرمم می شد از نامش!!

-تو اینارو از کجا می دونی؟

-من خیلی بیشتر هم می دونم.

کوله اش را باز کرد و پاکتی بیرون آورد و روی پاهایم گذاشت و گفت: داخل پاکت همه ی جنایت های حاج نواب را مشخص می کنه. من دارم از ایران می رم. شوهرم فراری شده من هم می رم پیشش. ولی تو می تونی انتقام خودت و خیلی از خانواده های قربانی ها را بگیری

در ماشین را باز کرد و گفت: راستی! اون زن هم زن شهاب نبود. زن صیغه ای حاج نواب بود که مجبورش کردن بیاد آن حرفهای دروغ بهت بگه

-پس عکسها؟

-کم کم می فهمی. وقت ندارم

این را گفت و فوراً پیاده شد و من سرم را به فرمان ماشین گذاشتم. ذهنم در حال متلاشی شدن بود. چرا

یادم نبود کہ من قاتل شہاب نیستم؟ این ہمہ سال
 بی گناہ خودم را مجازات کردم؟
 چطور بابا این کارها را با دخترش کرد؟ یعنی قدرت و
 ثروت اینقدر ارزشمندہ؟
 کہ حتی قید عزیز ہایت را ہم بزنی؟

:::

با یک سردرد عجیب بہ خانہ برگشتم. چراغ ہا را
 روشن نکردم و اول از ہمہ بہ سراغ جعبہ ی قرص
 ہایم رفتم یک مسکن خوردم و بعد پوشہ را
 برداشتم و روی مبل نشستم و برگہ ہا را روی میز
 جلویم پخش کردم. چند تا برگہ و سند بود کہ نشان
 می داد بابا وام گرفتہ و اختلاص کردہ و چند تا

عکس بود که بابا و گاهی ہم ہیراد ہمراہ چند تا مرد
در حال مذاکرہ بودند. بعضی ہایشان از لباس ہا و
چہرہ مشخص بود کہ عرب ہستند و بعضی ہم
خارجی.

ہمہ را بہ پوشہ برگرداندم و فکر کردم ہیچ کدام از
اینہا بہ اندازہ ی کاری کہ با من کردند درد آور نبود!!!
آنہا دیدند کہ من چقدر اذیت شدم. دیدند چقدر
عذاب وجدان داشتم از کشتن شہاب. چقدر خودم را
سرزنش کردم کہ او را من بہ آتش کشیدہ ام.
دہ سال عمرم بہ عذاب و زخم زدن بہ خودم گذشت
و ہمہ اش ہیچ و پوچ بود!!!

صبح وقتی چشمہایم را باز کردم دلم می خواست
فریاد بکشم کہ هنوز این چشمہا بہ روی این دنیا باز
می شود
زیر لب نالیدم

-چه زندگی سگی!!!

-بمیری ہدیہ

کلافہ دوش گرفتم و کلافہ تر قہوہ تلخ نوشیدم و
کلافہ تر و بی اعصاب تر رانندگی کردم و در کل
مسیر به همه ی عالم و آدم حتی چراغ راهنمایی و
رانندگی هم فحش دادم تا به شرکت رسیدم۔

وارد شرکت که شدم ابروهایم را در هم کشیدم و
جواب سلام کسی را ندادم و با دیدن کیان همه ی
دق دلم را سر او خالی کردم

-معلوم هست اینهمه وقت کدوم گوری هستی؟

چشم درشت کرد و من بیشتر فریاد کشیدم

-چاقو خورده بودی که یک ماه رفتی استراحت؟

جلو آمد و آهسته گفت: گیر بودم

-گیر چی؟

-بریم می گم

و به اتاقم اشاره کرد. جلوتر از او وارد اتاق شدم و
 کیفم را روی میز پرت کردم و چرخیدم و سوالی و
 منتظر نگاهش کردم. مردد نگاهم کرد و با من من
 گفت: راستش... راستش گفته بودی اگر ترک کنم
 برام شغل خوبی داری
 - مگه ترک کردی؟

سرش را تکان داد و با شوق نگاهم کرد
 لبانم را برایش کج کردم، توقع جایزه داشت؟
 - ترک کردی که کردی به من چه؟
 شاکی گفت: ااا هدیه

گستاخ نگاهش کردم که گفت: هدیه خانم شما
 گفتمی چرا می زنی زیرش؟
 به پشت میزم رفتم و از کشویش جند تا چک بیرون
 کشیدم و بهش دادم و گفتم: فعلا اینارو پاس کن تا
 بعد

بی حرف از اتاق بیرون رفت و من سعی کردم کمی کار کنم. هر چند ذهن آشفته ام اجازه نمی داد چند بار تصمیم گرفتم پش بابا بروم و بر سرش فریاد بکشم ولی سعی کردم بر خودم مسلط باشم، اگر آنها می فهمیدند که من متوجه شده ام که داستان چیست بهم شک می کردند و مطمئناً حدس می زنند که آن خانمی که حتی اسمش را هم نپرسیدم به من حقیقت را گفته و آن همه مدرک بر علیه شان دست من است. و حتما بدتر و کثیف تر از قبل مرا بازی می دادند. پس سکوت بهترین گزینه بود

کیان وقتی آمد ازش خواستم یک وکیل خوب برایم بگیرد تا از سالار طلاق بگیرم و یک منشی تازه هم استخدام کند

وقتی به خانه برگشتم دلم عجیب برای شیدا و حضورش پر کشید

وقتی بود اینقدر احساس دلتنگی نمی کردم! ولی
حالا سکوت این خانه مرا به جنون می کشاند. دلم
برای فیلم های بی سر و تهی که می دید و مرا مجبور
به دیدنش می کرد تنگ شده بود

با پیامی که روی گوشی ام آمد تلگرامم را باز
کردم. پیام از شخصی ناشناسی بود

-سلام. من رسیدم پیش شوهرم و دیگه دست
پدرت بهم نمی رسه ولی تو حسابی مواظب خودت
باش

و چندین عکس فرستاد و نوشت

-می دونم می خوای از سالار طلاق بگیری این
عکس ها را بهش نشون بده با دیدنشون همین فردا
طلاقت می ده

و استیکر خنده فرستاده بود

عکسها را باز کردم و دهانم باز ماند از آن همه
وقاحت و بی حیایی!!!

چشم بستم و هزار بار به خودم نفرین فرستادم که
با او همخواب شده بودم. باید می کشتمش و این
اجازه را به او نمی دادم

فورا شماره اش را گرفتم که با اولین بوق صدای
متعجب اش به گوشم رسید
-هدیه؟؟-

--

-خانم من نمی دونم این سعادت چرا نصیبم شده
که شما قابل دوستی که به من زنگ بزنی! نکنه می
خوای باز ناقصم کنی؟
و من نفس نفس زدم تا بگویم

-برو و تلگرامت باز کن و این عکسهای که برات
می فرستم را دقیق ببین، بین خودتی که شاید باورت
بشه چقدر حیوونی!! من نمی خوام اسمت تو
شناسنامه ام باشه. همین فردا با هم می ریم و توافقی
طلاق می گیریم. وگرنه کمتر از بیست و چهار ساعت

عکسات توی همه ی صفحات تویتر. فیس بوک
اینستگرام پخش می شه. تا همه بدونن سالار پسر
حاج رضا چه کثافتیه

این را گفتم و تماس را قطع کردم و
عکسها را فرستادم و دیدم که پشت سر هم تماس
می گیرد!!!

فقط کمی آرامش، تنها آرزوی من است

همانطور که خواسته بودم کیان برایم وکیل گرفت و
تا آقای مرادی با سالار برای کارهای طلاقم تماس
گرفت سالار همه چیز را پذیرفت! خب زیاد هم
عجیب نیست، پای آبرویش در میان است و شاید
موقعیت شغلی و اجتماعی اش

وقتی بعد از مدتی که گذشت و مهر طلاق در
شناسنامه ام نشست انگار نفسم بالا آمد. انگار آن
بندی که دور گردنم بود را بریدم...

دوست داشتم این روز را جشن بگیرم. ولی خب تنها بودم! و تنها به پاساژ رفتم و کمی خرید کردم و هربار با دیدن

:::

زنهایی که با دوستان و یا خانواده شان در مجتمع در بین مغازه ها می چرخیدند من بیشتر از قبل سرخورده می شدم و بیشتر خرید می کردم به خودم که آمدم دیدم کلی لباس و روسری خریده ام که شاید حتی استفاده نکنم در بین خرید هایم چند مجسمه و تابلو بود که دوستشان داشتم

رفتم به فود کورن مجتمع و پاستا سفارش دادم و بی میل خوردم

وقتی به خانه برگشتم مانند جسد سرد و بی روح بودم

خسته روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم
برد. خواب بودم و اینقدر خوابم سنگین بود که متوجه
ی اطرافم نباشم

و با حس خفگی کمی هشیار شدم و نفس کم آوردم
و به سرعت از خواب پریدم و با دیدن جسم سیاه
پوشی که روی صورتش ماسک کشیده بود و
دستهایش را با بی رحمی روی گلویم می فشرد
نگاهم رنگ التماس گرفت!!!

لبانم برای زره ای هوا باز و بسته می شد، ولی من
مرگ را نزدیک به خودم دیدم و تلاشی برای رهایی
نکردم. حتی تکانی به پاهایم ندادم. دستهایم را بلند
نکردم تا روی دستهایی که گلویم را می فشرد
بگذارم، کم کم چشمهایم بسته می شد و دنیا برایم
سیاه شد که ناگهانی دستهایش را برداشت و راه
تنفسی ام را آزاد کرد و با هجوم زیادی از هوا به ریه
هایم به سرفه افتادم و از گوشه چشمانم او را می
دیدم که ایستاده و خونسرد نگاهم می کند.

بی هوا ساعت کنار پاتختی را برداشتم و به سمتش
پرتاب کردم که جاخالی داد و وقتی دهانم را برای
جیغ کشیدن باز کردم از اتاق بیرون دوید و من
دنبالش تلو تلو خوران راه افتادم که او خیلی زود از
خانه بیرون رفت و در را پشت سرش بست!!!!

از ترس همه ی چراغ های خانه را روشن کردم و به
خودم لرزیدم. چیزی تا مرگم نمانده!!

چقدر راحت؟ چقدر راحت به خانه ام آمده بودند برای
کشتنم؟! به سختی بلند شدم و در ورودی را قفل
کردم و در تراس خانه را چک کردم. پرده ها را کیپ
کردم و روی کاناپه نشستم و دلم های های گریه می
خواست..

دردآور بود که کسی را نداشتم تا در این حال با او
تماس بگیرم تا کنارم باشد. حداقل دلداری ام
بدهد!! او من بیشتر مردم!!! گاهی مرگ یکدفعه ای
هزار بار بهتر از هزار بار مردن است. و من در سن

سی سالگی هزار بار مرده بودم و به همان اندازه از
گور بیرونم کشانده بودند!!

:::

تمام شب را روی همان کاناپه رو به در خانه نشستم
و چشم بر هم نزدم. از یک لحظه غفلتم هم می
ترسیدم.

صبح باز به شرکت رفتم و تا غروب همه چیز خوب
بود ولی وقتی باز به خانه برگشتم تنهایی و ترس
تمام تنم را می لرزاند. دوباره روی کاناپه نشستم و به
در خانه خیره شدم. با اینکه در ها قفل بودند ولی من

باز هم می ترسیدم و برای اینکه خوابم نبرد لیوان
لیوان قهوه می نوشیدم

تا اینکه دم دمای صبح به خواب رفتم....

مدتی را به همین منوال گذراندم و وقتی دیگر خبری
از آن شخص نشد دوباره خیالم آسوده شد

فکر کردم شاید می خواستند مرا تهدید کنند. مثلاً
سالار تهدیدم کند که اگر عکس هایش را پخش
کنم مرا می کشد!

یا نمی دانم....

خلاصه که دیگر در اتاق خوابم می خوابیدم.

صبح وقتی به شرکت رسیدم با دیدن شیدا که در
سالن انتظار نشسته بود، متعجب شدم

صورتش را در هم کشیدم و خواستم بی تفاوت از
کنارش بگذرم که سریع بلند شد و صدایم زد

-هدیه جون؟

ایستادم کہ صدای نزدیک شدن قدم هایش را شنیدم

مقابلہم ایستاد و گفت: می شه حرف بزنیم؟

-چه حرفی؟ من حرفی ندارم، هرچی بود

را برادرت بہت گفته!

سرش را خم کرد و من این خجالتش را بگذارم به پای عذرخواهی از اینکه نمک خورد نمکدان شکست؟

هرچند بہش حق می دادم۔

با ہم به اتاقم رفتیم و روبروی ہم نشستیم کہ مردد نگاهم کرد و گفت: ہدیہ جون! من نمی تونم باور کنم کہ آسیبی به شہاب زدہ باشی! چہ برسہ به اینکه باعث مرگش ہم باشی

ساکت نگاهش کردم و او معذب تر شد و با من گفت: راستش تو خیلی به من خوبی کردی ولی من...

بین حرفش آمدم و گفتم: حق داری! تو بین من و
برادرت برادرت را انتخاب کردی! خانواده ات!
با دلجویی نگاهم کرد و شیرین لب زد
-آشتی؟

از لحنش خنده ام گرفت ولی طرح لبخند کمرنگی
روی لبانم نشست و او به پای رفع دلخوری گذاشت
و با هیجان گفت: دلم برای بیرون رفتنمون تنگ
شده! برای شب نشینی ها، فیلم دیدن ها،
همان لحظه تقه به در اتاقم خورد و کیان در را باز
کرد و وارد شد

۱- ببخشید نمی دونستم مهمون داری
-بیا شیدا از خودمونه

شیدا سر برگرداند تا کیان را بهتر ببیند و کیان یک
لحظه با دیدن شیدا روی صورتش مکث کرد ولی
خیلی زود به من نگاه کرد و چند برگه روی میزم
گذاشت و گفت: این فیش حقوقی این ماه کارمندا

نگاهی بهش انداختم و امضاش کردم و گفتم: ببر
حسابداری

و دوباره وقتی می خواست از اتاق بیرون برود نگاهی
به شیدا انداخت و با خدا حافظی زیر لبی از اتاق
بیرون رفت،

-منشی جدید گرفتی؟

سرم را از روی نقشه ی های روی میزم بلند کردم و
سوالی نگاهش کردم

-منشی می گم

-آره خب، به منشی بیشتر از همه نیاز داشتم

سرش را تند تند تکان داد و من گفتم: کلاس
نقاشی ثبت نام کردی؟

چشمهایش برق زد و گفت: آره، خیلی خوبه، چند تا
دوست خوب پیدا کردم. بعد از کلاس با هم می ریم
کافه. خیلی خوش می گذره

و من نگاهم به شال روی سرش افتاد که با وسواس دور صورتش را قاب گرفته بود و رنگ آبی اش بیش از حد به روشنی پوست اش می آمد.

حجاب کاملش به من این باور را داد که این حجاب انتخاب خودش است نه اجبار خانواده اش. انتخاب و علاقه و باور خودش است که بعد از آن همه اتفاق باز هم بهش اصرار داشت

و این برای من خیلی با ارزش و زیبا بود
شیدا همیشه شخصیت ثابت و کاملی داشت و همیشه عاقلانه رفتار می کرد و این از بخت بدش بود که دچار همچین طوفانی شده بود و چقدر من خوشحال بودم از اینکه او به زندگی عادی اش برگشته است

شیدا کمی دیگر صحبت کرد و قرار شد آخر هفته شب را باهم بگذرانیم.

از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق بزرگی شدم که
 مهندسین طراح و نقشه کش نشسته بودند
 به دلیل اینکه در یکی از دانشگاه های خوب لندن
 تحصیل کرده بودم دفترم پر رونق بود و کریمی قرار
 داد های خوبی می بست
 **

قفل بودن در ها را چک کردم و پرده ها را کشیدم و
 به اتاقم رفتم و در را پشت سرم نبستم و روی تختم
 دراز کشیدم...

روزها اینقدر خودم را در شرکت خسته می کردم تا
 شب ها راحت تر به خواب بروم
 نمی دانم کی خوابم برد. ولی خوابم عمیق بود و
 صدای تق تقی بدجوری روی اعصابم می رفت و
 هشیارم می کرد و من دوباره با اصرار بی هوش می
 شد و باز با صدای تق تقی از خواب بیدار می شد. چرا
 این صدا قطع نمی شد؟ مثل اینکه یک کسی روی
 ریتم با سنگ به شیشه بکوبه، یا با قاشق روی میز.

کلافہ چشمہایم را باز کردم و به اطرافم نگاہی
 کردم کہ بوی تند نفت در مشامم پیچید! فوراً روی
 تخت نشستیم. برای لحظہ ای صدا قطع شد و من
 وقتی پایم را روی زمین گذاشتم با حس خیزی کف
 اتاقم تنم لرزید!!!

و باز صدای تق تق در گوشم نشست
 فوراً از اتاق بیرون دویدم و پاهایم سست شد وقتی
 مردی را سیاه پوش روی مبل نشسته دیدم کہ
 فندق کی در دست داشت و با طمانینہ باز و بسته اش
 می کرد

سرم را به چپ و راست تکان دادم و ترسان لب
 زدم

ن...ہ

قلبم یکی در میان می زد و من از تصور اینکه او این
 فندق را روشن کند و روی زمین پرت کند بیشتر
 غالب تھی می کردم!!!

او کہ بود؟ عقیل بود کہ می خواست انتقام سوختن

:::

برادرش را بگیرد؟

قدمی به عقب برداشتم کہ فندک را روشن کرد و دستش را بالا برد و من کہ اصواتم را جایی در گلوگاهم گم کرده بودم فقط فکر فرار در سرم چرخ می خورد و با یک حرکت به سمت در خانه دویدم و جیغی کہ خیلی وقت پیش منتظرش بودم از دهانم خارج شد. با قدم های بلند به سمت در می دویدم و او را دیدم کہ در یک جهش به سمتم آمد و از پشت یقه ی لباس خوابم را گرفت و عقب کشید و مثل توپ باز به راهروی اتاق ها کہ پر از نفت بود پرتابم کرد...

نفس زدم و او مقابلم ایستاد. نگاهم را از کفش های سیاه واکس خورده اش گرفتم و به پاهای بلندش

دادم و رسیدم به سینه ی ستبرش و شانه های
پهنش و آن صورت ماسک زده اش

اگر من هدیه بودم که قبل از مرگم آن ماسک را از
روی صورتش برمی داشتم تا بینم چه کسی اینطور
با بی رحمی قصد جانم را کرده!

کمی خودم را عقب کشیدم و دستهایم را روی زمین
گذاشتم و با یک حرکت بلند شدم

نگاهش مرا می پایید و من منتظر بودم با یک لحظه
غفلتش پا به فرار بگذارم و انگار برای اولین بار
خوش شانس بودم یا هنوز لحظه ی مرگم فرا
نرسیده بود که صدای تلفن خانه بلند شد. مرد سیاه
پوش سرش را به عقب و جایی که صدا می آمد
چرخاند و من فوراً از کنارش پا به فرار گذاشتم که
خیلی زود دستهایش دور کمرم پیچیده شد و قبل از
اینکه صدای جیغم فضای خانه را پر کند دستش را
روی دهانم گذاشت و تلفن روی پیغام گیر رفت و

صدای مدیر ساختمان فضای وهم انگیز خانه را پر کرد

-خانم نواب حالتون خوبه؟ یک صداهایی از واحدتون آمد نگران شدیم؟ لطفا تلفن را جواب بدید؟

و من از گیجی مرد با آرنجم محکم به شکمش کوفتم که کمی عقب رفت ولی دوباره مرا در حصار تنگش گرفت و من صدای نفس های زیر گوشم را می شنیدم و....و چرا؟ چرا من زجر کننده نبودند؟

شروع به تقلا کردم و او مرا محکم تر گرفت و پاهایم را بالا بردم و تنم را تکان دادم ولی بی فایده بود

نفس نفسی زدم و وقتی این تقلا ها را بی فایده دیدم آرام گرفتم و باز وقتی دیدم که او مرا به همان راهروی نفرت انگیز می کشاند باز به تقلا افتادم

شده بودیم موش و گربه. شنیده بودم که گربه ها وقتی موش را می گیرند قبل از خوردنشان باهاش

بازی می کنند. هی اجازه ی فرار به او می دهند و باز او را می گیرند. انگار اینطور لذت بیشتری از خوردنشان می بردند

حال شده بود حال ما. او خیلی زود می توانست فندک را روشن کند و مرا به آتش بکشانند درست قبل از اینکه من هی فرار کنم ولی او انگار بازی کردن را دوست داشت

شاید هم لذت می برد از این قدرت نمایی.

دم راهرو و مرز بین زمین های پاک و آلوده به نفت ایستادیم و او با یک حرکت مرا رها کرد ولی من دستهایم را بند آن ماسک روی صورتش کردم... او فوراً دستش را روی دستهایم گذاشت و خواست مرا به عقب هل بدهد ولی من بیشتر تلاش کردم و ماسک را عقب کشیدم که کش پشت سرش پاره شد و من مات آن صورت شدم

دقیقه ها به کندی می گذشت! و من هنوز با تشنگی به صورتش خیره مانده بودم

و نمی دانم این عکس العمل چرا در من به وجود آمد
 که تند و بی وقفه شروع کردم به جیغ کشیدن و به
 سمتش پریدم و دستهایم را بند گردنش کردم و او
 اصرار داشت مرا از خودش جدا کند و این نزدیکی
 نباشد....

::

به دیوار سالن تکیه زده بودم و او روی مبل نشسته
 بود و من بی وقفه نگاهش می کردم
 خدایا خواب که نیستیم؟ نکند همه اش خواب
 باشد؟ یک رویا؟

نگاهم روی گردنش کشیده شد که جای سوختگی
رویش خودنمایی می کرد

هیچ فرقی نکرده بود. فقط برعکس آن روزها
صورتش بدون ته ریش بود و هیکلش ورزیده تر از
آن روزها شده بود ولی چشمهایش! امان از
چشمهایش که بی مهر و عطوفت نگاهم می کرد
لب زدم

-می خواستی منو بکشی؟ من امشب را مثل یک رویا
ده سال تمام خواب دیدم و هر بار که از خواب بیدار
شدم خودم و دنیا و زمین و آسمون لعن فرستادم که
همه اش خواب بوده و تو مُردی و من زنده ام. چطور
تو زنده بودی و خواستی من بمیرم؟

نیشخندی زد

نه! شهاب نیشخند کردن مرا بلد نبود

هنوز هم ساکت فقط تماشايم می کرد!! او من مانند
تشنه هایی که قصد سیراب شدن ندارند سرتاپایش
را اسکن می کردم

لبهایش را روی هم فشرد و من هنوز احساس می
کردم بین خیال و واقعیت گم شده ام

مگر می شود ده سال به سوگ برای از دست رفتن
عزیزت بشینی و بعد یک شب در اوج ناامیدی بیاد
بالای سرت، به قصد گشتنت! ولی به خدا که من
راضی ام. او باشد به قیمت مرگ من

و وقتی لب زد

-چطوری سوگلی

طلسم ده ساله ام شکست و اشک های غلتانم روی
صورتم ریخت و من حق زدم

و ماباور مثل دیوانه ها روی صورتم دست کشیدم
بلند شد و من نگاهم به قامتش بود و وقتی دیدم به
سمت در خانه می رود با ته مانده ی جانم از جا

پریدم تا به او التماس کنم دیگر جایی
 نرود! بماند! شاید برای همیشه! یعنی قبول می کرد؟
 اسمش را صدا زدم ولی نه ایستاد و نه برگشت
 و من ناچاراً دستم را بند مچش کردم و او مجبور به
 ایستادن شد ولی برگشت و جوری که هیچ وقت
 نگاهم نکرده بود و روا نبود که بعد از اینهمه دوری
 اینگونه نگاهم کند.

نگاهم کرد

انگشتش را مقابل صورتم تکان داد و من فقط هنگ
 کرده نگاهش کردم و در خودم مچاله شدم و وقتی او
 با ضرب دستش را از دستم بیرون کشید قدمی عقب
 رفتم

نه انگار او همان ده سال پیش مرده بود!! شهاب
 انگشتش را برای تهدید من مقابلم تکان داد؟ نه این
 آدم فقط نقاب شهاب است!!!

-دیگه دور من نباش وگرنه کاری که امشب قصدش
را داشتتم را عملی می کنم!!

با من حرف زد. من صدایش را شنیدم و از این بابت
با شوق میان گریه هایم خندیدم

او مرا تهدید می کرد و من در دلم قربان صدقه اش
می رفتم

چه خوش خیال است! من تازه او را یافته ام دیگر
اجازه ی دوری نمی دهم

بگو! بگو نمی خواهی مرا ببینی و صدایم را بشنوی و
حتی با من حرف بزنی ولی مهم نیست من برعکس
تو اندازه ی ده سال حرف ناگفته برایت دارم. من به
اندازه ی ده سال می خواهم بشینم و تماشايت کنم
من به اندازه ی ده سال می خواهم صدایت را بشنوم
وقتی رفت هوای خانه خفقان آور بود

افسوس!

دلم برای قرارگاه همیشگیمان تنگ شده بود...نه
قرارگاه همیشگی او. سوار ماشین شدم و بی وقفه تا
همانجا راندم

یک امامزاده در دل جاده ای کوهستانی..جایی بود
که شهاب همیشه وقتی دلگیر بود. وقتی خیلی ناراحت
بود. وقتی خیلی خوشحال بود. وقتی امیدوار بود.
وقتی ناامید و خسته بود، برای راز و نیاز می
آمد. گاهی اوقات مرا هم می آورد و با همه ی بدقلقی
هایم تحمل می کرد و من ازش کلی باج می گرفتم
برای آمدن به این محیط

با دیدن گنبد سبز رنگش دلم لرزید و اشکهایم
روان شد

دل رفتن به داخل را نداشتم. روی سکویی روبروی
گنبد نشستم و هوای سرد و بارانی حالم را خوب می
کرد و من لب زدم، بعد از سالها اسمش را بر زبان
آورددم

-خدایا؟! آیا هستی؟ واقعا هستی؟

دستم را روی گونه ام کشیدم و زیر لب گفتم:
 شهاب زنده است؟ باورش سخته ولی من دیدمش
 حتی دستش را گرفتم
 بغض کردم

-هرچند پسم زد. ولی زنده است! خدایا صدامو می
 شنوی؟ نه تو نمی شنوی! اصلاً نیستی

چانه ام به گردنم چسبید و حس کردم کسی کنارم
 نشسته. فوراً سرچرخاندم و با دیدن مردی سفید
 پوش با ریش های بلند دلم یک جوری شد، لبخند پر
 مہری روی لبانش بود و من چقدر دلم می خواست
 سر روی زانوهایش بگذارم و راحت سفره دلم را
 بگشایم! اینقدر این لبخند جادویی بود

فقط دقیقه نگاہم کرد و بی سوال و جواب شعری
 زمزمه کرد که مرا دگرگون تر کرد

یک شبی مجنون نمازش را شکست بی وضو در
 کوچه ی لیلا نشست
 عشق آن شب مستش کرده بود فارغ از جام
 التسش کرده بود
 سجده ای زد بر لب درگاه او پر ز لیلا شد دل پر آه
 او
 گفت یا رب از چه خوارم کرده ای بر صلیب عشق
 دارم کرده ای
 جام لیلا دستم داده ای و ندر این بازی شکستم داده
 ای
 نشتر عشق به جانم می زنی دردم از لیلاست آنم می
 زنی
 خسته ام زین عشق، دل خونم مکن من که مجنونم
 تو مجنون ترم مکن
 مرد این بازیچه دیگر نیستم این تو و این لیلا
 تو.....من نیستم

گفت: ای دیوانه لیلایت منم در رگ پیدا و پنهانت
منم

سالها با جور لایلا ساختی من کنارت بودم و نشناختی
عشق لایلا در دلت انداختم صد قمار عشق یک جا
باختم

:::

کردمت آواره ی صحرا نشد گفتم گفتم عاقل می
شوی نشد

سوختم در حسرت یک یا ربت غیر از لایلا بر نیامد از
لبت

روز و شب و او را صدا کردی ولی دیدم امشب با
منی گفتم بلی

مطمئن بودم به من سر میزنی در حریم خانه ام در
می زنی

حال این لایلا که خوارت کرده بود درس عشق
بیقرارت کرده بود

مرد راہم باش تا شہت کنم صد چو لیلا کشته در
راہت کنم

با تمام شدن بیت آخر بغض من ہم با صدا شکست
و سکوت شب و آن محیط را درہم ریخت

بین حق ہق ہایم نامش را صدا می زدم!!!

پاہای بی حسم را دراز کردم و سرم را بہ دیوار
تکیہ دادم و چشمہای مرطوب و دردناکم را از ہم باز
کردم. صدای اذان در امامزادہ پیچید و من ایستادم تا
قامت ببندم بہ اولین نمازم بعد از ہمہ ی این
سالہا. نہ بہ اجبار. نہ بہ تشویق، نہ بخاطر عشق
شہاب. فقط و فقط بخاطر دلی کہ برای یاربم لرزید

می شدم بندہ ی گوش بہ فرمانش!!

وقتی سوار ماشین می شدم احساس می کردم کولہ
بار سنگین سالہایی کہ روی دلم سنگینی می کرد را
جا گذاشتم و سبکبال بہ خانہ بر می گردم

کل روز را خوابیدم و وقتی بیدار شدم پر از امید بودم. پر از حس زندگی. دیشب بهترین شب در طول عمرم بود.

شهاب زنده بود و می شد انگیزه ام و خدا شده بود همه ی امیدم

قهوه دم کردم و نوشیدم. یعنی عقل می دانست شهاب زنده است؟ شیدا؟ نباید هیراد و سالار می فهمیدند! حتما باز قصد جانش را می کردند!

دلیم می خواست کوچه به کوچه دنبالش بگردم ولی قول و قرارم بین خودم و خدا این بود که هرچی صلاح است همان شود!

:: ::

با بسته های خرید هایم وارد خانه شدم که از حجم بوی سیگار به سرفه افتادم و دستم را روی کلید برق گذاشتم و فشردم و با دیدنش که روی مبل لمیده بود

پاهایش را روی میز جلویش گذاشته بود لبخندی
روی لبانم نقش بست
چشم بستم و لب زدم
-خدا یا شکرت!!

با قدم هایی که تعادل نداشت جلو رفتم. چند روز
ندیدنش باز داشت این باور را به من می داد که
دیدنش رویایی بیش نبوده

روبرویش نشستم و خریدهایم را همان کنارم
گذاشتم و بی حرف نگاهش کردم که در آرامش با
چشمای بسته آرام آرام سیگارش را دود می کرد
-حرف بزن سوگلی! بگو چیکار کنیم؟

نمی دانستم از شنیدن دوباره ی صدایش خوشحال
باشم یا از خشکی و سردی لحنش دلگیر؟
چرا توقع داشتم او با دیدنم بی قرار نگاهم کند و
نگاهش پر از شور باشد؟

او حتی چشمهایش را باز هم نمی کند تا مبادا
نگاهش به روی من بیوفتد!!

خدایا!! باز هم شکرت

لب زدم

-این همه سال کجا بودی؟ چطور تونستی خودتو از
من قائم کنی؟ مگه نمی دونستی بدون تو نمی تونم؟
نیشخند زد

-نمی تونی؟ تا حالا که خوب پیش رفتی؟

-خوب؟ ده سال تمام اعتیاد داشتم که فراموش کنم
اطرافم چه خبره. افسردگی شدید. اعصاب بهم
ریخته. وسواس شدید. من با مرده ها فرقی
نداشتم. خوب؟

-چرا همش می خوای تظاهر کنی که حالت خیلی بد
بوده سوگلی؟ می خوای دلم به حالت بسوزه؟ باز چه
نقشه ای داری؟

زیر لب گفتم: نقشه؟

بی حرف بلند شدم. بهش حق می دادم. او از هیچی خبر نداشت. شاید هم داشت. این همه سال کجا بود؟ چیکار می کرد؟ چرا همه فکر می کردند او مرده؟ حتی خانواده اش؟

با همین افکار بلند شدم. خرید هایم را به آشپزخانه بردم. داخل یخچال چیدم. بسته ای مرغ از فریزر بیرون گذاشتم. همیشه وقتی ذهنم درگیر بود. درگیر افکار منفی با کار کردن حالم بهتر می شد

برای همین تصمیم داشتم شام درست کنم. زرشک پلو با مرغ. بعید می دانستم شهاب هم سفره ام شود ولی من دلم می خواست غذای مورد علاقه اش را درست کنم. مرغ ها را سرخ کردم و رب را داخل روغن ها سرخم کردم و روی مرغها ریختم و فلفل دلمه و هویج های حلقه شده را دورش چیدم و زعفران آب شده را اضافه کردم.

برنجم را آبکش کردم و ترجیح دادم ته دیگم سیب زمینی باشد. شهاب اینگونه دوست داشت و من

سالها خودم را از خوردنش محروم کردم فقط برای دوری از خاطرات او

ساعتی مشغول بودم و تازه به خودم آمدم و دیدم که هنوز لباس هایم را عوض نکرده ام و با بارانی و شال مشغول آشپزی هستم

استکان های کمر باریک را روی سینی گذاشتم و از چایی تازه دم پرشان کردم و باز به سالن برگشتم. هنوز به همان حالت نشسته بود!

سینی را روی میز گذاشتم که بین چشم چپش را کمی باز کرد و با دیدنم دوباره نیشخند زد!!!
نمی دانست هر بار وقتی نیشخند می زد انفجاری درونم رخ می داد؟

-دلبری نکن سوگلی! تو از اولم دلبر بودی! آخ که من زن ندیده هم اثر همین دلبری هات شدم؟

صورتم را در هم کشیدم و شاکی گفتم: من دلبری کردم؟ من کی برای تو دلبری کردم؟ من که هر وقت

هرجا تو را دیدم راهمو کج کرد! هر وقت چشمت به
چشمم افتاد لبامم کج کردم و چشمهام لوچ؟ من که
از دیدنت بیزار بودم! من که هر وقت کنارم آمدی جیغ
و هوار کشیدم! نمی دونستم اینها یعنی دلبری!!!

پاهایش را از روی میز برداشت و کمی جابه جا شد
و لب زد

- پس انتقام نخواستن را گرفتی؟

- چی می گی؟ تو چی می گی شهاب؟ بعد از ده سال
نبودی! گفتن مردی! گفت سوختی. من هم ده سال پا
به پای نبودنت جون دادم! حالا برگشتی این همه از
کجا پری که همه اش را من باید جواب بدم!

مستقیم نگاهم کرد

- نباید جواب پس بدی؟ اینقدر توهمی که خودتو
مقصر هیچی نمی دونی؟

- نه نه منم مثل تو بازی خوردم. منم مثل تو بازی دادن. منم اگر بدتر از تو نکشیده باشم کمتر نبوده سختی هام

صدایش اوج گرفت و در حالی که رگ های پیشانی اش برجسته شده بود بهم توپید

- ببند دهنتو! چون من شهاب سابق نیستم که بذارم تو برام دست به کمرت بزنی و پشت سر هم ردیف کنی!!! جواب بدی بجای حرف تو دهنی می خوری!

- حرف بزن شهاب! بگو این همه سال کجا بودی؟ چی شده؟ چه بلایی سرت آوردن؟

- بدترین بلا را تو سرم آوردی! عزیز ترینم!

- من هیچ کاری نکردم! فقط وارد بازی شدم و بازی خوردم!

- کی؟

- هیراد و بابا! چرا باورم نمی کنی؟

- توقع داری باورت کنم؟

-قبل اینکه بفہمم زندہ ای خیال می کردم بین این
 ہمہ سیاهی و آدم هایی کہ ہرکدوم بہ فکر اینن کہ
 بہم ضربہ بزنی تنہام ولی وقتی دیدمت مثل یک نور
 شدی و تابیدی بہ این ہمہ تاریکی! بذار باور کنم کہ
 تو کنار می

لبہایش را بہم فشرد و پر از گلایہ نگاہم کرد و
 گفت: حالمو بہم می زنی

و من جا خوردم و فوراً بغض کردم ولی لبہایم را
 روی ہم فشردم تا قطرہ ای نبارم

بہ سمت اتاقم راہ افتادم. مسخ شدہ بودم. حالش را
 بد می کردم؟ من؟ حال شہاب؟ شہابی کہ از گل نازک
 تر نگفتہ بود؟

آخ کہ چقدر من پر توقع بودم! او از گل نازک تر
 نگفت ولی من ہمہ ی چرندیات خانوادہ ام را راجب
 بہش باور کردم. ہر رفتارش لیاقتمہ

دم دستی ترین لباس هایم را پوشیدم و من نمی
توانستم این شال را روی سرم نگه دارم، آن هم
مقابل شهاب!
وقتی از اتاق

:: ::

بیرون رفتم او را در سالن ندیدم! قلبم ریخت. نکند
رفته باشد؟! پر از دلهره به سمت در ورودی رفتم و در
را باز کردم و با دیدن کفشهایش نفس راحتی
کشیدم و در را بستم و به سمت آشپزخانه رفتم که
صدایی از راهروی اتاق ها آمد. به همان سمت رفتم و
در نیمه باز اتاقم را باز کردم و بهت زده به کیفم که
روی زمین افتاده بود و محتویاتش روی زمین پخش
بود و لباس هایی که در کسوهایم بیرون ریخته بود
خیره شدم و اویی که مثل دیوانه ها زیر تختم را می
گشت

-دنبال چی هستی؟

ایستاد و بہ سمت کمد ہایم رفت کہ فوراً مقابل بہ
کمد چسبیدم و سوالم را تکرار کردم کہ گردنش را
کج کرد

-برو عقب

-بگو چی می خواہی خودم بہت تحویل می دم

یک تائی ابرویش را بالا برد و گفت: ۱۱۱۱

عقب رفت و گفت: مدارکی کہ منشی بابات بہت
داده را می خوام

بی حرف از اتاق بیرون رفتم و او دنبالم آمد. از روزی
کہ شہاب برای خفہ کردنم بہ خانہ ام آمد مدارک را
داخل اتاق دیگری پنهان کردہ بودم

در اتاق را باز کردم و صندلی میز نور را کشیدم و بہ
سمت کمد ہا بردم. رویش ایستادم و دریچہ ی کولر
را باز کردم و پوشہ را برداشتم و برایش انداختم. با
لبخند کجی نگاہم می کرد

صندلی را سر جایش گذاشتم کہ صدایش را شنیدم

-چطور اینقدر با دقت؟

پوزخندی زدم

-وقتی حتی نتونی به خانواده ات اعتماد کنی همین

قدر محتاط می شی!!!

و سوختم و باز سوختم از یادآوری ده سالی که
سخت گذشت و می شد که شیرین تر بگذرد. مثلاً
اگر من به شهاب همه چیز را می گفتم. می گفتم
پدرم برایش چه نقشه ها دارد! یا می گفتم چه تهمت
هایی بهش زده اند! الان بچه امون زنده بود! دختر بود
یا پسر؟

دلم لرزید.

به آشپزخانه رفتم تا سری به مرغم بزنم که دیدم
شهاب کتش را بر میدارد. تاب رفتنش را نداشتم!

قدم اول را که به سمت در خانه برداشت دلم
تلنگری زد

قدم های بعدی را که برداشت دلم به هیاهو افتاد و من به سمتش رفتم و صدایش زدم و باز حماقت کردم و دستش را از عقب گرفتم که بی ملاحظه و عصبی یقه ام را چسبید و عقب عقب برد و به دیوار پشت سرم کوباند و حرصی نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که برای لحظه ای نگاهش را روی صورتم گرداند

پلک آرامی زدم که نگاهش را پایین برد نفس نفسی زد و باز به چشمهایم خیره شد. لبهایم. باز چشمهایم. چشمهایم را ریز کردم و دردمند نگاهش کردم. شاید با همه ی وجود له می زدم برای نیم نگاهش. برای محبتش. از سکوت و تردید و آشفتگی اش استفاده کردم و گفتم: زرشک پلو با مرغ پختم.

چشمهایش را ریز کرد و وقتی با گردن کج شده و آن لبهایی که کمی انحنا داشت را دیدم قلبم به هیاهو افتاد. شهاب خودم بود. او همیشه وقتی برایش دلبری می کردم همینطور نگاهم می کرد. وقتی از

حربه هایم برای رام کردن و یا پیش بردن حرفهایم
استفاده می کردم همینجوری نگاهم می کرد. انگار
می خواست بهم بفهماند که خر خودم هستم.

با این حالتش با شوق بیشتری ادامه دادم

-سالاد شیرازی هم درست کردم. با آبلیمو. همینطور
که دوست داری. ته دیگ ام گذاشتم. سیب زمینی
دستش را از روی گردنم برداشت و نیشخندی زد و
سرش را به چپ و راست تکان داد

-پر زعفران درست کردم. اصلاً آب نداره. یادم بود
که مرغ پر آب دوست نداشتی. سرخش هم
کردم. راستی پولکی نارنگیلی هم خریدم تا بعدش با
چاییت بخوری. هنوزم یادمه بعد از شامت باید چایی
تازه دم بخوری. به خدا هنوز غذات تمام نشده می
رم که چایی درست کنم قول می دم

غمگین و پر از افسوس نگاهم کرد و باز سرش را
تکان داد و من اشکم چکید. خدایا بماند!

بہم پشت کرد تا برود کہ صدایش زدم، با بغض
در را کہ باز کرد بہ سمتش دویدم و باز صدایش
زدم

-شہاب..نرو.بری من کم میارم.من بلد نیستم
چطوری باید بدون تو زندگی کنم.چیکار کنم کہ
باشی؟چیکار کنم کہ ببخشی؟شہاب بیا بشینیم حرف
بزنیم باشہ؟

اصلا نگاہم نکرد.مقابل آسانسور ایستاد و وقتی
درہایش باز شد بی معطلی وارد شد....

بی حال بہ آشپزخانہ رفتم و زیر غذاہا را خاموش
کردم و بہ اتاق برگشتم.بی حس بودم.

ہمیشہ با خودم خیال می کردم اگر شہاب زندہ
باشد من چقدر خوشحال می شوم.کنار ہم زندگی
می کنیم.شاد و خرم.ولی الان شہاب پر از کینہ
است.این حجم از کینہ اش نسبت بہ من برای چیہ؟

صبح مثل هر روز دیگری به شرکت رفتیم. فقط شام
دیشب را در ظرف کردم تا نهار کیان باشد.

با آقای محمدی جلسه ای داشتیم که در یک
رستوران طرفهای جردن بود

در مسیر آقای محمدی توضیح داد که طرف
قراردادمان چه آدمی هست

-یکی از بزرگترین پیمانکارهاست. آقای برومند الان
داخل کیش و چالوس و رامسر پروژه داره که اگر
بتونیم یکی از پروژه ها را ازش بگیریم برامون خیلی
خوبه

-اصلا برام مهم نیست اون کیه. برومند می دونه ما
کی هستیم؟ باید تک تک شرایطی که توی قرارداد
قید شده را بپذیره وگرنه لغو می شه همه چیز

محمدی خنده ای کرد و گفت: خانم مهندس کوتاه
بیا باید هر دو طرف از کار راضی باشن
نگاه چپی بهش کردم

-تو طرف منی یا برومند؟

متعجب نگاهم کرد و بی درنگ گفت: خب شما!!!
لبخندی زدم و گفتم: خوبه! پس بین چه می کنم با
این برومندی ک

:: ::

که حاضر نشده با شما قرارداد ببندد!
قبلا محمدی برای قرارداد آمده بود ولی قبول نکرده
بودند و باز قراری گذاشتیم تا اینبار خودم باشم و
بتوانم راضی اش کنم

رستوران پارکینگ اختصاصی داشت .

پیشخدمت اسممان را پرسید و فوراً ما را به قسمت
وی آی پی برد و میزی را نشانمان داد که دو مرد با
لباس های رسمی و کروات زده نشسته بودند.

بارانی ساده و جلوباز مشکی رنگم را با شال سیاه
رنگی آزاد به روی موهایم، پوشیده بودم و همه ی
آرایشم فقط یک کرم ضد آفتاب بود.

دو مرد با دیدن من همراه محمدی از جا بلند شدند، سلام بلندی گفتم و با هردو دست دادم و تعارف کردند تا بشینیم

برومند همراه با مشاورش صادقی آمده بود برومند اشاره ای به پیش خدمت کرد و به دقیقه نکشید که با چرخ دستی نزدیک میزمان شد و سوپ و پیش غذا را روی میز چیدند

-بهتره حین غذا خوردن صحبت هم کنیم ظرف سوپم را جلو کشیدم و قاشقم را برداشتم. از ناهار دیروز دیگر تا الان هیچی نخورده بودم. سوپ شیرش محشر بود. همه اش را خوردم و ظرف را عقب دادم و دیدم برومند موشکافانه نگاهم می کند لبخند نیم بندی به رویش زدم و گفتم: خب جناب برومند چرا برای اولین بار قرارداد نبستید با شرکت ما

-بند های قرارداد را قبول نداشتیم.مخصوصا که شرکت شما تازه تاسیسه و من ترجیح می دم پروژه ی هتل را به تیم کاربلد تری بسپارم

پوزخند واضحی زدم و گفتم: از نظر شما کار بلدی چیه؟ تجربه؟ تحصیلات؟ اگر این دو گزینه مد نظرتون هست که باید بگم من دکترای عمران از امپریال کالج گرفتم!

مکثی کردم و دوباره ادامه دادم

-بعد از گرفتن مدرک توی یکی از بهترین دفتر های لندن کار می کردم و خیلی زود شدم معاون رئیس.پس درسته که تازه در ایران شروع به کار کردم ولی بی تجربه نیستم.و اگر شما می خواهید پروژه کامل و روی نظم پیش بره باید بند بند قرارداد را بپذیرید

تنه اش را کمی جلو کشید و به صادقی نگاه کرد که نگاهش به دهانم مانده بود

-مبلغی کہ برای دستمزد در نظر گرفتید کمی بیشتر از انتظاره

-صد در صد همینطورہ! چون خودم نقشہ ہا را طراحی می کنم و ناظر ہستم و ما بہترین ہا را انجام می دیم. بہترین مصالح را استفادہ می کنیم و من خودم شخصا ناظر ہمہ چیز ہستم.

کمی از سالادش را در دہان گذاشت و وقتی لقمہ اش را فرو داد گفت: چند سالہ تحویل می دید؟
-دو سال

ابرویش را بالا فرستاد و گفت: دو سال؟ مطمئنید؟ بعد از دو سال باید خسارت بدید
-نیازی بہ اخطار نیست.

برومند سن کمی داشت، حدودا سی یا سی پنج بہ نظر می رسید و این کمی غیر قابل قبول بود کہ ہمچین ثروتی دارد و تقریبا در ہر شہری یک ہتل یا شہرک در حال ساخت دارد

برومند اجازه خواست با صادقی مشاورش کوتاه صحبت کند و وقتی بلند شدند محمدی خودش را نزدیکم کرد و آرام گفت: فکر کنم قرارداد را بستیم شانه بالا انداختم و گفتم: اگر هم نبندیم آن

:: ::

آنها هستن که ضرر می کنن و شاید بخاطر همین اعتماد به نفس بود که برومند برگشت و پای قرار داد ها را امضا کرد هر چند چند بند به خواست آنها به قرارداد اضافه شد وقتی غذاهای اصلی را روی میز چیدند فقط توانستم چند تکه از میگو های برشته در دهان بگذارم، برعکس آقایون که چیزی روی میز باقی نگذاشتند

وقتی رسیدیم به شرکت گوشی ام زنگ خورد با دیدن شماره ناشناسی تماس را وصل کردم و گوشی را روی گوشم چسباندم

-الو

و من همه ام شد گوش تا صدایش را با جان و دل
بشنوم

نفسی کشید و گفت: امشب هم زرشک پلو با مرغ
داری؟ با ته دیگ سیب زمینی؟ خواستم بگم من
مزاجم عوض شده. دیگه مرغ دوست ندارم چون یاد
آن شب نحسی می افتم. من بعد از آن شب که تو
بین آتیش رهام کردی لب به زرشک پلو با مرغ
نزددم. آخه یاد تو می افتادم. دیگه به جای مرغ سبزی
پلو با ماهی دوست دارم. دیگه پولکی هم با چاییم
نمی خورم. فقط شکلات مغزدار. مارک و مدلش فرقی
نمی کنه. حالا امشب مهمون می خوای؟

خدایا نه به آن روزها که هرچقدر هم پر از درد می
شدم قطره ای اشک نمی باریدم نه به این روزها که
فقط کافی بود صدایش را بشنوم تا این اشکها روان
شود

میان گریه لبخند زدم و گفتم: تو فقط بیا! بیا من
برات هر چیزی که بخوای آماده می کنم. بیا من
هر کاری بخوای می کنم. تو فقط باش. باشه؟

-راستی ته دیش همون سیب زمینی باشه. دلم
براش لک زده

تا نک زبانم آمد که بگویم

-دلت برای من چی؟ لک زده اصلاً؟

موبایلم را روی میز گذاشتم و تا لحظه ای مسخ روی
صندلی ام ماندم ولی وقتی به خودم آمدم خیلی زود
از شرکت بیرون رفتم. سر راه سبزی پلویی
خریدم. ماهی تازه. و هشت مدل شکلات و کاکائو در
مدل ها و مارک های مختلف که حق انتخاب داشته
باشد. میوه خریدم. از موز و خیار گرفته تا آناناس و
انبه

به خانه رفتم دوش گرفتم. تیشرت و شلوار سفید
رنگم را پوشیدم. موهایم را شانه زدم. آرایش هم
نکردم.

عطر زدم و از اتاق بیرون رفتم

:: ::

همه چیز برای آمدنش محیا بود
من سالها بود که با هیجان کاری را انجام نداده
بودم
اینقدر عشق خرج نکرده بودم

زیر لب شعری زمزمه می کردم که با صدای بسته
شدن در خانه سبزی های شسته شده را روی سینک
گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم

مثل دخترهای چهارده ساله با دیدن دلم به تکاپو
افتاد

دلم می خواست به سمتش پرواز کنم و دستم را دور
گردنش گره بزنم و چندین بار سر و صورتش را
بیوسم

کلی همه ی احساساتم را سرکوب کردم تا ناراحتش
نکنم

سلام کردم و جوابی نشنیدم

فقط سرش را تکان داد و به سمت کاناپه ها رفت و
نشست

میز شام را چیدم. همانطور که او می خواست. سالاد
شیرازی و ترشی را جلویش گذاشتم و بشقاب ته
دیگ سیب زمینی را کنار دستش

متوجه شدم که با دیدن میز شام جلوی طرح لبخند
روی لبهایش را گرفت و بیشتر از قبل صورتش را در
هم کشید

در سکوت شامان را می خوردیم و آخرهای
غذایمان بود که بی مقدمه پرسید

— آن روز توی باغ. سالار چه بلایی سرت آورد که می
خواستی خودکشی کنی

متعجب شدم و گفتم: تو از کجا خبر داری

— سوال منو جواب بده

مستم را به زیر چانه ام زدم و گفتم: نمی خواستم
خودکشی کنم

— هوم. پس نمی خواستی خودکشی کنی. باشه سوالم
را یک طور دیگه می پرسم

چیکارت کرد که زدی به در دیوونگی

باز ساکت قاشقم را پر از برنج کردم و خالی اش
کردم کہ کف دستش را روی میز کوبید و گفت: با تو
ام

ہینی کشیدم و ترسیدہ نگاہش کردم و گفتم:
برخلاف میل بہم نزدیک شد

چشمہایش را بست و دستہایش را مٹت کرد و
من نگاہم بہ صورت سرخ و رگہای بیرون زدہ ی
دست و گردنش بود

باور کنم کہ هنوز ہم روی من حق مالکیت دارد؟
نفس عمیق کشید و چشمہایش را باز کرد و
سیگاری آتش زد

آرام آرام میز را جمع کردم. ظرفہا را درون ماشین
چیدم.

چایی ریختم و با ظرف شکلات خوری بہ سالن
برگشتم

نگاہم کرد و من دلم خواست بگویم

— زیاد سیگار می کشی

نیشخند زد و گفت: تو می گی که ته همه چیز و رفتی؟ کار نکرده توی این ده سال باقی گذاشتی
لحنش خط و نشان داشت. حرص داشت و حسرت
چایی اش را برداشت و کمی شکلات ها را زیر رو
کرد و یکی برداشت...

— آن روز من پشت در ویلا داخل ماشینم نشسته
بودم.... من با عقلی تماس گرفتم. شاید اگر ما نبودیم
تو هم زنده نبودی

مغزم در حال آنالیز حرفهایش بود
عقل! پس اگر عقل می دانست شهاب زنده است
چرا مرا مقصر می دانست و آزار می داد
— خیال می کنی برام خیلی مهم بود زنده بمونم یا
بمیرم

بی انعطاف نگاهم کرد و گفت: برای من مهم بود که
زنده بمونی

و دلم خواست بتپد. پروانه های درونم تصمیم به پرواز گرفتن

لبه هایم لبخند را دعوت کرد که بی رحم گفت: که برگردم اگر لازم بود به دست خودم بکشمت

— عقیل از کی می دونه زنده ای

— وقتی خبردار شدم که عقیل مجبورت کرده با سالار ازدواج کنی! آمدم گوشش را بیچونم

و دیگر مهم نبود که چه می گوید

نمی توانست حال دلم را بد کند

به پروانه ها اجازه ی پرواز دادم و لبخند زدم

مطمئن بودم که چشمهایم هم می خندند

— این همه سال کجا بودی؟

— فعلا نوبت سوال پرسیدن تو نشده. من باید بپرسم

و اگر حکم رهایت بود می تونی بپرسی

بغض کردم و گفتم: شهاب اینقدر آزارم نده. تو آزارم

نده. من بارها به ته خط رسیدم و کسی نبوده دستم

بگیرہ من از خودی هام ضربه خوردم. پس تو دیگہ
مقابلہ نباش کنارم باش تا انتقام این ده سال
بگیریم

— چطوری می تونم باز بہت اعتماد کنم؟! تو یکبار
قصد جونمو کردی

— من می خواستم خودمو و خودت باہم بکشم. گاز را
باز گذاشتم کہ توی خواب بمیریم ولی نشد و
ترسیدم. چہ توقعی از یک دختر سالہ داشتی وقتی
پدر و برادرش می شینن روبروش و می گن خطا
رفتی و عده ای می خوان بکشنت. معلوم نیست کی و
چطوری.

— چرا نگفتی؟ چرا حرف نزدی؟

— تهدیدم کردن. گفتن حرف زدن من ہمہ چیز بدتر
می کنہ....

بین حرفم پر از حرص گفت: دروغ نگو. چرا نمی گی
باورم نداشتی! چرا نمی گی آن ہمہ عشقو بہ حرف

های مفت فروختی؟ تو شک کردی بهم. شک کردی
 که زن دارم. شک کردی که اختلاس گر و دزد
 حق با او بود و من دیگر حرفی برای گفتن نداشتم

:::

— پس اگر عقل می دونه که زنده چرا اینقدر منو
 عذاب داد؟ چرا آمد جلوی شیدا ابروی منو برد؟
 بدون اینکه جواب سوالم بدهد پرسید
 — چرا پشیمون شدی و فرار کردی؟
 — ترسیدم

با خط و نشان نگاهم کرد و گفت: یک چیزی این
 وسط هست که نمیگی وای به حالت خودم بفهمم
 اولین قطره ی اشک از چشمانم چکید. دیگر دلم
 طاقت نمی آورد که بهش دروغ بگویم. شاید اگر
 همان موقع ها هم صادقانه با او پیش می رفتم
 اوضاعم بهتر بود

با تشویش لب زدم

__من....من

زبانم یاری نمی کرد. دلهره ی عکس العملش را
داشتیم

بی تاب گفتم: تو چی؟

__من حامله بودم

یکه خوردنش چنان واضح بود. حتی از پشت حصار
اشکهایم

پلکی زدم تا چشمهای پر خالی شوند

__آن شب

تنه اس را جلو کشید و گفتم: تو می دونستی حامله
ای و هیچی نگفتی؟

ناباور سر تکان داد

__هدیه! هدیه! تو واقعا منو دوست داشتی؟ حکم من
برای چی بود؟

کلافہ بلند شد و سرش را به سمت سقف بلند کرد
 _خدایا....وای خدایا!!

نگاہ پر از عتابش را بهم انداخت و گفت: تو باردار
 بودی و هیچ حرفی نزدی! هدیه خواست هست اگر
 حرف می زدی اگر بهم اعتماد می کردی من ده سال
 ادای مرده هت را دذ نمیاوردم و بی نام و نشون
 زندگی نمی کردم؟ خواست هست اگر حرف می زدی
 خواهرم را نمی دزدیدند و اینقدر بلا سرش نمی آمد؟
 خواست هست پدر و مادرم دق نمی کردند؟ من همه
 ی زندگیمو از دست دادم بخاطر حرف نزدن تو! چطور
 دلت اومد؟ من کم بهت می رسیدم؟ کم بهت محبت
 کردم

صدایش لرزید وقتی گفت: کم دوستت داشتم؟
 بلند شدم تا به سمتش بروم که فوراً دستش را بلند
 کرد و گفت: جلو نیا
 و من وارفته روی مبلم نشستم

—من زخم اصلی از تو خوردم نه از پدر و برادرت. پدر و برادرت که دشمن بودن، تو که ادعای دوستی داری چرا آخه؟ مگه من چیکارت کردم؟ گناه من چی بود؟ فقط کافی بود بیای و بهم بگی دارن زیر سرم نسخه مرگم میپن. آنوقت من حواسم جمع می کردم. تو رفتی توی گروه اونا. تو هم دشمن بودی!

مقابلم نشست. حق با او بود. من به حرفهای هیراد و بابا اعتماد کردم و قبل از شنیدن حرفهای شهاب قضاوتش کردم

—ده سال تمام ثانیه به ثانیه زندگیم به این فکر کردم من بهت چه بدی کردم؟ کجا کج رفتم؟ من که همه چیزم تو بودی. فکرم قلبم. من که بدون اجازه ات آبم نمیخوردم. پس چرا

هق زدم و گفتم: تحت فشار بودم. تهدیدم می کردند. ترسیدم. تنها بودم.

ولی اگر نمی ترسیدم و بہت ہمہ چیز می گفتم الان
کنار ہم بودیم و بچہ امون.....

ہق ہقم بہ اوج رسید

من دلم سوختہ بود ای کاش بیشتر مرا
نمیرسوزاند. من خودم دہ سال این حرفہت را با
خودم مرور کردم و می دانستم چقدر مقصرم. شاید
آن ہمہ عذابہی کہ کشیدم بہ حق بودہ باشد

:::

آخر ہفتہ بود و من شب را بہ شیدا قول دادہ بودم
بیرون برویم. بی حوصلہ بودم. اصلا من مدت ہا بود
اصلا سالہا بود نہ بیش از یک دہہ بود کہ بی او بی
حوصلہ بودم و ہیچ کجا بہم خوش نمی گذشت!

ہردو با ہم بہ کافہ رستورانی آمدہ بودیم کہ فضای
تاریک و روشنش رمانتیک بود و اکثر میزہا را زوج
ہای جوان پر کردہ بود

شیدا خوشحال بود. رنگش دیگر به زردی نمی رفت
و با شوق گفت: من که استیک می خورم
-منم

تا آمدن غذاها یمان سیگاری آتش زدم که گفت: تو
هم خبر داری؟
سوالی نگاهش کردم که خودش را از روی میز جلو
کشید لب زد
-شهاب !!!!

چشمهایش برق زد و با شور گفت: باورم نمی
شه!!! انگار خدا بهم جایزه داده، وقتی از آن خراب
شده نجات پیدا کردم اصلا فکر نمی کردم همه چیز
به قبل از دزدیده شدنم برگرده!!
صدایش بغض دار شد

-هرچند مامان و بابا نیستن. همه چیز همه چیزم مثل
سابق نمی شه ولی خدا را شکر. من خیلی خوشبختم

در دلم به خوشی هایش غبطه خوردم. داشتن شهاب
با هر عنوانی مثل داشتن یک دنیا بود. آنقدر حامی
بود. آنقدر پشت و پناه بود

پک عمیقی به سیگارم زدم و لب زدم. آهنگی در حال
پخش بود و محیط کافه را فرا گرفته بود

با صدای غم دار خواننده بغضی به گلویم چنگ زد،
شیدا دستش را روی دستم گذاشت و گفت: تو
خوشحال نیستی؟

نیشخند زدم

-چرا چرا از زنده بودنش خیلی خوشحالم

ابرهایش را در هم کشید

-اذیت کرده؟

ته سیگارم را در جاسیگاری خاموش کردم و گفتم:
نه. حق داره هرکاری کنه

-همه چیز می شه مثل سابق. به زودی تو و شهاب...

دستم را بلند کردم و گفتم: رویاپردازی نکن
 شیدا، شهاب مگر خر باشد که منو بخواد
 پوفی کشید
 -شهاب دیوونته-

با هیجان باز خودش را جلو کشاند و گفت: دیشب
 روی کاناپه خوابش برده بود. گوشیش روی زمین
 افتاده بود رفتم برداشتم و وقتی صفحه اش را باز
 کردم دیدم عکس تو بازه و قبل از خواب داشته به
 عکست نگاه می کرده
 نمی شد منکر این قندی که در دلم آب شده بود
 شوم

-گالیشو زیر رو کردم از تو عکس گرفته بود. توی
 وقتی آمده بود پیشت. توی هر حالتی ازت عکس
 گرفته بود. داشتی غذا درست می کردی. نشسته
 بودی. سیگار می کشیدی. صورت پر از اشکت. شهاب
 هنوز هم دیوونته فقط دلگیره

غذاها را آوردند و هردو مشغول شدیم. و همین کافی بود که شهاب عکس مرا در گوشی اش داشت. یعنی مهم بودم. می شد که از اول بسازم؟ من از او متنفر بودم و با محبت ها و عشق بی چون و چرایش عاشقش شدم. او که عاشقم بوده و الان فقط دلگیر است می توانم با صداقتم باز او را به خودم برگردانم تکه ای از گوشت برشته شده را با سس قارچ آغشته کردم و گفتم: خبر نداری این همه سال کجا بوده

شانه بالا انداخت

-نه. به من که حرفی نمی زنی

لبخند تلخی زدم. دو برادر نمی خواستند خواهرشان را قاطی بازی ها کنند ولی خانواده ی من مرا انداختند وسط بازی و پشت من پناه گرفتند

شام که تمام شد گفتم: قهوه بخوریم؟

سرش را تکان داد و گفت: موافقم

دو تا قہوہ سفارش دادیم و سیگار دیگری آتش
زدیم و عمیق پک زدیم. شیدا همینطور حرف می زد ولی
من گوشم به آهنگی که پخش می شد بود که صندلی
کنارم عقب رفت و من با دیدن شهاب بہتم زد

نشست و بی حرف سیگار را از دستم بیرون کشید و
پکی بہش زد و دودش را از بین دندانهایش بیرون
داد و گفت: شیدا بریم؟

شیدا فوراً گفت: نه داداش ما قہوہ سفارش
دادیم. بذار برای تو ہم سفارش بدم
و از روی صندلی اش بلند شد

شهاب نگاہی به من کہ نگاہ ازش نمی گرفتم کرد و
گفت: یکبار دیگرہ بینم سیگار می کشی گردنتو می
شکنم

حالت صورتم از آن شادی پکر شد کہ محکم گفتم:
قبلاً بارها بہت گفتم ولی تو کلاً کارت با ناز نوازش
راہ نمی افته

لب زدم

-هنوز مهمم

نیخشند زد و گفت: تا وقتی رفیق خواهرمی آره
مهمی.

سرب داغ را به خنکای وجودم که از دیدنش بود
ریخت.

چشم بستم و سرم را به چپ و راست تکان دادم و
از جعبه ی سیگارم نخ دیگری برداشتم و گفتم:
همدم من همین سیگاره.می تونی دست خواهرت را
بگیری و بری

توقع نداشت اینگونه جوابش را بدهم.ابروهای
پرپشتش را در هم کشید و دستش را روی دستم
گذاشت سیگار را از بین انگشتانم بیرون کشید ولی
من همه ی حواسم گی لمس دستهایش بود.آخ که
چقدر دلتنگ بودم!

سیگارم را بین دستش له کرد و گفت: فردا برو
خونتون

-چرا؟

شیدا برگشت و روی صندلی اش نشست و سوالی
نگاهمان کرد

-اینقدر دور نشو از شون. توی چشمشون باش. دور
که باشی از پشت ضربه می زنن
سری تکان دادم... قهوه هایمان را بین صحبت های
شیدا خوردیم.

شهاب رو کرد به من گفت: ماشین داری
-آره

-پس شیدا بلند شو بریم.

شیدا خدا حافظی کرد و گفت: بهت سر می زنم
-باشه.

با شیدا خدا حافظی کردیم و من حواسم به شهاب
بود که بی خدا حافظی رفت

بلند شدم تا به خانه بروم. درست که خدا حافظی
 نکرد. درست که گفت برایش اهمیت دارم چون رفیق
 خواهر شدم ولی همین که بود دلم را قرص می کرد
 روز بعد جمعه بود و من تا ظهر خوابیدم. بلند شدم
 دوش گرفتم چایی تلخ خوردم و لباس پوشیدم تا به
 خانه مادری ام بروم

:::

و چه ابلهانه که خبر نداشتم عقد کنون تنها برادرم
 هم هست!!!

با دیدن باز بودن در حیاط که کارگر ها از وانت ها
 میز و صندلی ها را داخل حیاط می بردند آهسته از

ماشین پیاده شدم. در خانه ی حاج رضا هم باز بود و سبدهای میوه و شیرینی را به داخل خانه می بردند در دم حیاط ایستادم و نگاهی به داخل انداختم که با اخطار کارگری که می خواست عقب بایستم وارد حیاط شدم .

قدم به قدم جلو رفتم. حال هوای عروسی جای جای خانه را پر کرده بود. همه در تکاپو بودند. میزها را می چیدند و خانم ها ساتن های سفید را رویشان می کشیدند و شمعدانی های نقره را رویشان می گذاشتند و اطرافشان را با گل و شمع تزئین می کردند. همه چیز زیبا و مجلل بود

آخر داشتند عروس می گرفتند. دختر حاج رضا و پسر حاج نواب

نگاهم به هیراد افتاد که فارغ از همه جا داشت با تلفنش صحبت می کرد. از آن لبخند روی لبانش می شد فهمید پشت خط کیست

با قدم های آرامی بهش نزدیک شدم. دقیقاً پشت سرش بودم با فاصله پنج قدم که شنیدم به مخاطبش گفت: خانمم شما نگران هیچی نباش.. همه چیز داره طبق سلیقه ات پیش میره. خودم بالای سرشونم

--

-من قریون نگرانی هات! نترس خسته نیستم. آه سمیرا من خیلی خوشحالم...

من هم خانم شهاب بودم. او هم قریون نگرانی هام می شد. ما هم از با هم بودنمان خوشحال و خوشبخت بودیم. چرا برادرم نتوانست خوشحالی خواهرش را ببیند؟ مگه خواهرش نبودم چطور راضی به بدبختیم شد؟ چطور من از خوشحالیش خوشحال باشم؟ نیستم دارم می سوزم

چرخید و وقتی مرا پشت سرش دید بهت زده نگاهم کرد به منی که پر از گلایه بودم

در گوشی گفت: خانمم من برم دیگه. باز باهات
تماس می گیرم

--

-چشم چشم سر ساعت میام دنبالت.

بهم پشت کرد و در گوشی لب زد

-مراقب خودت باش. منم دوستت دارم

وقتی باز به سمتم چرخید گوشی را پایین آورد و
گفت: هدیه؟ اینجایی؟

گلایه ها را پاک کردم و چقدر دوست داشتم حقیقی
باشد. من خوشحال باشم از ته دلم برای یکی یکدانه
برادرم! ولی نبودم

-می خواستی عقد کنی هیراد؟ بدون تنها
خواهرت؟ فراموشم کردید؟

به سمتم آمد و دستم را گرفت و گفت: این چه حرفیه؟ تو قابل نمی دونستی وگرنه من الان که تو را می بینم خیلی خوشحال ترم

لبخند زدم هرچند مصنوعی بود

-میام هیراد. برای عقدت میام. می رم آماده می شم و میام. باید خواهر داماد باشه دیگه مگه نه! شماها می خواهید منو حذف کنید ولی من هستم و میام باشه؟ پیام؟

هیراد تند تند سر تکان داد و گفت: آره آره بیا. لباس داری؟ می خوام با هم بریم بخریم؟ بعدم می برمت آرایشگاه سمیرا که درستت کنن. موافقی

-نه نه. تو امروز داری داماد می شی. حتما کلی کار داری. من خودم آماده می شم و میام

و با قدم های تندی به سمت در راه افتادیم. وقتی سوار ماشین می شدم حالم از همیشه بدتر بود.

چقدر خوش بودند آن هم بدون من! انگار همان ده سال پیش مرا حذف کرده بودند. شاید هم از اول هیچ کس آنها نبوده ام.

به خانه برگشتم... از بین لباس هایم یک پیراهن گیپور مشکی که زیرش ساتن قرمز می خورد را برداشتم. این را شیدا برایم خریده بود. دقیقا همان روزهایی که در خانه ام می ماند...

موهایم را سشوار کشیدم و از وسط فرقم را باز کردم و کرم پودر را روی پوستم کشیدم و پشت چشمهایم را سیاه کردم و رژ لب قرمز رنگی روی لبانم کشیدم. پالتوی پوستم را به تن کردم و شالم را روی سر انداختم و کفش های قرمز رنگم را به پا کردم. زیبا شده بودم.

شده بودم یک خواهر داماد درجه یک

ماشینم را مجبور شدم آخر کوچه پارک کنم

وارد خانه که شدم مهمان های مرد داخل حیاط روی
صندلی ها جا گرفته بودند. آرام آرام قدم بر می
داشتم تا به خانه برسم.

وارد که شدم اول از همه عمه متوجه آمدنم شد و با
دیدنم حلقه ای اشک درون چشمهایش نقش بست
و لنگان لنگان به سمتم آمد و سرم را در آغوش
گرفت و گفت: الهی من قربون تو بشم. چشمهام به
در سیاه شد که

صورت گوش آلودش را بوسیدم و گفتم: عقد کردن
-نه قربونت برم. سفره را داخل سالن چیدن. همه
آمدن. بیا بریم

-می رم اتاقم لباس عوض کنم

سر تکان داد و تند تند گفت: برو ولی زود بیا
کتم را روی تخت گذاشتم و کیفم را کنارش قرار
دادم. شال مشکی رنگم را روی سرم حفظ کردم

نمی دانم چرا؟ شاید خودم را به شهاب متعهد می دانستم و حضور سالار بی دلیل نبود

سمیرا لباس صدفی رنگی به تن داشت و موهای خرمایی رنگش را خیلی ساده شینیون کرده بود و آرایش ملایمی مهمان صورتش بود که زیباترین کرده بود. هیراد عاشقانه نگاهش می کرد و زیر گوشش حرف می زد که سمیرا با ناز می خندید و من بیشتر یاد خاطرتان خودم می افتادم

عاقده صیغه را خواند و جواب بله ی سمیرا بین زمزمه های زیر گوشی شهاب شنیدم

-چرا بله نمی گوی؟

-زیر لفظی می خوام

شهاب دستم را گرفت و زنجیر و پلاک یا الله را درون دستم گذاشت که از دیدنش قلبم قرص شد ولی با سرتقی نگاهش کردم و لب زدم

-ولی من یک چیز دیگه می خوام

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: وای هدیه بازیت
گرفته! زود باش بله را بگو همه منتظرن
با لوندی زیر گوشش پچ زدم
-باید

:: ::

ببوسیم

شهاب کلافه عرق پیشانی اش را پاک کرد و صدای
پچ پچ حضار بلند شده بود
مامان کنارم آمد و زیر گوشم گفت: ورپریده زود
باش بله را بگو ابرومون داری می بری
بی توجه به مامان نگاهم را به شهاب دادم و گفتم:
امشبم بریم شمال. باید بابام راضی کنی
شهاب پوفی کشید و گفت: بذار تنها بشیم هدیه
تلافی می کنم. زود باش اینقدر حرصم نده
خنده ی پر نازی کردم و گفتم: دوستت دارم

سر چرخاند و با چشمهای گشاد شده اش نگاهم کرد. شاید باورش نمی شد این را بالاخره از من بشنود. ولی من گذاشته بودم تا شب عقده‌مان بهش بگویم. شاید باورش نمی شد مرز بین نفرت تا عشقم بین دوران نامزدی تا عقده‌مان سپری شود.

ولی شده بود. من با نفرت با او نامزد شدم ولی با عشق به عقدش در آمدم

بابا یک سرویس به سمیرا هدیه داد و سند خانه‌ای به هیراد تا بعد از عروسیشان در آنجا زندگی کنند.

حاج رضا بلیط سفر به حج و با دیدن سالار منزجر شدم و ترجیح دادم که از سالن بیرون بروم

خیلی دوست داشتم در نقش یک خواهر خوب بمانم ولی شدنی نبود.

من همانی بودم که کیک تولد پنج سالگی هیراد را
در سطل آشغال انداخته بودم فقط بخاطر اینکه آن
سال برای من تولدی نگرفته بودند

...

عقب گرد کردم و به اتاقم برگشتم کیف و کتم را
برداشتم...

طول حیات را با آن کفش های پاشنه دار تند طی می
کردم که با شنیدن اسمم از زبانش سر جایم ایستادم
جلوتر آمد

-داری می ری؟ چقدر زود

صورتش را از نظر گذراندم. از خط های عمیق روی
پیشانی اش تا چین های بی شمار گوشه ی
چشمهایش. از بینی عقابی به لبهای ریزش رسیدم و
به ریش های جوگندمی اش. به چشمهای نافذ و
همیشه سرزنش گرش نگاه کردم لب زدم

- چرا هیچ وقت دوستم نداشتی؟ مگه دخترت نیستم؟
نچی کرد و تسبیہش را درون دستش چرخاند
-بابا!!!

خنده ای کردم و گفتم: می بینی بعد از آن همه بلا
هنوز هم بہت می گم بابا

حرصی نگاهم کرد و تشر زد

- ہدیہ باز شروع نکن!! من دیگہ باید با تو چہ
کنم؟ من یک غلطی کردم و گفتم با شہاب ازدواج
کنی از کجا می دونستم...

فورا دستم را روی لبانش گذاشتم و گفتم: ہیس. بابا
راجب شہاب ہیچی نگید.

-نمی خوامی بمونی برای برادرت آرزوی خوشبختی کنی؟

نیشخند زدم و گفتم: نه نفرین من تا آخر پشت زندگیشون هست. بهش بگو من هر آهی که بکشم، هر جایی که یادم بیاد چی بهم گذشته. هر وقت که دلم باز بشکنه پشت سر زندگیش آه می کشم، نفرین می کنم هرچی خوشبختی که دارن.

بابا با افسوس نگاهم کرد و گفت: هدیه چرا نمی خوامی بفهمی ما خانواده ی تویم؟

قدمی به عقب رفتم و سرم را تکان دادم از خانه بیرون رفتم

وقتی سوار ماشین شدم گوشی ام را برداشتم و با شماره ای که از شهاب داشتم تماس گرفتم، بار اول جوابی نداد و وقتی برای بار دوم شماره اش را گرفتم صدای بی حوصله اش در گوشم نشست

-بله؟

- شہاب؟ سلام

- علیک

- کجایی؟

- ہہ باید بہت بگم؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم: می خوام بینمت همین الان. کار مهمی باہات دارم

کمی مکث کرد و در آخر گفت: من خونہ ی عقیلم
این را گفت و بی خدا حافظی قطع کرد. شہاب کہ
ہمیشہ روی خدا حافظی ہایمان حساس بود و من
ہربار کہ دعوائمان می شد بی خدا حافظی تماس را
رویش قطع می کردم و باید تا ہفتہ ہا جواب پس
می دادم

او را چہ شدہ بود؟ چقدر عوض شدہ بود!!! شاید من
ہم تغیر کردہ باشم! شاید ہم توقعم زیاد بود کہ می
خواستہم شہاب مثل سابق باشد

در خانه را عقیل برایم باز کرد و با دیدنم ابرویی بالا
داد و از جلوی در کنار نرفت
از اینکه نیشخندم می کردند بیزار بودم
-شهاب هست؟

گردنش را کج کرد و گفت: شهاب؟! آقا شهاب
با کیفم به شکمش کوفتم و گفتم: برو عقب با تو
کاری ندارم

به سمتم خیز برداشت و پر شالم را در مشت گرفت
و آرام گفت: دیگه نه دور و بر خونه ام و نه خانواده
ام نیینمت

-تو کی هستی که بهم بگی چیکار کنم یا نه؟
-هه زبون در آوردی؟! قبل اینکه بفهمی شهاب زنده
است که بره بودی!!!

کف دستم را به سینه اش کوفتم تا رهایم کند ولی
بی فایده بود توی صورتش غریدم
-برو عقب!!!

-جواب ندادی!

-چی بگم؟ آن موقع عذاب وجدان داشتتم ولی الان ندارم فقط همین. آن موقع خیال می کردم من باعث مرگ شهاب شدم ولی فهمیدم همه اش بازی برادر و پدرم بوده و من هیچ نقشی توی سوختن شهاب نداشتم

عقیل خواست حرفی بزنه که صدای شهاب به گوشم رسید

-عقیل بذار بیاد داخل

عقیل با چشمهایش برایم خط و نشان کشید و با تاکید شهاب رهایم کرد و از جلوی در کنار رفت. خواستم با کفش هایم وارد شوم که صدای توبیخ گر عقیل در گوشم نشست

کفش هایم را در آوردم و از راهرو گذشتم و چشم چرخاندم تا بینمش که در حال در حالی که روی کاناپه لم داده بود دیدمش

با دیدنم سرتاپایم را با ابروهای در هم کشیده اش
از نظر گذراند و بی انعطاف نگاهم کرد.

-بهتره کارت آنقدر مهم باشه که منو از خواب بیدار
کردی

ساعت نه شب بود و او خواب بود؟
روبرویش نشستم و گفتم: مدارکی که بهت دادم
کجاست؟

سوالی نگاهم کرد و من مجبور به توضیح بیشتر
شدم

-می خوام همین فردا همه بفهمن هیراد چیکار
کرده. می خوام مراسم عقدش به جهنم تبدیل
بشه. می خوام همین فردا دستبند به دستش بزنن و
بفرستنش زندان

صدای خنده های عقیل روی مغزم می رفت و شهاب
پر از تفریح نگاهم می کرد. لبانم را زیر دندان گرفتم
و حرص خوردم که شهاب خودش را جلو کشید و با

صدایی که ته خنده داشت گفت: تا کی می خوای
اینقدر ساده باشی؟ چرا هرچی پاره ات می کنن باز تو
بره می مونی؟ چرا گرگ نمی شی

خندیدم. با صدای بلند خندیدم و در آخر با صدایی
که از بغض می لرزید گفتم: من ضربه هارو از خودی
ها خوردم. دارم می سوزم شهاب. نمی خوام عقد کنن
و فردا خوش و خرم زندگی کنن. می خوام مثل من
درد بکشن! چرا سمیرا از همه ماجرا دور بوده؟ چرا
مثل شیدا نشد؟ مثل من؟

نگاه شهاب عوض شد. انگار دلش برایم می
سوخت. دستم را روی صورتم کشیدم که گفت: صبر
کن... آرام آرام پیش می ریم. من ده سال صبر
نکردم که با یک تصمیم اشتباه گند زده بشه باز به
زندگیم برو خونه قرص بخور و بخواب. فردا هم مثل
هر روز برو سرکار. تو لازم نیست کاری کنی. نه تو نه

شیدا نمی خوام ربطی به این ماجراها داشته
 باشید. من و عقیل کارهای لازم انجام می دیم
 نفسم انگار تازه بالا آمد. او مرا راحت کرد. سپردن
 همه چیز به او بهترین کاری بود

:: ::

که انجام داده بودم. کیفم را برداشتم و بلند
 شدم. برای بدرقه ام نیامد. حتی خدا حافظی هم نکرد
 آدم پستی بودم که دلم بدبختی برادرم را می
 خواست؟ عوضی بودم که خوشبختی اش را نمی
 توانستم بینم؟

:: ::

طراحی هتل کیش که با برومند قرارداد بسته بودیم
تمام شد و قرار بود سفری چند روزه به کیش داشته
باشیم

ولی اینقدر بی حوصله بودم که محمدی را به جای
خودم فرستادم.....

دو هفته از مراسم عقد هیراد می گذشت و من هیچ
خبری از خانواده ام نداشتم

از خیلی ها خبر نداشتم

آنتونی! آه مدتها بود که از او بی خبر بودم

عمه و مامان هم که چند باری تماس گرفتند که
جواب ندادم

شماره ی آنتونی را گرفتم که خیلی زود تصویرش در
قاب گوشی ام نشست لبخند روی لبانم نشست. مثل
همیشه مرتب بود

دستش را روی گره ی کراواتش گذاشت و کمی
 شلش کرد و گفت: نمی خواستم جواب بدم
 ساکت نگاهش کردم که شاکی گفت: بعد از یکماه
 تماس گرفتی که فقط نگاهم کنی؟ کجا بودی؟ خوبی؟
 نفسم را بیرون دادم

— خوبم... آنتونی باورت می شه که شهاب زنده
 است؟

چشمهایش را ریز کرد و تکرار کرد

— شهاب؟ نه باور نمی کنم

— باور کن. زنده است...

— اوه خدای من! پس برای همین بود که تماس نمی
 گرفتی؟

شانه بالا انداختم

— شاید.

پوزخند زدم

می خواست منو بکشه! دوبار آمد خونه ام. یکبار
توی خواب می خواست خفه ام کنه. یکبار دیگه با
نفت می خواست آتیشم بزنه. بی رحم شده

آه بلندی کشیدم و گفتم: دیگه مثل سابق نیست
توقع داری مثل سابق باشه؟ خب طبیعیه! باورت
نداره چون باورش نداشتی.

من باورش داشتم فقط ترسیدم
نه هدیه... تو بهش شک کردی.

آره من هیچ وقت فکر نمی کردم بابا یک همچین
دروغی به من بگوید ولی با کمی فکر می توانستم
بفهمم

همه ی این کارها را کردند تا من حرفی از نقشه
هایشان به کسی نزنم.

ولی الان اینجا نشین و منتظر باش تا شهاب بشه
مثل سابق... بهش ثابت کن که می تونه روی تو

حساب کنه. می تونه دردهای این سالهات به تو
بگه. تو بشو همدمش

__ مثل سنگ شده. مثل دیوار. از هر راهی که وارد می
شم بن بست.

__ ناامید شدی.؟ به این فکر کن که زنده است. تو تا
یکماه پیش خیال می کردی مرده

لبخند زدم و گفتم: آره. باید بینمش. بیشتر تلاش کنم
__ باید برم هدیه، تماس گرفتم جواب بده

__ برو ولی دفعه بعد باید برام بگی با هیلاری به کجا
رسیدی

دستش را تکان داد و خدا حافظی تندی گفت و
تماس را قطع کرد

تلفن داخل اتاقم زنگ خورد. منشی بود

__ خانم نواب یک آقای می خوان شما را ببین
__ کیه؟

__ آقای شهاب

نفسم جایی بین سینه ام حبس شد و نگاهی به
اتاقم با آن دکور سفید و سیاهش بند شد

فورا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. از راهرو گذشتم
و دیدم که شهاب روبروی میز منشی ایستاده

منشی با دیدنم بلند شد و گفت: بفرماید آقا
خودشون آمدن

اسمش را صدا زدم که برگشت و من فورا
گفتم: خوش آمدی! بیا... بیا بریم توی اتاقم

شهاب با آن یک لنگه ابروی بالا داده اش به سمتم
آمد و جلوتر از من راه افتاد

از در باز اتاقم داخل شد و من در را پشت سرم
بستم و گفتم: بشین

و به مبل های کوتاه اشاره کردم و رفتم و شماره
منشی را گرفتم

__ خانم دو تا چایی بیار

چرخیدم به سمتش و گفتم: چایی می خوری دیگه؟

سری تکان داد و من در پوست خودم نمی گنجیدم
از این مهمان ناخوانده

مقابلش نشستم و گفتم: خوبی؟

دست از نگاه کردن به اتاق برداشت و گفت: دیگه
شلخته نیستی! آفرین خیلی پیشرفت کردی.

شاید باید خوشحال می شدم از تعریفش ولی زهر
کلامش نگذاشت

— به آرزوهای رسیدی پس چرا خوشبخت نیستی

درون چشمهایش خیره ماندم و با افسوس
گفتم: همه ی آرزوی من تو بودی و هستی. وقتی
نباشی دنیا هم داشته باشم مثل جهنمه

خنده ای کرد و گفت: شعر می گی! به محض کشتنم
راه افتادی رفتی لندن. توی بهترین دانشگاه درس
خوندی. همون رشته ای دوست داشتی! تو چیزی از
دست دادی اصلاً؟ والا من هر وقت فیس بوکت نگاه

می کردم فقط عکسهای لب ساحل و مهمونی می دیدم

نیشخند زدم و سرم را تکان دادم. انگار برخلاف تصورم از همه ی احوالاتم بی خبر بود و فقط دورا دور سراغم را در همان دنیای مجازی می گرفت...

_ تو نمی دونی به من چه گذشته و هیچ وقت نمی شنوی. مهم هم نیست...

منشی چایی و شکلات آورد و من طبق عادتم فنجان را برداشتم و داغ و تلخ مزه مزه کردم
_ از خانواده ات خبری داری؟ پدرت؟

_ نه

سوالی نگاهش کردم که گفت: بابات گرفتن. همین امروز از دفترش دستبند زدن و بردنش

چشمهایم را درشت کردم و مثل فنر از جا پریدم
بابا! بابام! گرفتنش. چیزی درون سینه ام تکان خورد و فشرده شد

منتظر همچین خبری بودم؟ من بی رحم؟
 دور خودم چرخیدم و دستم را بین موهایم بردم
 _قرار نبود زندانی بشه
 خنده ای کرد و گفت: قرار نیست تو بگی چیکار
 کنیم. الانم فقط خواستم در جریان باشی
 _بابامه. بابام... هرچی باشه. هرکی باشه بابام
 _بابای من بابا نبود؟ که از اون همه تهمت طاقت
 نیاورد و دق کرد! بابای من بی گناه بود هدیه...
 لبهایش را روی هم فشرد و من خط درد را روی او
 دیدم
 دستهای مشت شده اش را باز کرد و بلند شد و
 انگشتش را تهدید وار تکان داد
 _تکلیف مشخص کن. سمت منی یا سمت اونا...
 این که دیگه فکر کردن نداشت ولی او اجازه ی
 بیانش را نداد و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت

:::

پشت میزم نشستم و سرم را بین دستهایم گرفتم
 پس تماس های پی در پی مامان و عمه بخاطر
 دستگیری بابا بوده

بابا....بابا آب داد

بابا نان داد

بابا مرا در قعر چاه انداخت و رها کرد

بابا زخم زد

بابا دور شد

بابا مثل همه ی باباها پشت نبود

پناه نبود

تکیه گاه نبود

بی حس از جایم بلند شدم. سوئیچم را
 برداشتم. کیفم را روی شانه انداختم و با قدم های
 نامیزونم بیرون رفتم.

به منشی گفتم می رم و تا فردا بر نمی گردم

به کیان سپردم حواسش به شرکت باشد
 و اگر نیاز بود تماس بگیرد
 به خانه مامان اینا رفتم.
 در که به رویم باز شد
 سالار و هیراد در حیات بودند
 سالار قدم رو می رفت و هیراد با گوشی اش
 صحبت می کرد
 در را که بستم. هردو به سمتم برگشتند
 هیراد با دیدنم صورتش پر از خشم شد و بی هوا به
 سمتم دوید و فریاد کشید که مرا می کشد!
 و من متعجب از این رفتار سر جایم میخکوب شدم
 سالار پشت سر هیراد دوید و بین راه کمرش را در
 دست گرفت و نگه داشت. هیراد برای رسیدن به من
 و کشتنم تقلا می کرد

قدم به قدم جلو رفتم و آرام توی صورتش نگاه کردم که از خشم قرمز شده بود و تند تند نفس می کشید

نیشخند زدن و گفتم: داداش؟ می خوای منو بکشی! همه تو که ده سال پیش کشتیم! یادته وقتی بچه ام سقط کردی! وقتی بهم گفتید من باعث کشته شدن شهاب بودم!

به سالار نگاه کردم و پرسیدم
_ مگه مرده ها را می شه کشت؟

هیراد به ضرب خودش را از دست های سالار رها کرد و با کف هر دو دست به سینه ام کوفت که به عقب سکندری خوردم

_ گمشو برو

صاف ایستادم و گفتم: چته! رم کردی؟ به سمیرا بگو واکسن هاریتو بزنه !

دستش را بالا برد تا روی صورتم بکوبد که سریع
دستش را در هوا گرفتم و گفتم: برو کنار. منم نمی
خوام ببینمت و برای دیدن مامان و عمه آمدم
نفس های تندش روی صورتم فرود می آمد و قفسه
ی سینه اش حرصی بالا و پایین می شد که از
کنارش گذشتم و پله های ایوان را بالا رفتم
درد بود که سمیرا و مریم خانم هم آنجا بودند. برای
دلداگی آمده بودند!

سمیرا آب قند به خورد مامان می داد و من فکر می
کردم مگر چه شده! مرا هم میفرستادند غربت این
شد حالشان!

اصلا از احوالم خبر داشتند؟

مامان با دیدنم بغضش شکست و ناله زد
_ کجایی تو دختر! خانواده ات فراموش کردی؟
نتوانستم نیش زبانم را قورت دهم
_ شما که تنها نیستید! منو می خواهید چیکار؟

عمہ لنگان لنگان به سمتم آمد و سرم را در آغوش
گرفت و گفت: وای هدیه... وای که کمر باباتو خم
کردند. این همه خدمت کرد این شد جوابش
_ آروم باش عمه....

به مریم خانم و سمیرا سلام کردم و نشستم
دستم را روی دست مامان گذاشتم و گفتم: قرص
فشارتو خوردی؟ چرا حرص می خوری؟ فکر کن رفته
سفر

مامان به پایش کوبید گفت: هدیه تو رفتی خارج مثل
خارجی ها شدی. سرد و بی احساس.

_ نه مامان جان. غربت منو سرد نکرده زخم هایی که
خوردم بی حسم کرده. عصبم از بین رفته.

بلند شدم و گفتم: نباید می آمدم. گفتم پیام سر بزنم
شاید کاری باشه. ولی هم دورتون شلوغه هم دیوار
کوتاه تر از من نیست تا سنگش بزنید

مامان حرصی نگاهم کرد و گفت: من کی سنگ زدم.

با دست به دهانش کوفت و گفت: آ... بیا
 بشین. حداقل تو کنارم باش. تو نباشی دیگه دق می
 کنم

نشستم که مریم خانم به حرف آمد
 _ غصه نخورید. حل می شه. آقا هیراد و سالار جان
 حتما یک راهی پیدا می کن
 نگاهم به ناخن های پایم بود که دیروز پدیکور کرده
 بودم و رنگ نارنجی اش خس خوبی بهم می داد
 سمیرا بلند شد و گفت: برم برای شام یک چیزی
 درست کنم

مامان با شادی و محبت به سمیرا نگاه کرد و
 گفت: الهی فدای تو دختر بشم که فکر همه چی
 هستی! شیر مادرت حلال

مادر یه آبی شربت می هم برای هیراد ببر. بچه ام خیلی
 حرص خورد

یعنی من باید اینجا می نشستم و تحمل می کردم!

سریع بلند شدم و گفتم: من برای هیراد شربت میبرم

و به آشپزخانه رفتم و پارچی شربت اَبلیمو درست کردم و زعفران هم بهش اضافه کردم و به سالن رفتم و برای عمه و مامان مریم خانم شربت گذاشتم و دو لیوان را به حیاط بردم

هیراد و سالار در آلاچیق بودند و با دیدنم با کینه نگاه گرفت

داخل آلاچیق رفتم و سینی را روی میز گذاشتم و نشستم

هیراد رویش را برگرداند و من گفتم: قضیه چیه؟
هیراد پوزخند بلندی زد و به سالار نگاه کرد و گفت: می بینی چقدر قشنگ نقش بازی می کنه؟

حرصی گفتم: چی می گی تو
نگاهم کرد. شماتت بار. پر از سرزنش. نگاهم دنیا دنیا گله داشت

دارم می سوزم. سوختم وقتی قیاسی زنگ زد و
گفت ما از خودی خوردیم. وقتی گفت آن همه مدرک
داده به تو و تو تحویل دشمنامون دادی. سوختم وقتی
فہمیدم خواہرم بابامو انداختہ زندان. تو کی ہستی
ہدیہ. چطور اینقدر پست شدی

ناباور نگاہش کردم و گفتم: من؟ قیاسی کیہ؟ کدوم
مدارک؟

قیاسی! منشی بابا. ہمونی کہ قبل از فرارش تو را
دید و مدارک جعلی و دروغی بہت داد

متوجہ شدم چہ می گوید و فوراً گفتم: ولی من
مدارک بہ کسی ندادم... قیاسی بہ من داد ولی من
آنها را داخل خونہ ام پنهان کردم ولی....

نمی توانستم از شہاب چیزی بگویم برای ہمین
دروغی سرہم کردم

یک شب آمدن خونہ ام. می خواستن منو بکشن
ولی نمی دونم....

پ

:::

پوفی کشیدم و بی قرار دستهایم را روی صورتم
گذاشتم

هیراد خودش را جلو کشید و گفت: کی
بودن؟ ندیدیشون؟

سرم را تند تند تکان دادم و هیراد گفت: دروغ می
گی!

به سالار نگاه کرد و گفت: داره دروغ می گه و نمی
دونه ما می فهمیم

— هیراد من نه می دونم کی هستن نه می دونم قضیه
چیّه. اصلا من دروغ بگم مگه آن مدرک را ندیدم؟ مگه
نمی دونم بابامون چیکار کرده! هیراد بابا قاچاق
کرده. اختلاص کرده. قیاسی می گفت بابا شرکت می
زده به اسم جوون های بیکاری که از خدایشون بوده

به جایی برسَن تا وقتی لو رفت که تو شرکت چه خبر
 بوده هیچ اسمی از بابا نباشه. هیراد بابا گناهکاره
 هیراد دستش را روی میز کوبید و گفت: تو چی می
 دونی؟ تو اصلاً چی می فهمی از خانواده! بابا مجبور بود
 بابا هم یک مهره بوده
 سالار به حرف آمد

— پدرت را با تهدید مجبور به همکاری کردن
 سوالی و گیج نگاهم بینشان می گشت تا هیراد به
 سالار نگاه کرد و گفت: وقتشه بهش بگیم؟ شاید
 اینطوری کم کنه این کینه را
 سالار تایید کرد و هیراد خودش را جلو کشید و
 آهسته گفت: بابا تازه به عنوان بهترین شهردار
 تهران از طرف ریاست جمهوری تشویق شده بود که
 تهدید های بابا شروع شد
 ازش می خواستن تا باهاشون همکاری کنه
 — کی بودن؟ چی می خواستن

__ ما نمی دونیم کی هستن. فقط پیغام می فرستن. با آدم هایی که آنها هم از وجودشون بی خبر هستن. از بابا می خواستن که شرکت داشته باشه و چون دولت بهش شک نداره زیر مجموعه شرکت مواد قاچاق کنه

سالار به حرف آمد

__ اولش مواد بود. بعدش شد قاچاق دختر. قاچاق اعضا و کم کم اختلاص.

هیراد گفت: بابا راضی نمی شد. می گفت بمیره هم انجام نمی ده. ولی با جون تو. با جون من تهدیدش کردند. یادته یکبار تصادف کردم؟ یک ماشین از قصد بهم زد. حتی با تو هم بابا را تهدید کردن. بابا همون وقتها آمد و به حاج رضا و سالار همه چیزو گفت و سالار چون داخل سازمان مبارزه با قاچاق کار می کرد بعد از کلی تحقیق به بابا پیشنهاد داد تا با آنها به ظاهر همکاری کنه تا کم کم بفهمیم کی هستن و

دستگیرشون کنیم! ولی همه چیز پیچیده تر از اونی بود که ما فکر می کردیم

هاج و واج نگاهشان می کردم. آب دهانم را فرو دادم و به سختی گفتم: ولی... ولی من

هیراد بین حرفم گفت: بابا خیلی سعی کرد تو را از ماجرا دور کنه. ولی نشد. بابا هر وقت خواست عقب بکشه و همکاری نکنه با تو تهدیدش کردن و به تو ضربه زدن و بابا مجبور شد به همکاری دوباره. هدیه آنها از ما خواستن تا شهاب بکشیم چون شهاب همه چیز فهمیده بود و به حرف ما گوش نکرد و ما را تهدید کرد که می ره و همه چیز به همه می گه. هرچی خواستیم قانعش کنیم نتونستیم. تو همه چیز شنیدی و سرخود رفتید شمال و ما آن آتیش سوزی را نمایشی راه انداختیم تا همه فکر کنن شهاب مرده. ولی وسط آتیش شهاب بیرون کشیدیم و بردیم به یکی از روستاهای کردستان. از آنطرف مجبور شدیم تو را بفرستیم بری تا دور باشی و دیگه

به وسیله ی تو ما را تهدید نکنن ولی خبر نداشتیم
 که آنها تا نزدیک ترین اعضای ما هم نفوذ کردن. آن
 کسی که تو را برد تا از مرز رد کنه هم دست نشانده
 ی همونا بوده. وقتی خبر دادن که اون کثافت....

مشتش را روی میز کوبید و رو به سالار گفت: سیگار
 داری

کیفم را برداشتم... من هم سیگار می خواستم. آن هم
 نه یکی

سیگار اولمان را هر سه در سکوت دود کردیم
 سیگار دومان را می کشیدیم که هیراد به حرف آمد
 _ گفتن اگر بابا همکاری نکنه باز اون بلاها را سرت
 میارن.

وقتی شنیدیم می ری دانشگاه خیالمون بابت تو
 راحت شد ولی خبر نداشتیم تو توی کثافت دست و
 پا می زنی. خبر نداشتیم اعتیاد داری. خبر نداشتیم

حالت بده چون اوضاع خودمون بدتر بوده.... یازده
سال گرفتار این بانیدیم.

لب زدم

_شهاب

سالار گفت: ازش بی خبریم. وقتی حالش بهتر
شد. فرار کرد.

هیراد بی رحم نگاهم کرد و گفت: حالا که همه چیز
فهمیدی می تونی بری
صورتتم در هم شد

_یعنی چی؟

_دیگه کشش ندارم بار تو را بکشم! بلند شو و
برو. بهمون پشت کن. همون کاری که همه ی این
سالها کردی. تو زخمی که التیام پیدا نمی کنی. تو خار
تو گلومی. این همه سال زخم زدی صدامون در
نیومد. دیگه بسته. امروز بابارو بردن. بابایی که بخاطر

تو بخاطر من خودشو توی گند فرو برد تا ما سالم باشیم...

__هه. سالم؟ از نظر تو من سالمم

کف دستش را روی میز کوبید و فریاد کشید

__د آخه اگر بابا نبود که الان فاحشه بودی و دست به دست می گشتی! الان که شرکت زدی مثل خانما زندگی می کنی بخاطر تاوانی که منو و بابا دادیم.

لب گزیدم. نگاه خیره ی سالار اذیتم می کرد. گوشه ای نشسته بود و چندمین سیگارش را دود می کرد

__از خانواده ام دور باش. برو و پشت سرتم نگاه نکن

دستم را روی میز گذاشتم و به سختی بلند شدم.

:::

با صدا زدن های سالار برجایم می مانم

__هدیه صبر کن

پشت سرم می ایستد و می گوید

_از شهاب خبر داری؟

لب می زنم؟

_شهاب؟

نمی توانستم حقیقت را به آنها بگویم. نمی خواستم
باز آسیبی به شهاب برسد

مقابلم می ایستد و من مطمئن می گویم

_هنوزم باورم نشده زنده است. شاید وقتی فرار
کرد....

عمیق و دقیق نگاهم می کند

_نمی دونم چرا نمی خوای بفهمی تابلو دروغ می
گی

_همه! تو چرا اینقدر کثیفی

ابرو در هم می کشد

— تو کی می خوی دست از سادگی برداری و
 هر کسی هر چیزی گفت باور نکنی
 — من عکساتو دیدم. همون عکسهایی که باعث شد
 طلاقم بدی.

نیشخند زد و نزدیک تر آمد و سرش را پایین آورد
 گفت: بگم که.....
 نفس کشید

— آن روز توی ویلا
 از یادآوریش چشمهایم را بستم
 — گفتم سالهاست اثیر تم. بنده اتم. می خوام تستت
 کنم، یا اثیر می مونم یا رها می شم
 دلم لرزید. غرورم شکست
 لب زدم
 — کثافت

— نه نه... کثافت نیستم. همه تلاشم کردم که باشی و
 منو بخوای. هر کی یه لیاقتی داره

—هنوزم حالمو بد می کنی.

سرم را بلند کردم و به چشمهایش خیره شدم

—ولی تو هنوزم اثیری. اثیر من! نمی دونم بر اساس

کدوم نفعت طلاقم دادی ولی ممنونم ازت

قدمی به راست برداشتم و از کنارش گذشتم که

گفت: به شهاب بگو باید بینیمش. بگو داره کج می

ره. بگو فقط یک بار بیاد و گوش بده

سوار ماشین که شدم هنوز هم حرفهای هیراد را

مرور می کردم

با شهاب تماس گرفتم و خواستم بیاید به خانه ام تا

بینیمش

:: ::

حرفهای هیراد و سالار مثل نوار در سرم پخش می

شد

خدایا! نکند من به غلط این همه سال بابا را مقصر

دانستم! دشمنی کردم

خار بودم؟

آرہ ہیراد گفت من خار تو گلو شم
بغض کردم کہ صدای زنگ در خانہ بلند شد
شہاب بود

در را باز کردم کہ وارد شد و بہ صورتم نگاہی کرد و
گفت: چی شدہ سوگلی

خیلی دلم می خواست بپرسم چرا بہ من می گوید
سوگلی! ہنوز سوگلی اش بودم
یا می خواست اذیت کند
یا شاید عادت بود
_ بیا بشین

_ شام داری؟ خیلی گرسنمہ

رو برویش نشستم و بہ جاسیگاری ام اشارہ کردم
_ ناہار و شام من امروز سیگار بودہ

اخم کرد و گفت: پس بذار زنگ بزنم دو پرس غذا
بیارن.

— برای خودت بگیر

سرش را بلند کرد و دقیق نگاهم کرد و گفت: یعنی
چی؟ غذا نخوری چی درست می شه؟ نگا کن زیر
چشاش گود رفته

پوزخند آرامی زدم و لبهای لرزانم را زیر دندانم
گرفتم و مقاومت کردم در برابر اشک‌هایی که جلوی
هیچ کس سرازیر نمی شد ولی به محض دیدن او با
دلیل و بی دلیل می بارید

نفس کشیدم و گفتم: شهاب.... سالار و هیراد می
خوان تو را بین. من حرفی نزدم. ولی اونا می دونستن
زنده ای. گفتن ما خودمون از وسط آتیش بیرونش
کشیدیم و بردیمش کردستان.

شہاب گوشی را بہ گوشش چسباند و بی توجہ بہ
من و حرفہایم دو پرس جوجہ و مخلفات سفارش
داد

و من ہمہ ی این دقایق تک تک حرکاتش را نگاہ
کردم و شکر گفتم برای بودنش
_خب می گفתי

پلک زدم و حواسم را جمع کردم و ہمہ ی حرفہای
ہیراد را مو بہ مو برای شہاب تعریف کردم
شہاب با ابروہای در ہم کشیدہ اش نگاہم کرد و
گفت: باور کردی؟

شانہ بالا انداختم و گفتم: دیگہ نمی دونم چی و کیو
باور کنم. ولی تو داری با کی ہمکاری می کنی؟ نکنہ
خطا باشن؟

_نگران نباش. من با پلیس ہمکاری می کنم. بہتر
شد کہ باباتو دستگیر کردن. اینطوری حتما اعتراف
می کنہ کہ چہ خبرہ و بہ روند پروندہ کمک می شہ

— تو واقعا فکر می کنی بابا از ترس جون منو هیراد
اعتراف می کنه؟ وقتی این همه سال با تهدید
هرکاری خواستن انجام داده از این به بعدم حرف
نمی زنه

— باید بری و باباتو ببینی. باهاش حرف بزن که
هرچی می دونه بگه. بهش بگو الانم که همکاری می
کنه مگه زندگی تو و هیراد خوبه؟ دیگه بدتر از این
قلبم لرزید و گفتم: خوبه.! حتما قرار بود بدتر باشه

:::

غذا را آوردند. بی میل سر میز نشستیم

و به برنج ایرانی زعفرانی و جوجه های کبابی نگاه کردم

—شهاب بریم پیش هیراد و سالار؟ باهاشون حرف می زنی؟ تو باید بهم بگی چی باور کنم و چی را نه. چون من قبل از خودم تو را باور دارم

دقیقه ای خیره ام ماند. لب روی هم مالید و گفت: به منم باور نداشته باش

—این دیگه دست خودم نیست

قاشق پرش را در دهان گذاشت و من به گوشت اضافه ی که در اثر سوختگی بود در کنار شقیقه اش خیره شدم

من می خواهم انتقام این زجر و درد را بگیرم

انتقام این سالها دوری را

ولی نمی دانم از کی!

کی مقصر اصلیه

بہت خبر می دم. باید فکر کنم. باید راضی کنم دل
و عقلم کہ باہاشون بشینم سر یک میز. کہ گوش بدم
بہ حرفہاشون وقتی ہمہ ی این سالہا خیال
شکستن گردن ہاشون بہم آرامش می دادہ

حق داشت، پس سکوت کردم

نمی دانم چند روز گذشت کہ بالاخرہ خبر داد کہ می
آید

خبر داد کہ خودش ہم می خواہد آنہا را ببیند

محل قرارمان شد شرکت من

جایی کہ سالار و ہیراد نیامدہ بودن

برادرم نیامد حتی برای تبریک تاسیسیش.

آدرسش را ہم نہاشت

با شہاب ساعت یازدہ شب رفتیم...

برای خودم و او از آن قهوه های معروفم درست کردم و به اتاقم رفتم که دیدم کنار میز نور ایستاده و با ولع نقشه های هتل را نگاه می کند
با ورودم صاف ایستاد

قهوه ها را روی میز گذاشتم و گفتم: بیا قهوه بخوریم
به اطراف نگاه کرد و اتو دم را برداشت و روی میز نور خم شد. حرکت دستش را روی کاغذ می دیدم
کنجکاو بلند شدم و کنارش ایستادم
که به نقطه ای از نقشه اشاره کرد و گفت: اینجوری
بهتره

در سوئیت ها جای آشپزخانه و پذیرایی را عوض کرد

هیچ وقت آشپزخانه ی هتل را برایش ایتقدر فضا نمی دارن. یک فضای کوچیک برای یک یخچال و میز صبحانه خوری دو نفره کافیه. بعد هم اینجوری

سرتاسر پذیرایی را پنجره بده. ویوشم آب درسته؟
شمال؟

__کیش.

باز اتود را برداشت و یک خط فرضی کشید و
گفت: نظرت چیه اینجا هم تراس بدی؟ تراس ها هم
با چمن مصنوعی و گل کاری باشن؟ هم ویو هتل از
بیرون زیباتر می شه هم اینقدر سرد و بی روح
نیست

حق با او بود. چند نکته کوچک بود که من با آن همه
ادعا بخاطر ذهن آشفته ام فراموش کرده بودم
با نوک انگشتش ضربه ای به بینی ام زد و
گفت: هنوزم حواس پرتی!

خندید و ادامه داد

__یادته یکبار نقشه های پایان ترم تحویل استاد
دادی؟ یادته که دستشویی را اپن کشیده بودی؟

خوب یادم بود. از خطی که به عنوان این آشپزخانه
استفاده می شد برای دستشویی کشیده بودم و
بساط مسخره شدن خودم توسط استاد جوان و
خنده ی دانشجویان را فراهم کرده بودم

باز خندید از یادآوری روزهای خوشمان و من در
خلسه فرو رفتم

چه روزهایی بود که به قول خودم مخ شهاب را می
زدم که نقشه ها و ماکت هایم را درست کند ولی او
شب تا صبح بیدارم نگه می داشت تا خودم پا به
پایش کارهایم را انجام دهم

با صدای زنگ در فنجان نیمه خورده ام را روی میز
گذاشتم و بلند شدم....

در را که باز کردم هیراد آشفته و سالار نگران بود
هیراد وارد شد

_آمده؟

تایید کردم و جلوتر راه افتادم. وارد اتاق که شدم
 عقب ایستادم تا عکس العملشان را بینم
 هیراد لبهایش لرزید و گفت: شهاب
 سالار ولی ایستاد و تماشایش کرد
 شهاب بی تفاوت قهوه اش را می نوشید
 همگی نشستیم و هیراد گفت: شهاب...

...

شهاب بدون اینکه نگاهشان کند سر چرخاند به
 سمتم و گفت: سوگلی.. قهوه ات عالی بود

و من فورا نگاهم را به سالار دادم و از انقباض
فکش دلم خنک شد

شهاب سیگاری آتش زد و گفت: هدیه من چرا
اینجام؟

گیج از سوالش سر تکان دادم که رو کرد به هیراد و
سالار که کنار هم نشسته بودند و گفت: می شنوم

هیراد و سالار نگاهی رد و بدل کردند و هیراد گفت:
چرا فرار کردی؟ چرا باور نکردی می خواهیم کمک
کنیم

شهاب رو به من گفت: آدمو به آتیش می
کشونن. مغز زنم بر علیهم شستشو می دن بعد می
گن قصدشون کمک بوده! هه

گوشه لبانم را زیر دندان گرفتم.. شهاب هیچ دلش
نمی خواست مستقیم باهاشون صحبت کند

هیراد آشوب به سالار نگاه کرد

واضح بود کم آورده و از سالار می خواهد کمک کند

سالار در جایش جا به جا شد و گفت: از اولش می گم

و شروع کرد همان داستانی که برای من گفته بودند را برای شهاب گفتند و شهاب کلافه بین حرفش آمد _ همه ی اینها را می دونم. از همون اولم گفتم پلیس. گفتم حقیقت. گفتم باید بیاد اعتراف کنن اگر واقعا همدست نیستن. می گید تهدیدتون کردن ولی این وسط زندگی هدیه سوخته. زندگی من. زندگی خواهر من. آخه به چه قیمتی. به خدا می کشتنمون بهتر از این خفت بود. الان خوبه که با بی آبرویی افتاده زندان؟ حاج محسن می گم. خوبه آبروش رفت؟ این همه دختر و جوون بدبخت کرد که چی؟ بخاطر بچه های خودش؟ منطقیه؟ اینارو به پلیس بگه می پذیرن؟

سالار گفت: ستاد در جریانن

_ چه ستادی یارو! کی ان اینا که هنوز نتونستید نشونی از شون بگیرید؟

سالار دستش را دور دهانش کشید و گفت: تو خودتو بذار جای حاجی. بین حاضری ناموست بشه زیر خواب اجنوی ها؟ الویت هر پدری بچه هاشن. هیچ وقت حاضر نمی شن خون از دماغ بچه هاشون بیاد. حاجی خیال می کرد یکسال همکاری بعدش دستگیر می شن. نمی دونستیم پدر سوخته تر از این حرفهان
هیراد لب زد

— وقتی فرار کردی کجا رفتی شهاب
شهاب نگاهم کرد و گفت: رفتم پیش رفیق بابام. کسی که بهش اعتماد داشتم. تیمسار رضوانی.
تیمسار رضوانی را خوب می شناختم. همانی بود سه دختر داشت. همانی که دخترهایش همبازی و دوست شیدا بودند!
دلم زیرو شد! قلبم.....

بلند شدم و آرام از اتاق بیرون رفتم. مسیرم
آشپزخانه بود. پارچ آب یخ و لیوان و باز به اتاق
برگشتم

به محض وارد شدنم

شهاب بی طاقت بلند شد و قدم هایش را به سمتم
کشاند و گفت: چه بلایی سرت آمده؟

گیج نگاهش کردم

— اینا چی می گن؟ توی این ده سال چه کردی؟ ها

با داد آخرش در جایم تکان سختی خوردم و گیج تر
به صورت سرخش نگاه کردم. سینی پارچ و لیوان را
روی میز گذاشتم و بلوز خیسم را از تنم جدا کردم و
سوالی به هیراد که سرش را بین دستش گرفته بود
نگاه کردم و باز به شهاب که بیقرار تر از قبل بود و
منتظر

— د حرف بزن

سالار گفت: اروم باش داری می ترسونیش

شهاب با کف دست به شانه ی سالار کوید و
حرصی گفت: شما ساکت

لب زدم

—چی بگم؟

دستم را گرفت و کشاند به سمت صندلی های میز
های طراحی و به شانه ام فشار آورد تا بشینم و
رو برویم نشست. باز به هیراد نگاه کردم تا بینم باید
چه بگویم

لب زدم.

—از کدومش بگم؟ از دردی که بعد تو کشیدم؟ یا
وقتی که با خیال رفتنت زندگیم تمام شد؟ یا وقتی که
تبعید شدم

نیشخند زدم

—قاچاقی! از اون شبها بگم؟ آخه من روزها را نمی
دیدم. همه چیز تاریک و سیاه بود

بگم که با آن همه درد شدم هم خواب یه بیشرف

قطره اشکم بالاخره چکید. از چشم او هم افتادم؟ مثل
همین قطره ی اشک؟ الان زیر پاهایش هستم!

— از اون شبها بگم که تا خود صبح اوق می زدم از
زن بودنم؟ از تنم؟ از بدنم؟ یا از وقتی که از زیر دست
و پاش فرار کردم و توی بیابونا گم و گور شدم و دور
خودم می چرخیدم و یک قطره آب نبود بخورم؟
گردنم کج کردم

— از شبهایی بگم که کف توالت های کثیف تیغ روی
رگم می کشیدم؟ از کمپ هایی بگم که می خوابیدم
با آدم های معلوم الحال که از زندان های ایران هم
بدتر بود! یا از وقتی بگم که یک مرد شد برادرم؟ شد
پناهم و دردهام تنهایی به دوش کشید؟ یا از وقتی که
به مواد رو آوردم

خندیدم. خنده هایم طعم زهر می داد

— هرچی بگی زدم و
کشیدم. هر ئوین. کرک. حشیش. شیشه.

گردنم کج کردم و اشکهایم بیشتر صورتم خیس
کرد. می دانستم رقت انگیزم

— بگم از شبهایی که از مستی حالم نمی
فهمیدم؟ ولی گله نکنا از درد های زیادم بود. می
خواستم فراموش کنم چقدر بدبختم

اینقدر دستهایش را بهم می فشرد که رگهایش
بیرون زده بود

و من حس می کردم تا دقیقه ای دیگر فکش از
اینهمه فشار می شکند

نگاهش به پاهایمان بود که ناگهان بلند شد و به
سمت میز

:: ::

رفت

و با فریادی که ستون های احساسی ام را لرزاند
هرچه روی میز بود را روی زمین ریخت و باز آرام
نشد

به سمتم آمد و بی هوا یقه ی بلوزم را گرفت و به
ضرب بلندم کرد و در صورتم فریاد زد
فریادش دلخراش بود
واقعا می گم!

دلم خراش بزرگی برداشت وقتی در صورتم فریاد
کشید

— چراااا. چرا با زندگیمون اینکار کردی
نفس نفسی زد و نگاهش را به چشمهایم داد
به چشمهایی که کدر بودند، انگار همه ی حس های
درونش ناگهان خاموش شدند
پراز بغض نگاهم را دزدیدم که ضربه ی محکمی به
جناقم کوبید و باز فریاد کشید

— تو چندبار منو می کشی د لامذهب
سد بغضم شکست و اشکهایم روان شدند شهاب
قدمی عقب رفت. نگاهش را گرفت و دستش را روی

سرش کشید و نفس نفس زد و با قدم های بلندی از
اتاق و بعد شرکت بیرون رفت

**

کف اتاق نشستم و آرام خورده های شکسته ی
فنجان ها را جمع کردم...

بعد از رفتن شهاب هیراد و سالار هم رفتند و من
اصلا نتوانستم پرسیم بع او چه گفته اند که اینگونه
آشوب شده

رفتم خانه و خوابیدم

شاید به امید روزهایی بهتر

ولی چه امید واهی داشتم

دقیقا روز بعد هیراد تماس گرفت و آدرس خانه ام را
خواست

چند روزی بی خبر از همه

شهاب.بابا.هیراد و سالار گذشت تا اینکه هیراد
تماس گرفت تا بروم و بابا را ببینم

:::

دلم این دیدار را نمی خواست
 قبول نکردم تا بروم
 حتی با تشرهای هیراد
 هرچقدر اصرار کرد جوابم فقط نه بود
 و در آخر گفتم: مگه به من نگفتی دیگه خانواده ات
 نیستیم؟ مگه نخواستی دور باشم پس برو و سراغم نیا
 نگاه پر از حرفش روی صورتم ماند و با نفس تند
 بهم پشت کرد و رفت
 سنگ بودم خوب می دانستم...

از صبح صدای داد و فریادم کل شرکت را پر کرده بود

هیچ کدام از بچه ها جلویم سبز نمی شدند

کیان با آب یخ وارد اتاق شد

آتیشی نگاهش کردم که فوراً گفت: آب بخور. امروز خیلی عصبی هستی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: برو بگو محمدی بیاد اتاقم. به علیرضا و سوگند هم بگو بیان

کیان بیرون رفت و من کمی آب خوردم

محمدی و علیرضا با همسرش سوگند وارد اتاقم شدند و من هنوز ننشسته بودم که توبیخ هایم را شروع کردم

بعد از یک ساعت وقتی از اتاقم بیرون رفتند سرم از درد در حال انفجار بود

با منشی تماس گرفتم تا برایم مسکن بیاورد.....

تقه ای به در اتاقم خورد

__بیا داخل

رضایی بین در اتاقم ایستاد و گفت: خانم نواب
برادرتون آمدن....

هیراد رضایی را کنار زد و وارد شد و رضایی با چند
قدم مسکن را به دستم داد و با اجازه ای گفت و از
اتاق بیرون رفت

قرص را در دهانم گذاشتم و با آب فرو دادم
به هیراد که روبرویم نشسته بود نگاه کردم و گفتم:
حرف دیگه ای مونده؟ می دونی که دیدن بابا نمیام.
آشوب بود. نگران و آشفته بود

__نه. نمی خوام بیای دیدن بابا. یک کار مهم تر دارم
چشم بست و سرش را تکان داد. نگرانی اش به من
هم منتقل شد

__چی شده؟ برای بابا اتفاقی افتاده؟

چشمهایش را فوراً باز کرد و نگاهم کرد

__ نہ! ولی اگر پیشنہادشون قبول نکنیم معلوم نیست
چه بلایی سر بابا بیارن

__ یعنی چی!؟

لب هایش را روی هم فشرد و من دلم گواه خوبی
نمی داد

__ می شه حرف بزنی!

نفس اش را سنگین بیرون داد و گفت: اونایی که
بابا باهاشون همکاری می کرد با دستگیر شدن بابا به
تکاپو افتادن. خب بهترین مهره اشون را
گرفتن. تهدید کردن که هرچه زودتر باید یک کسی
به جای بابا بشینه تا آنها هم بتونن به کارشون ادامه
بدن

شاکی بلند شدم و گفتم: تمامش کن هیراد. برن به
درک همشون. چرا اجازه می دید دوباره تهدیدتون
کنن؟ باز بازی بدن؟ بگو هرکاری می خوان بکنن ولی

باہاشون همکاری نمی کنیم. بذار پلیس کارشون
بکنن تا بلکه دستگیر بشن

—چی می گی هدیه؟ گفتن بابا را توی زندان می
کشن! منم به مرگ تهدید کردن! تو فکر می کنی برای
اونا کاری داره؟ انگار که گوسفند می کشن

دستم را به پیشانی ام کشیدم و گفتم: می ترسی؟ از
مرگ؟ هیراد بمیریم به خدا بهتر از همکاری با
اونهاست! تو فکر کردی تا به حال چند نفر بدبخت
کردید؟ تا کی می خوای توی این گند دست و پا
بزنی؟

هیراد پر از غم نگاهم کرد

—هدیه من می ترسم! نه از مردن خودم، برای از
دست دادن بابا.... می دونی که بابا چقدر متعهد
بود. می دونی که چقدر به حروم و حلال حساس
بوده. هیچ وقت یک ریالم رشوه نگرفت و همیشه کار
درست انجام داد. نمی دونی چقدر براش سخت بود
که بین کار درست و غلط، غلط انتخاب کنه! فقط

بخاطر جون بچہ هاش می گفت همیشه مرگ اولاد
 برام کابوس بوده خدا هم با همون امتحانش کرد. می
 گفت چطور حضرت ابراهیم قبول کرد بخاطر امر خدا
 فرزندشو قربونی کنه. می گفت چرا من
 نتونستم. عذاب می کشید بخاطر سیاه بودنش. بخاطر
 وجدانش. بعد من که پسرشم هیچ کاری نکنم تا بیاد
 بیرون از زندان؟ هدیه دارم دق می کنم که پدرم
 بخاطر بچه هاش پا گذاشت روی همه ی باید ها و
 نباید هاش ولی من نمی تونم کاری براش کنم
 روبرویش نشستم و دستم را دراز کردم و روی
 دستش گذاشتم و گفتم: هیراد این راه غلط. هرچی
 پیش بریم بیشتر نابود می شیم

:::

نگاه عاقل اندر سفیهانه اش آزارم می داد
 _ چرا توقع دارم بفهمی؟ تو همیشه از ما متنفر
 بودی! هیچ وقت معنی خانواده را درک نکردی

وسط قلبم تیر کشید و سرم را پایین فرستادم....
 مدتی ساکت بودم و سنگینی نگاهش را احساس
 می کردم
 آرام لب زدم
 _آره خانواده برام مهم نبود و بیشتر از همتون تاوان
 دادم
 از جایش بلند شد و گفت: از اول هم آمدنم اشتباه
 بود
 نفسم را سنگین بیرون دادم و وقتی از اتاق بیرون
 رفت خدا را شکر کردم
 توقع داشت چه کنم؟ همکاری؟ کاری که باور داشتم
 غلط است؟ چرا اینقدر از من توقع داشت؟
 بلند شدم تا به خانه بروم. نیازم فقط استراحت چند
 ساعته بود
 هرچند دلم لک می زد برای دیدن شهاب
 ولی خب با چه رویی؟

من یک گناهکار کبیر بودم
 وقتی کلید را در در خانه ام میچرخاندم با نوری که از
 زیر در به چشم می خورد متعجب شدم
 صبح از خانه بیرون زدم. زمانی که همه ی چراغ ها
 خاموش بودند
 با هول در را باز کردم و فقط اسم شهاب مثل نبض
 در درونم می زد
 وقتی کفش هایم را در آوردم و از راهرو گذشتم با
 دیدنش دلم ضعف رفت
 لب زدم
 _خدایا شکرت

بهترین هدیه ای بود که می شد بهم داد
 با قدم های شتاب زده ام بهش نزدیک شدم و
 پشت سرش ایستادم
 خواستم اسمش را صدا بزنم که صدای او زودتر در
 گوشم نشست

—امدی سوگلی؟ دیر نکردی؟ هر روز اینقدر دیر
میای؟

روبرویش نشستم و دلتنگی هایم را درون چشمهایم
ریختم

به راستی که چشمهایم سیراب نمی شد
—خوبی؟

چشمهایش را باز کرد

—خوب؟ تو مگه خوبی سوگلی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم

—تا دقیقه پیش خوب نبودم. ولی مگه می شه
بینمت و خوب نباشم؟

—ولی من خوب نیستم...

این بحث را نمی خواستم. بحثی که ختم بشه به حال
بد او. یا اتفاق هایی که برایش افتاده یا برایم افتاده
—شام خوردی؟

نوچی کرد و گفتم: پس بذار زنگ بزنم شام
 بیارن. این رستوران که اشتراک دارم باقلا پلو با
 گوشت گردنش عالیہ. می دونی الان خیلی گرسنمہ.
 گوشتی ام را از جیبم بیرون آوردم....

پالتو و شالم را در آوردم و دست و صورتم را شستم
 و از اتاق بیرون رفتم

شہاب هنوز همان جا نشسته بود...
 شام را در سکوت خوردیم. در سکوت سیگار
 کشیدیم. ساکت بہم نگاہ کردیم.

و چقدر این سکوتمان پر از حرف بود
 و هیچ کدامان دلمان واژہ نمی خواست

:::

نمی دانم برایتان تا به حال اتفاق افتاده که شب را با آرامش، با همان پروانه های اطراف دلتان بخوابید و صبح وقتی چشم هایتان را باز می کنید دیگر به زمین و زمان برای زنده بودن تن ناسزا نگوید و برعکس لبخند بزنید و پر امید دست و صورتتان را بشوید و صبحانه بخورید و راهی کار شوید

ولی ولی ولی همه ی کائنات به این حس خوبتان حسادت کنند و همه چیز به شکل افتضاحی بهم بریزد؟

شاید هم فقط برای من اتفاق می افتد. نه بخاطر حسادت کائنات. بخاطر اینکه همه چیز برایم تلخ و بد بوده و برایم باور پذیر نیست روزهای خوش داشتن. همیشه باید یک اتفاق. یک حرف آن همه حس خوب را از بین ببرد
همه ی روز خوشحال بودم.

کارهای نیمه تمام را به اتمام رساندم. برای کارمند
هایم خندیدم، چیزی که تا به حال اتفاق نیوفتاده بود
خوب می دانستم لقب رئیس بداخلاق. بی انصاف و
عصبی را گرفته ام

به اکثرشان ترفیع دادم

از محمدی خواستم برای عید غدیر که نزدیک بود
رستوران رزرو کند تا کارمندا با خانواده هایشان
بروند

و من همه ی این کارهای مثبت را انجام دادم. حتی
به مامان هم زنگ زدم و احوالش را پرسیدم
با شیدا قرار کوه گذاشتم

وقتی از شرکت بیرون می آمدم از گلفروشی یک
دسته گل رز خریدم تا به خانه عقیل بروم و گل ها را
به شهاب بدهم

ولی در مسیر باهام تماس گرفتند.

از بیمارستان!

خبر دادند که برادرم تصادف کرده و باید هرچه
 سریع تر خودم را به بیمارستان برسانم و وقتی
 رسیدم و از مسئول بخش سراغ هیراد را گرفتم تازه
 فهمیدم هیراد همراه مامان و عمه بوده
 داشتند از شاه عبدالعزیز برمی گشتند
 دنیا با همه ی حجم روی سرم آوار شد
 پروانه ها پر زدند و فاصله گرفتند
 با سرگیجه سرم را بین دستم گرفتم و پرستار باز
 هم توضیح می داد که مادرم چون کمر بند نبسته بود
 حالش وخیم است و در اتاق عمل است
 عمه لگنش شکسته و بخاطر سنش باید به اتاق
 عمل می رفت....

هیراد هم تازه از ام آر آی بیرون آمده بود و من دلم
 خون شد با دیدن سر پانداپیچی شده اش و
 چشمهای بسته اش

چطور گفتم برایم مهم نیست که چه اتفاقی برایشان
می افتد؟

کی گفت که خانواده برایم اهمیت ندارد؟

پس این اشکها

این دل بی قرار

این سر درد بی امان

این روح آشفته از چیست؟

نوک انگشتم را به کبودی گونه اش کشیدم و لب
زدم

—من بمیرم برات

من هرچقدر در جوانی ام زجر کشیدم هم نمی توانم

منکر روزهای خوش کودکی و نوجوانی ام بشوم

روزهایی که هیراد دستهایم را می گرفت و هر روز

به مدرسه می بردم

روزهایی که پسرها در محل اذیت می کردند و من
دلم قرص برادرم بود که با حمایتش دیگر کسی
جرات نمی کند نزدیکم شود

روزهایی که من به جایش مشق هایش را می نوشتم
تا معلمش دوباره تحقیرش نکند. آخر او در درس
تنبل بود و من شاگرد زرنگ

من در نقاشی بی هنر و او با استعداد بود.

و چه خوب که او همه ی نقاشی هایم را می کشید

هیچ وقت بستنی هایش را تنها نخورد

همیشه پول هایش را پس انداز می کرد تا اگر من
ولخرج پولهایم تمام شد پول ماهیانه اش را با من
تقسیم کند تا خواهرش بی پول نماند

دلم تنگ روزهای دانشجویی ام بود که صبح به
صبح می پرسید پول لازم دارم یا نه

من چطور توانستم سال خوبی هایش را، برادرانه
هایش را به ده سال سختی ام بفروشم؟

با لرزش پلک هایش خوشحال شدم که بالای سرش هستم

خوشحال شدم که اولین نفر مرا می بیند

خوشحال شدم که تنها نیست

با دیدنم لب زد

_مامان؟

و من باز اشکهایم روان شد!

_اتاق عمل

آخی گفت و من سراسیمه بالای سرش رفتم تا ببینم چه می خواهد

_درد داری؟

_سرم داره می ترکه

_بذار برم پرستار صدا کنم

_نه صبر کن. هدیه برو خبر بگیر از مامان

تند تند سر تکان دادم و گفتم: باشه. الان می رم

اول از همه از پرستار خواستم به هیراد سر بزند و
مسکن بزند تا دردش کمتر شود

و به سمت اتاق عمل رفتم و متوجه شدم که مامان
در ریکاوری است تا بهوش بیاید و به بخش منتقل
شود

با صدای بلند خدا را شکر کردم
چقدر سخته تنها درد و زخم عزیزانت را بینی و به
دوش بکشی

یک پایم اتاق هیراد بود یک پایم به اتاق مامان و
عمه که با بدبختی توانستم یک اتاق دو تخت برای
هردویشان بگیرم

با آمدن سمیرا و سالار از بابت هیراد خیالم راحت
شد و به اتاق مامان رفتم

می دانستم سالار شب را پیش هیراد می ماند

شب مامان بخاطر دارو های بیهوشی گیج بود و
بیشتر خواب بود ولی عمه از درد لگن و کمر به
خودش می پیچید و من نمی دانستم چه کنم

هر قطره اشکی که می ریخت من هم اشکهایم
روان می شد و از درد کشیدنش بی تاب می شدم

یادم افتاد همیشه می گفت مادرت دلدار بود ولی من
نه. هدیه هربار گریه می کردی و صدات به گوشم می
رسید بند دلم پاره می شد و پا به پات اشک می
ریختم. بابات مسخره ام می کرد و مامانت می گفت
بچه با گریه بزرگ می شه ولی دل من طاقت نمی
آورد. اینقدر توی آغوشم می گرفتمت و سالنو می
رفتم و می آمدم که اروم بشی....

حال حکایت من بود که با درد کشیدنش انگار خودم
هم درد می کشم

نزدیک های صبح بود که عمه بخاطر مسکن ها به
خواب رفت.

روی کاناپه دراز

:::

کشیدم و تازه داشت چشمهایم گرم می شد که ناله
های مامان بلند شد و من سراسیمه بالای سرش
ایستادم.

رنگش زرد بود و لبهای خشکیده اش را باز کرد و
آب خواست

—باشه الان می آرم

از پرستار که پرسیدم گفت فقط با دستمال خیس
لبهایش را تر کنم

خدایا این چه امتحانیست؟

من طاقت درد کشیدنشان را ندارم

کی گفته بی رحم و سنگدلم

برعکس، من در وجودم یک ہدیہ کوچولوی حساس
و مہربان دارم کہ قلب کوچکش برای درد ہمہ می
گیرد

بعد از اینکہ دکتر بہ مامان و عمہ سر زد و نوید داد
ہمہ چیز خوب است و این دردہا طبیعیست آنہا را بہ
پرستار سپردم و بہ حیاط بیمارستان رفتم تا سیگار
بکشم

بعد از سیگار و خوردن یک لیوان چایی حالہ بہتر
بود

بہ اتاق ہیراد رفتم و سالار را دیدم کہ کنار پنجرہ
ایستادہ است

با ورودم آرام سلام کرد و گفت: تازہ خوابش برده
_ درد داشت؟

جلو آمد و مقابلہ ایستاد

_ چشمات گود رفتہ. رنگتم پریدہ! خوبی؟ دیشب
خوابیدی؟

__نه. مامان و عمه خوب نبودند

لبه‌هایش را روی هم فشرد و جوری نگاهم کرد که انگار من مقصر بودم. من سرزنش نگاهش را می‌خواندم

قدمی عقب رفتم و گفتم: اینجوری نگام نکن

پلک زد و به سمت تخت هیراد رفت و گفت: الان راحتی؟ خب آره تو از بابات و هیراد کینه داشتی الان خوشحالی که دارن درد می‌کشن

حرصی گفتم: ببند دهنتو

و به سمت در اتاق راه افتادم که بین راه دستم را گرفتم و به عقب کشاندم و حرصی از نزدیکی اش تقلا کردم که رهایم کرد و گفت: هدیه نجات خانواده ات دست توئه

سوالی نگاهش کردم که صدای هیراد که سالار را صدا می‌زد باعث شد بی خیال این بحث بشوم

:::

وقتی مریم خانم و سمیرا آمدند اصرار کردند که چند
ساعتی به خانه بروم و استراحت کنم
هرچند دل نگران بودم ولی اگر شب می خواستم
بیدار بمانم باید کمی استراحت می کردم
در مسیر خانه بودم که ماشین پشت سرم مدام
برایم چراغ می زد بهش راه دادم تا برود ولی باز آمد
پشت سرم

—مردم دیوانه شدن

صدای ضبط ماشین زیاد کردم و بهش توجهی
نکردم تا زمانی که سمت چپم یک ماشین دیگه قرار
گرفت و پا به پایم می آمد. کمی ترسیدم و سرعت
ماشین زیاد کردم ولی باز هم هردو دنبالم می
آمدند. وقتی ماشین سمت چپ شروع کرد ماشینش
را به سمتم بدهد حسابی ترسیدم

سعی می کردم کنترل کنم ولی چند بار به گارد ریل
ها کشیده شدم و صدای جیغم گوشم را کر کرد

وقتی دوباره ماشینش را بهم چسباند جیغ بلندی
 کشیدم و از خروجی اتوبان رفتم
 دهانم خشک شده بود و دستهایم می لرزید ولی
 نباید خودم را ببازم
 باز دنبالم آمدند و وقتی سه ماشین شدند واقعا کلمه
 ترس را با تارو پودم احساس کردم
 مجبورم کردند داخل کوچه ای بن بست پیچم و آخر
 کوچه که یک خانه ی متروکه بود ماشین سمت چپ
 کمی جلویم پیچید و من ناچار شدم روی ترمز بزنم
 درها قفل بودند و من نشستم و تماشا کردم که تک
 تک از ماشین پیاده شدند. شش نفر بودند
 شش مرد و من یک زن تنها
 نفس نفس زدم و سعی کردم لرزش دستهایم را
 کنترل کنم
 یک نفرشان با نوک انگشت به شیشه ام زد و اشاره
 کرد پیاده شوم

به اطرافم نگاه کردم. با ماشین هایشان احاطه ام کرده بودند و کوچه آنقدر خلوت بود که بعید می دانستم کسی متوجه ام شود.

اگر پیاده شوم و سوار ماشین خودشان کنند چی؟ فوراً به کیفم چنگ زدم تا گوشی ام را بیرون بیاورم که یکی از آنها با چوپ نزدیک شد و چوبش را بالا برد و محکم به شیشه ی جلوی ماشین کوبید.

اینقدر شوکه بودم که صدایم هم در نمی آمد آن یکی که کنار در ستم ایستاده بود گفت: میای پایین یا دلت می خواد توی همین ماشین بمیری؟

و یکی دیگرشان با بطری که حدس می زدم بنزین درونش باشد جلوی کاپوت ایستاد و منتظر اشاره ی مردی که کنارم قرار داشت بود

چشم بستم و خدا را صدا زدم و قفل در را باز کردم و به ثانیه نکشید که در را باز کرد و یقه ام بین دستهایش گرفت و بیرون کشاندم

به بدنه ماشين كوباندم و از پشت بهم نزديك
شد. خيلي نزديك

آنقدری که نفس هایش روی صورتم می خورد
چشم بستم و نفس نفس زدم

—هرچه زودتر دست از چموش بازی در میاری و
هرچی بهت گفتیم و مو به مو انجام می دی. دفعه
دیگه تهدید نمی کنیم.

کف دستش را روی گردنم گذاشت و فشار داد که
سرم به ماشین چسبید

—راستی حالت چگونه از دیدن مامان و
برادرت؟ دفعه بعدی جوری می زنیم که زنده نمونی.

لبانش را به گوشم چسبانده و من منجر شدم و نمی
دانم چرا اینقدر لال بودم

—یا نظرت چیه با شهاب جونت شروع کنیم؟ این
دفعه راستی راستی بسوزونیمش!

حتی حرفش هم بدنم را می لرزاند. بغض کردم که
خنده ی زشتی کرد و گفت: رئیس آدم صبوری
نیست پس زودتر بشو گوش به فرمانش

حرف آخرش را زد و رهایم کرد و زانوهای لرزانم
دیگر تاب ایستادن نداشتند و کنار ماشینم سر
خوردم و روی زمین نشستم.

نمی دانم چقدر وقت همانجا نشستم تا توانستم
سوار ماشین شوم و با شهاب تماس بگیرم
_الو شهاب

صدایم پر از بغض و لرزش بود که شهاب نگران
بپرسد

_هدیه! کجایی؟ خوبی؟

هنوز هم نگرانم می شد؟ آخ شهاب این همه سال
کجا بودی که من اینقدر درد کشیدم

_شهاب بیا. فقط بیا

و بغضم شکست و هق هقم گوشم را پر کرد

__ کجایی؟ هدیه چی شده د حرف بزنی

__ لوکیشن می فرستم. بیا. زود بیا

تماس قطع کردم و با بدبختی برایش لوکیشن فرستادم. آخر تمرکز نداشتم و یادم نمی آمد چطور باید در واتس آپ لوکیشن فرستاد

سرم را به فرمان چسباندم و منتظر آمدنش شدم و نیم ساعت گذشت که ماشینش را در پیچ کوچه دیدم. اول با شک وارد شد ولی ماشین را که دید با سرعت کنارم آمد و از ماشینش پیاده شد... دستم را روی صورتم کشیدم و اشکهایم را پاک کردم که در را باز کرد و دقیق و بی حرف نگاهم کرد

نگاهم را از چشمهای پرسش گرش گرفتم و به روبرو خیره شدم که صدایم زد و من حس کردم آرامش زره زره به وجودم برگشت. با صدایش. با بودنش. او تا ابد حمایت گر من بود

نشست کنارم و من برایش تعریف کردم. از تصادف
 هیراد و ترس از دست دادنشان. از آن سه ماشین و
 مردی که به کشتن خودم و او تهدیدم کرد.

:::

در سکوت به حرفهایم گوش داد... در سکوت به خانه
 ام رساندم

هر دو نیاز داشتیم فکر هایمان را جمع و مدیریت
 کنیم. من هنوز شوکه اتفاق ها بودم

باهام وارد خانه شد قرص آرامبخش با یک
 لیکشید آب دستم داد و خواست روی تخت بخوابم و
 گفت می ماند تا به خواب بروم

و مگر می شد من راحت نخوابم؟ اصلا او که باشد
 دیگر نیازی به آرامبخش هم نیست

وقتی چشمهایم را باز کردم از تاریکی خانه و
 سکوتش وهم کردم. سریع بلند شدم که سرم تیر
 کشید

گوشی ام را برداشتم و کلید برق را زدم.
چند تماس از دست رفته از سالار داشتم
نگران باهانش تماس گرفتم که بعد از دو بوق جواب
داد

بی سلام پرسیدم
_تماس گرفته بودی خواب بودم. اتفاقی برای هیراد
افتاده

_علیک سلام
نفسم را خسته فوت کردم که گفت: هیراد خیلی
بهتره ولی نگران شدیم. دیر کردی
_وای. خواب موندم. قرص خوردم نفهمیدم کی شب
شد. دوش می گیرم زود میام. حتما مامانت اذیت شده
آره؟

_نه نه... منم آمدم خونه سمیرا پیش هیراد. دیگه
دارم راه میوفتم برم بیمارستان. پیام سر راه دنبالت
ابرو بالا دادم! مگر آدرس رو را داشت؟

__آدرس منو از کجا داری؟

__ندارم

__منو بازی نده گفתי سر راحت. از کجا می دونی کجا زندگی می کنم؟

__همینجوری گفتم. وگرنه می خواستم بگم لوکیشن بفرستی

__لازم نیست ماشین دارم خودم میام

این را گفتم و تماس را بی خدا حافظی قطع کردم دوش گرفتم و لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. با شیشه ی شکسته ی ماشینم به سختی می توانستم رانندگی کنم. در مسیر با کیان تماس گرفتم که بیاید جلوی بیمارستان و ماشین را همین امشب ببرد درست کند و فردا برایم بیاورد

وقتی وارد بیمارستان شدم اول به اتاق ماما و عمه رفتم و باز با دیدن رنگ و روی زرد هردو دلم لرزید و

خدا را شکر کردم که برایشان چلو گوشت خریده بودم و شیرموز درست کرده ام.

از مریم خانم تشکر کردم و به خانه فرستادمش. نشستیم و به تک تکشان به نوبت قاشق قاشق غذا دادم

هرچند بی میل بودند ولی من اصرار می کردم با دستمال دور دهان مامان را پاک کردم که دستش را روی دستم گذاشت و گفت: خیر بیینی مادر روی دستش را بوسیدم و گفتم: مامان دعام کن. خیلی به دعا نیاز دارم

—من همیشه دعای خیرم پشت و پناhte دلم قرص شد.. می گویند دعای مادر گیراست. تختش را خواباندم تا بخوابد و به عمه سر زدم که خواب بود و من با خیال راحت غذا ها و شیرموز هیراد را برداشتم و به بخش او رفتم. تقه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم.

سالار کنار تخت هیراد نشسته بود و آهسته باهم صحبت می کردند.

سلام کردم و به تختش نزدیک شدم. رنگ و رویش بهتر از دیروز بود ولی هنوز سرش پاندپیچی بود و کبودی هایش رنگ عوض کرده بود

لبخند پر مهری زد گفتم: شام بخوریم؟
_شام؟

_آره. براتون چلو گوشت خریدم. غذای مامان و عمه را دادم.

_وای هدیه حالم از غذاهای بیمارستان بهم می خوره

سالار تختش را حالت نشسته کرد و غذایش را روی میز جلویش گذاشتیم

من هم ظرفم را برداشتم و روی صندلی کنارش نشستم

سالار ہم روبرویم نشست و غذایی کہ برایش
گرفته بودم را برداشت
همگی شروع کردیم ولی ذہنم درگیر اتفاقات بود
کمی کہ گذشت گفتم: ہیراد بابا خوبہ؟
با اشتہا قاشقی در دہان گذاشت و سرش را تکان
داد

__خدارا شکر خوبہ. البتہ زندان راحت نیست
اجازہ دادم در آرامش غذایی را بخورد و آخر ہای
غذایش کہ بود گفتم: ہیراد داستان چہ؟ ازت چی می
خوان؟ از من؟
سوالی نگاہم کرد

__امروز... امروز سہ تا ماشین دنبالم کردند.
ہیراد نگران شد و پرسید
__کی بودن؟ کاریت کردن

— تهدیدم کردن که اگر نشم گوش به فرمان
رئیسشون منو تو را شهاب و مامان و بابا را می
کشن. با جون همتون تهدیدم کردند.

آن روز که آمدی خونه ام می خواستی چی بگی؟ ازت
چی خواستن؟

سالار: چیکارت داشتن؟ فقط تهدید کردن؟

— آره همه ی حرکاتشون فقط برای ترسوندنم
بود. می بینید که سالمم

هیراد گفت: تو را به جای بابا انتخاب کردن. نمی دونم
چرا تو! چرا از من نخواستن ولی می دونم آخرش
دره است. سیاهیه. این راه خروجی نداره. پشیمونم که
ازت خواستم کمک کنی. نمی دارم.

— مگه باید چیکار کنم؟

— نمی دونم. قبلا بابا به اسم شرکتش کانتینر های
مواد را از مرز رد می کرد. براشون وام های میلیاردی

می گرفت. ولی مسلما تو نمی تونی این کارها را
بکنی. نمی دونم از تو چی می خوان....

انگار بار دنیا روی شانه هایم بود. نگاهم بی رنگ و
روح بود. درست مثل مرده ها

لب زدم

— از کجا باید بفهمیم؟

— زمانی که اوکی بدی خودشون برات پیغام می
فرستن که چی می خوان.

سالار به حرف آمد

— ولی وقتی اوکی دادی دیگه برگشتی نیست. باید
هرکاری خواستن انجام بدی. دقیقا توی زمانی که
گفتن. این اصلا راحت نیست

هیراد تایید کرد

— شاید بخوان آدم بکشی. مواد جابه جا کنی. یا
هرچیزی. ولی ما تنهات نمی داریم. تو باید بشی
جاسوس ما و بهمون اطلاعات بدی.

نیشخند زدم. خودم هیچ امیدی نداشتم. دلم گواه
بدترین ها را می داد... :

:::

چند روزی بود که هیراد مرخص شده بود
مامان و عمه هم صبح مرخص شدند و پرستار تمام
وقتی برایشان گرفتیم که مراقبشان باشد

هنوز هم از یادآوری شب آخری که هیراد در
بیمارستان بود، همان شبی که شهاب به دیدنم آمد
تنم یخ می کرد و فرقی با مرده ها نداشتم

آدم ها با امید زنده اند

با عشق

و من هیچ کدام را نداشتم پس دیگر چیزی مهم نبود

روی نیمکت های حیاط بیمارستان نشسته بودیم. هوا خنک بود و بوی عید. بوی سال نو می آمد هر چند دلمان خون بود

— شهاب

— هوم

به نیم رخش نگاه کردم. توقع زیادی بود که بخواهم جانم بگوید؟

— ازم خواستن بشینم جای بابا. نمی دونم چی ازم می خوان و چیکار باید بکنم ولی می دونم هرچی هست بد. تلخه. درد. ولی خب چاره چیه؟ قبول نکنم تو را مامانم، عمه و هیراد از دست می دم. نمی دونم با

کدومتون شروع می کنن ولی می دونم که تحمل از دست دادن عزیزام ندارم. خودم فدا کنم بهتره نه؟

خیره نگاهم کرد. چشمهایش بی انعطاف بود

— باز می خوامی چه غلطی کنی هدیه؟

چشمهایم را بستم و سرم را به نیمکت یخ تکیه دادم. می سوختم وقتی اینگونه باهام صحبت می کرد.

لب زدم

— شهاب؟ من... من خیلی دوستت دارم... دیگه نمی خوام تو عذاب بکشی. یکی از ما سه نفر. من و تو و هیراد باید قربانی باشیم. حالا قرعه به نام منه.

صدای هه گفتنش یعنی نیشخندم کرد؟ آخر چرا

— لازم نکرده تو برام کاری کنی. می خوامی بری وسط آتیش که از عذابت کم بشه و عذاب بندازی توی دل من مرد؟

الهی من قربون توی مرد بشم. مرد من. من حتی اگر
زنت هم نباشم تو مرد منی. تنها مرد من
چشمهایم را باز کردم. گردنم را به سمتش چرخاندم
و زل زدم درون چشمهایش. مست نبودم ولی حاله
مستانه بود.

__ دوست دارم. باشه؟

نفس بلندی کشید و کلافه به گردنش دست
کشید. امشب شب آخر بود. غرورم را زیر پاهایم له
کردم و دلم را کف دستم گذاشتم
__ تو چی شهاب دوستم داری؟ من عاشقتم. هنوزم. تو
چی؟

خودم را جلو کشیدم و بهش نزدیک شدم. خیلی
نزدیک. من همیشه بی پروا بودم
با نوک انگشت اشاره ام به سینه اش ضربه زدم و
گفتم: هنوزم برام می تپه؟

خنده ای کرد. خنده اش بی مورد بود. حس کردم
 برای پنهان کردن احساسش خندید
 شهاب گفت
 _ احساساتی نشو

نوک انگشتم را روی گوشت اضافه ی گردنش
 کشیدم و گفتم: من احساساتی ام ولی فقط برای تو
 صدایم از بغض لرزید و من نمی دانم اولین قطره
 اشک کی از چشمم افتاد
 _ بگو شهاب

هق زدم

_ بگو تو هم دوستم داری. تا دستت بگیرم و با هم
 پشت پا بزنیم به همه. به گذشتمون و بریم یک جای
 دور. فکر کن چقدر خوبه که یک زندگی دو نفره
 بسازیم. یک خونه داشته باشیم. من برات چایی
 درست کنم و با هم فیلم ببینیم

شہاب؟ می شه کہ بچه دار ہم بشیم؟ من دلم بچه
می خواد

اشکم را با دست راستم پاک کردم و دست چپم را
روی گونه اش کشیدم که کلافه و بی طاقت دستم را
گرفت و گفت: هدیه؟

اسمم را ناله زد

بس کن!

دستم هنوز درون دستش بود. این خوب بود نه؟

تو دلت بچه نمی خواد؟

کلافه و عصبی گفت: چرا. دارم کم کم به چهل
نزدیک می شم. منم بچه می خوام. یک زندگی
آروم. دلم می خواد خانواده داشته باشم.

و انگار نور امید به قلبم تابید

که با تمام شدن جمله اش شکستم

ولی.... ولی نه با تو

آب جوش ریخت روی سرم...دستم را از دستش
بیرون کشیدم. ناباور نگاهش می کردم و همانطور
آرام خودم را عقب کشاندم. رویم را برگرداندم و
منتظر شدم برود.

حرف آخرش را زد. گفت که دیگر جایی در آینده اش
ندارم

نمی دانم کی بلند شد و رفت ولی من هنوز میخ آن
نیمکت بود.

دنیا دنیا هم که می گذشت تلخی امشب را از یاد
نمی بردم

با صدا زدن های مامان از جایم بلند شدم

:::

با صدا زدن های مامان بلند شدم
 آه کشیدم. حتی گذشت چند روزه اش هم دردم را
 تسکین نداده بود
 به اتاق مامان رفتم نگاهم کرد و گفت: می خوای
 بری؟
 ای کاش می شد نرفت.
 کاش می شد ماند
 _ باید برم. میام دوباره
 مامان بغض کرد و من آشوب شدم
 _ نری دوباره یادت بره مادری داری ها
 و دلم گرفت از اینکه گاهی وقتها سنگ دل بودم
 کنارش نشستم. سرش را در آغوشم گرفتم و لب
 زدم
 _ میام مامان آخه چرا گریه می کنی؟

_بعد بابات خیلی بی کس شدم. تو دیگه کنارم
 باش. برو وسایلتو جمع کن بیا همین جا
 لبخند زدم و گفتم: باشه عزیز دلم. ولی کار دارم. باید
 برم شرکت. به کارهای عقب افتاده ام برسم.
 روی سرش را بوسیدم و بلند شدم
 از عمه هم خدا حافظی کردم و به شرکت رفتم.
 هیراد برایشان پیغام فرستاده بود که من همکاری
 می کنم.
 آنها هم مطمئن بودند که بعد از تهدید هایشا
 همکاری می کنم
 کارهایم را انجام دادم و به سمت خانه ام رفتم. هنوز
 زمانی نگذشته بود که به سمت خانه می رفتم که
 ماشین آشنایی را پشت سرم دیدم که چراغ می زد
 جلویم پیچید و راهنما زد که وارد کوچه شویم
 پشت سرش رفتم و ماشین را نگه داشتم

از ماشین که پیاده شد نفس عمیق کشیدم و پیاده
شدم

اینبار دیگر نمی ترسیدم

با فاصله مقابلم ایستاد و گفت: خوشم اومد زن عاقلی
هستی

نیشخند زدم و او بسته ای به سمتم گرفت و
گفت: همه چیز داخل این پاکت. هر کاری که فعلا باید
انجام بدی

بسته را گرفتم و بی حرف پشت کردم و سوار
ماشینم شدم

وقتی به خانه رسیدم اولین کاری که کردم این بود
که بسته را باز کنم و محتویاتش را روی میز
بریزم. یک بلیط بود برای لندن که با دیدنش
چشمهایم گرد شدند

یک فلش هم بود که به لپ تابم زدم که یک صدای
ضبط شده بود که می گفت باید چیکار کنم

نمی دانم برای بار چندم از اول تکرار می شد و من
هنوز قدرت تحلیل نداشتم

حرصی دستم را روی دکمه استوپ کوبیدم و بلند
شدم

از من چه می خواستند

از آن چه خیال می کردم سخت تر بود
بدتر

موهایم را چنگ زدم

ازم می خواستن با گروهی دختر به لندن بروم

دخترهایی که مطمئن بودم یا فراری هستند

دیگر توضیحی نداده بودند فقط باید به عنوان
شهروند انگلیسی آنها را به لندن می بردم و به یک
فردی تحویل می دادم.

این دخترها کی بودند؟ کسایی مثل شیدا؟

بغض کردم و ای کاش... جای ای کاش دیگر باقی
نگذاشته بودم

با زنگ در خانه ام از جا پریدم و به سمت آیفون
رفتم و با دیدن تصویر هیراد ور را باز کرد
در ورودی هم نیمه باز گذاشتم و رفتم و روی کاناپه
نشستم

وقتی وارد شد صدایم زد

آمد و مقابلم نشست و گفت: هدیه خوبی؟

ای کاش می شد این واژه را از دایره لغات پاک
کرد. پرسیدن احوالاتمان وقتی فقط منتظر شنیدن
همان خوبم هستیم
بلیط را به سمتش گرفتم و صدای ضبط شده را
روشن کردم

با خاموش شدن هیراد بلند شد و کنارم نشست و
گفت: هدیه بزن زیرش. اصلا بلند شو جمع کن برو
لندن. تو اونجا هم خونه داری هم زندگی.
نگاه خیسم را به او دادم

— پس شما چی؟ ماما! اعمہ! بابا! تو! شما ها چی می
شید. ای کاش می تونستم.

دستم را روی صورتم کشیدم

— وای وای دارم دیوونه می شم. اینا کی هستن که
باید ببرمشون لندن؟ اصلا برای چه کاری می رن؟ مثل
شیدان؟ خانواده دارن؟ خانواده هاشون حتما
دنبالشونن.

هیراد مستاصل نگاهم کرد و سرم را در آغوش
گرفت و گفت: خواهر احساساتی من. چرا هیچ وقت
دنیا باهات سازگار نبود

— ای کاش بابا نگرفته بودن.

و در دلم گفتم ای کاش اون مدارک را به شهاب
نداده بودم

هیراد روی سرم را بوسید و گفت: بهت قول می دم
هرچه زودتر درست می شه. آرامش سراغ ما هم میاد

:::

با صدای شهاب سرم را از آغوش شهاب بیرون کشیدم

—خواهر و برادر خلوت کردید!

متعجب از ورود غیر منتظرش به هیراد که سوالی و مشکوک نگاهم می کرد خیره شدم

هیراد دستش را از دور کمرم برداشت و گفت: چه صمیمی! کلید خونه هدیه را داری؟! شهاب نزدیک تر شد

—الان باید جواب بدم

هیراد شماتت بار نگاهم کرد که صدای شهاب بلند شد

—هی راه به راه چپ چپ نگاهش نکنا! کلید دارم که چی؟

هیراد شانه بالا انداخت و گفت: که هیچی

بلند شدم و به سمت شهاب رفتم

—خوش امدی. بیا بشین

شهاب در حالی که می نشست گفت: چایی داری؟
 _نه. الان درست می کنم

به آشپزخانه رفتم و کتری را تا نیمه اش آب کردم و
 روی گاز گذاشتم

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم نگاه میخ شده شهاب
 را روی بلیطم دیدم

با شنیدن صدای پاهایم نگاهش را از بلیط گرفت و
 به چشمهایم داد و من دلم لرزید از آن نگاه عصبانی
 و دلگیر

_کار خودتو کردی
 لب روی هم فشردم و روبرویش و کنار هیراد
 نشستم

_چاره ی دیگه ای داشتی؟
 حرصی گفت: آره داشتی. از جون منو هیراد ترسیدی
 ما بمیریم بهتره تا ناموسمون بره زیر دست چند تا
 حیوون کار کنه

نگاهم را به پاهایم دادم. ناخن هایم شکسته بود و
باید برای ترمیم میرفتم

آهی کشیدم و گفتم: من نمی تونم تحمل
کنم. ترجیح می دم خودمو به گند بکشم تا شماها
سالم باشید

نیشخندی زد و حرصی تر گفتم: همه! من نمی خوام
واسه من غلطی کنی... د اخه لامذهب خودت فدا می
کنی بخاطر دو تا نره خراب! اما از پس خودمون بر میایم
به هیراد نگاه کرد و گفتم: اینقدر بی غیرتی؟ بهت
فشار نمیاد خواهرت، ناموست بره جایی که نمی دونی
قرار چه اتفاقی براش بیوفته؟

قرار با کی حشر و نشر داشته باشه؟
پنجه هایش را بین موهای سیاهش برد و کلافه
نفس کشید

هیراد هم عصبانی بود و با حالت تهاجمی گفت:
خواهرمه! می فهمی چی می گی! مگه می شه مهم
نباشه؟

دستم را روی دستش هیراد گذاشتم و گفتم: شهاب
این تصمیم خودم

بی رحم گفت: تو بیجا کردی

نفس را فوت کردم و شهاب انگشتش را تهدید آمیز
مقابلمان گرفت

— می ریم پیش تیمسار. باید زیر نظر اون باشی که
حداقل کارات قانونی باشه. جاسوس باشی بهتر
حداقل آخرش امید داریم که برگشتی وجود داره. بلند
شو بریم پیشش

فورا گفتم: من نمیام. شاید تحت نظر باشم.

لبخند محوی گوشه لب شهاب نشست و گفت: آره
راست می گی

هیراد: نمی تونیمم بگیم بیان اینجا چون اگر تحت
نظر باشی باز هم می فهمن

سر تکات دادم و هر سه به فکر فرو رفتیم و در آخر
شهاب گفت: فهمیدم چیکار کنیم. من می برمت جایی
و به تیمسار می گم بیاد اونجا. امن. اگر تیمیار زودتر
بره متوجه نمی شن

تا خواستم پرسیم کجا از جایش بلند شد....

هیراد خدا حافظی کرد تا به خانه برود و من با شهاب
راه افتادیم

با دیدن جاده آشنایی که می رسید به امام زاده هم
خوشحال شدم و هم ناراحت

آنجا محل مقدسی برایم بود. جایی که مرا به معبودم
وصل می کرد. یاد آور روزهای عاشقی ام با شهاب
بود و الان داشتم برای کاری که علاقه ای بهش
نداشتم می رفتم

:::

با صدای شهاب سرم را از آغوش شهاب بیرون کشیدم

—خواهر و برادر خلوت کردید!

متعجب از ورود غیر منتظرشہ بہ ہیراد کہ سوالی و مشکوک نگاہم می کرد خیرہ شدم

ہیراد دستش را از دور کمرم برداشت و گفت: چه صمیمی! کلید خونہ ہدیہ را داری؟! شهاب نزدیک تر شد

—الان باید جواب بدم

ہیراد شماتت بار نگاہم کرد کہ صدای شهاب بلند شد

—ہی راہ بہ راہ چپ چپ نگاہش نکنا! کلید دارم کہ چی؟

ہیراد شانہ بالا انداخت و گفت: کہ ہیچی

بلند شدم و بہ سمت شهاب رفتم

—خوش امدی. بیا بشین

شهاب در حالی که می نشست گفت: چایی داری؟

__نه. الان درست می کنم

به آشپزخانه رفتم و کتری را تا نیمه اش آب کردم و روی گاز گذاشتم

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم نگاه میخ شده شهاب را روی بلیطم دیدم

با شنیدن صدای پاهایم نگاهش را از بلیط گرفت و به چشمهایم داد و من دلم لرزید از آن نگاه عصبانی و دلگیر

__کار خودتو کردی

لب روی هم فشردم و روبرویش و کنار هیراد نشستم

__چاره ی دیگه ای داشتیم؟

حرصی گفت: آره داشتی. از جون منو هیراد ترسیدی ما بمیریم بهتره تا ناموسمون بره زیر دست چند تا حیوون کار کنه

نگاهم را به پاهایم دادم. ناخن هایم شکسته بود و
باید برای ترمیم میرفتم

آهی کشیدم و گفتم: من نمی تونم تحمل
کنم. ترجیح می دم خودمو به گند بکشم تا شماها
سالم باشید

نیشخندی زد و حرصی تر گفت: همه! من نمی خوام
واسه من غلطی کنی... د اخه لامذهب خودت فدا می
کنی بخاطر دو تا نره خرا! ما از پس خودمون بر میاییم
به هیراد نگاه کرد و گفت: اینقدر بی غیرتی؟ بهت
فشار نمیاد خواهرت، ناموست بره جایی که نمی دونی
قرار چه اتفاقی براش بیوفته؟

قرار با کی حشر و نشر داشته باشه؟
پنجه هایش را بین موهای سیاهش برد و کلافه
نفس کشید

هیراد هم عصبانی بود و با حالت تهاجمی گفت:
خواهرمه! می فهمی چی می گی! مگه می شه مهم
نباشه؟

دستم را روی دستش هیراد گذاشتم و گفتم: شهاب
این تصمیم خودم

بی رحم گفت: تو بیجا کردی

نفس را فوت کردم و شهاب انگشتش را تهدید آمیز
مقابلمان گرفت

— می ریم پیش تیمسار. باید زیر نظر اون باشی که
حداقل کارات قانونی باشه. جاسوس باشی بهتر
حداقل آخرش امید داریم که برگشتی وجود داره. بلند
شو بریم پیشش

فورا گفتم: من نمیام. شاید تحت نظر باشم.

لبخند محوی گوشه لب شهاب نشست و گفت: آره
راست می گی

ہیراد: نمی تونیمم بگیم بیان اینجا چون اگر تحت
نظر باشی باز ہم می فہمن

سر تکات دادم و ہر سہ بہ فکر فرو رفتیم و در آخر
شہاب گفت: فہمیدم چیکار کنیم. من می برمت جایی
و بہ تیمسار می گم بیاد اونجا. امن. اگر تیمیار زودتر
برہ متوجہ نمی شن

تا خواستم پرسیم کجا از جایش بلند شد....

ہیراد خدا حافظی کرد تا بہ خانہ برود و من با شہاب
راہ افتادیم

با دیدن جادہ آشنایی کہ می رسید بہ امام زادہ ہم
خوشحال شدم و ہم ناراحت

آنجا محل مقدسی برایم بود. جایی کہ مرا بہ معبودم
وصل می کرد. یاد آور روزہای عاشقی ام با شہاب
بود و الان داشتم برای کاری کہ علاقہ ای بہش
نداشتم می رفتم

:::

با صدای شهاب سرم را از آغوش شهاب بیرون کشیدم

—خواهر و برادر خلوت کردید!

متعجب از ورود غیر منتظرش به هیراد که سوالی و مشکوک نگاهم می کرد خیره شدم

هیراد دستش را از دور کمرم برداشت و گفت: چه صمیمی! کلید خونه هدیه را داری؟! شهاب نزدیک تر شد

—الان باید جواب بدم؟

هیراد شماتت بار نگاهم کرد که صدای شهاب بلند شد

—هی راه به راه چپ چپ نگاهش نکنا! کلید دارم که چی؟

هیراد شانه بالا انداخت و گفت: که هیچی

بلند شدم و به سمت شهاب رفتم

—خوش امدی. بیا بشین

شهاب در حالی که می نشست گفت: چایی داری؟
 _نه. الان درست می کنم

به آشپزخانه رفتم و کتری را تا نیمه اش آب کردم و
 روی گاز گذاشتم

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم نگاه میخ شده شهاب
 را روی بلیطم دیدم

با شنیدن صدای پاهایم نگاهش را از بلیط گرفت و
 به چشمهایم داد و من دلم لرزید از آن نگاه عصبانی
 و دلگیر

_کار خودتو کردی؟

لب روی هم فشردم و روبرویش و کنار هیراد
 نشستم

_چاره ی دیگه ای داشتیم؟

حرصی گفت: آره داشتی. از جون منو هیراد ترسیدی
 ما بمیریم بهتره تا ناموسمون بره زیر دست چند تا
 حیوون کار کنه

نگاهم را به پاهایم دادم. ناخن هایم شکسته بود و
باید برای ترمیم می رفتم

آهی کشیدم و گفتم: من نمی تونم تحمل
کنم. ترجیح می دم خودمو به گند بکشم تا شماها
سالم باشید

نیشخندی زد و حرصی تر گفتم: همه! من نمی خوام
واسه من غلطی کنی... د آخه لامذهب خودت فدا می
کنی بخاطر دو تا نره خراب! اما از پس خودمون بر میایم
به هیراد نگاه کرد و گفت: اینقدر بی غیرتی؟ بهت
فشار نمیاد خواهرت، ناموست بره جایی که نمی دونی
قرار چه اتفاقی براش بیوفته؟

قرار با کی حشر و نشر داشته باشه؟
پنجه هایش را بین موهای سیاهش برد و کلافه
نفس کشید

هیراد هم عصبانی بود و با حالت تهاجمی گفت:
خواهرمه! می فهمی چی می گی؟! مگه می شه مهم
نباشه

دستم را روی دست هیراد گذاشتم و گفتم: شهاب
این تصمیم خودم

بی رحم گفت: تو بیجا کردی

نفس را فوت کردم و شهاب انگشتش را تهدید آمیز
مقابلمان گرفت

— می ریم پیش تیمسار. باید زیر نظر اون باشی که
حداقل کارات قانونی باشه. جاسوس باشی
بهتر، حداقل آخرش امید داریم که برگشتی وجود
داره. بلند شو بریم پیشش

فورا گفتم: من نمیام. شاید تحت نظر باشم.

لبخند محوی گوشه لب شهاب نشست و گفت: آره
راست می گی

هیراد: نمی تونیمم بگیم بیان اینجا چون اگر تحت
نظر باشی باز هم می فهمن

سر تکان دادم و هر سه به فکر فرو رفتیم و در آخر
شهاب گفت: فهمیدم چیکار کنیم. من می برمت جایی
و به تیمسار می گم بیاد اونجا. امن. اگر تیمسار زودتر
بره متوجه نمی شن

تا خواستم پرسیم کجا از جایش بلند شد....

هیراد خدا حافظی کرد تا به خانه برود و من با شهاب
راه افتادیم

با دیدن جاده آشنایی که می رسید به امام زاده هم
خوشحال شدم و هم ناراحت

آنجا محل مقدسی برایم بود. جایی که مرا به معبودم
وصل می کرد. یاد آور روزهای عاشقی ام با شهاب
بود و الان داشتم برای کاری که علاقه ای بهش
نداشتم می رفتم

به نیم رخش با آن ژستی که پشت فرمان نشسته
بود نگاه کردم و صدایش کردم.

آنقدر در فکر و حال و هوای دیگری بود که با شنیدن
اسمش تکانی خورد و نگاهم کرد و هومی گفت

جان که نمی گفت ولی بله بهتر از هوم گفتن بود

نگاهم را به جاده دادم و گفتم: هیچی

او هم چیزی نگفت و من فکر کردم چقدر سخته به
این شهاب عادت کنم

شهابی که بی تفاوت رفتار می کند

سرد و یخ

وقتی رسیدیم به آن روستای کوهستانی و آن امام
زاده از ماشین پیاده شدیم

شهاب شانه به شانه ام ایستاد و آرام زیر گوشم
گفت: حق با تو بود دارن تعقیبمون می کنن

و تا خواستم سرم را به عقب بچرخانم فوراً بازویم
را گرفت و گفت: تابلو نکن.

برو داخل امام زاده ده دقیقه گذشت بیا بیرون
 سر تکان دادم و از ورودی خانم ها وارد شدم
 مثل همیشه خلوت بود
 سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نگاهم به
 نور سبز رنگ بود
 آهی کشیدم و زمزمه کردم
 _توکل می کنم به خودت. هوام داشته باش
 سر ده دقیقه بیرون رفتم و با دیدن شهاب که کنار
 حوض ایستاده بود کنارش رفتم و صدایش زدم
 به سمتم چرخید و با دیدنم به خدا که من آن لبخند
 را گوشه لبانش دیدم
 رفتیم خانه درویش
 همان شیخی که آن شب دیدمش
 انگار سالها شهاب و تیمسار را می شناخت

در اتاق کوچک خانه اش نشستیم و من به شهاب
 که با چه احترامی با تیمسار دست داد و نگاه تیمسار
 پر از محبت بود

کنار هم نشستند و من روبرویشان نشستم
 تیمسار نگاهم کرد و گفت: خب؟

به شهاب نگاه کردم نمی دانستم باید چه بگویم که
 تیمسار گفت: می خوای با ما همکاری کنی؟

ابرو هایم را در هم کشیدم. از سوالش سر در نمی
 آوردم. اگر نمی خواستم اینجا چه می کردم

— می خوام بدونم این همکاری را با همه وجود می
 خوای یا بخاطر شهاب اینجا می؟!! اگر بخاطر شهاب
 اینجا می که بهتر بری چون فایده ای نداره. معلوم
 نیست توی این عملیات و زمانی که تو می ری لندن
 آن هم با این بانندی که فوق حرفه ای هستن و تا به
 حال هیچ ردی از خودشون به جا نداشتن چه اتفاق

هایی ممکن برات بیوفته. نمی خوام برنامه ی تیم ما
را لو بدی چون بچه

:::

ها سالهاست برای دستگیری این باند دارن تلاش
می کنن. نمی خوام با یک کم شکنجه همه چی را
بگی.

با اخم به صورت بی انعطافش نگاه کردم و
گفتم: بخاطر شهاب اینجام
تیمسار که از رک گوئیم متعجب شد به شهاب
نگاهی کرد و شهاب شماتت بار نگاهم کرد
— ولی این دلیل نمی شه که همکاری نکنم. یا غلط
برم. یا زیر شکنجه چیزی بگم که به ضرر شهاب
باشه.

در جایم جا به جا شدم و گفتم: جناب تیمسار منو با
جون شهاب تهدید کردن و من فقط کاری نمی کنم
که جون شهاب به خطر بیوفته. الویتم شهاب. شما

سلامتیش تضمین کن. در هر حالتی. در هر موقعیتی.
 آنوقت منم همکاری می کنم. دلیل دومم برای همکاری
 هم فقط آن دخترای بدبختیه که معلوم نیست قرار
 چه بلایی سرشون بیاد. خودم ته خطم. ته خطم که
 دارم وارد باندی می شم که نمی دونم....

نفسم را کلافه فوت کردم و دستم را به شالم
 کشیدم

من با قبول کردن اینکه وارد این باند شوم خودم را
 به آخر خط رساندم. دلم گواه خوب نمی داد
 می دانستم جز سیاهی چیز دیگری در انتظارم
 نیست

تیمسار دقیق نگاهم کرد. انگار می خواست با
 نگاهش ذهنم را آنالیز کند

— یعنی خودت. جونت. آینده ات مهم نیست؟

و من نگاهم میخ چشمهای گریزان او شد
 اویی که یک شب آب پاکی را روی دلم ریخت

گفت مرا نمی خواهد و من وقتی آینده ای با او
 نداشته باشم. آینده را نمی خواستم
 من زندگی را بدون او نمی خواهم
 تیمسار برای اولین بار لبخند کمرنگی به صورتم
 پاشید

— من با آدم هایی که به آخر خط رسیدن کار می
 کنم. خطرناکن ولی نترسیدنشون باعث پیشرفت کار
 ما می شه. من چون شهاب تضمین می کنم و تو هم
 باید این چند روز آموزش ببینی. به امید موفقیت

به نگاه پر از امید شهاب که نگاه خاموشم را نشانه
 گرفته بود خیره ماندم....

❖ ❖ ❖

در سالن فرودگاه امام ایستاده ام
 هنوز هم این رفتن را باور نمی کنم
 چند ماه پیش آرزویم بود باز به لندن برگردم ولی
 الان....

این دوری را نمی خواستم
 اینکه باز از شهاب دور بمانم
 معلوم نبود تا کی بمانم و انتظار نداشتم وقتی هم بر
 می گردم همه چیز مثل سابق باشد
 مقابلش ایستادم. دستهایش درون جیب شلوارش
 فرو کرده و نگاهش از بالا به چشمهایم است
 با مامان و هیراد و عمه در خانه خداحافظی کردم
 من می خواستم دقایق آخر را با شهاب تنها باشم
 لبخند زد و گفت: داری می ری دیگه

کف دستم را روی سینه اش. دقیقا جایگاه قلبش
گذاشتم و زمزمه کردم
__دلتنگ می شه؟

نوک انگشتش را سرخوش به بینی ام زد و
گفت: تنگ می شه سوگلی

و من چرا دلیل این همه حال خوشش را نمی
فهمیدم؟ من بیقرار و پر از اشک بودم و او می خندید
دلگیر نگاهش کردم و گفتم: ظاهرت زیاد به آدم های
دلتنگ نمی خوره

با دستش به پشت سرم اشاره کرد
__برو دیگه دیرت می شه

__نمی خوای برام آرزوی سلامتی
کنی؟ موفقیت؟ برگشتن. بگی به امید دیدار؟ برم؟
همینطور خشک و خالی؟

نیشخند زد و من فوراً گفتم: متنفرم که نیشخندم می
کنی

نفسش را بیرون داد و من خوشحال شدم که کلافه
اش کرده ام

روی نوک پنجه هایم بلند شدم و سرم را جلو بردم
و نرم و آرام گونه اش را بوسیدم و عقب کشیدم

به صورت بهت زده اش خندیدم و عقب رفتم

سوار پله برقی شدم و نگاهش کردم که دستش را
روی گونه اش کشید و هنوز در شوک بود

باز خندیدم و برایش دست تکان دادم که او هم
لبخندی تحویلیم داد و این شد دعای سفر به خیری
من. همین لبخند کافی بود....

همان موقع مردی کنارم ایستاد که صورتش آشنا
بود

_دنبالم بیا

سر تکان دادم و کنارش راه افتادم
به جایی اشاره کرد که عده ای دختر که هفت نفر
بودند همراه دو مرد ایستاده بودند و گفت: اونجان

— چجوری براشون ویزا گرفتید؟ دولت انگلیس ویزا نمی ده.

— پول که باشه همه چی درست می شه. اینارو می بریم برای یک تاجر انگلیسی که کارش همینه. اون خودش همه چیز درست کرده

به سمتم چرخید و دستش را جلو آورد و گفت: موبایل

صورتتم را در هم کشیدم

— برای چی؟

— از حالا بهت بگم یک حرف دو بار تکرار نمی کنم. برای هیچ کاری هم توضیح نمی دم

گوشی ام را از جیبم در آوردم و خاموشش کردم و کف دستش گذاشتم

خوبه ای گفت و با هم به سمت دخترها رفتیم

— وقتی رسیدیم لندن می ریم خونه تو تا اون تاجر برسه

متعجب نگاهش کردم و شاکی پرسیدم
 _خونه ی من؟ چرا خونه ی من خب برید هتل
 پوزخند زد و گفت: ااا انوقت تو را واس چی می
 خواستیم؟ می ریم خونه تو.

به بقیه مرا معرفی کرد و من تک تک دخترها را
 آنالیز کردم. چند نفری ناراحت بودند. چند نفر بی
 تفاوت و چند نفر خوشحال جوری که انگار در لندن
 برایشان فرش قرمز پهن کرده اند

.....

چند روزی از آمدنمان می گذشت. کلافه بودم از
 اینکه با آدمهایی که نمی شناختم در یک جا بودم. سر
 و صدایشان. رفت و آمدشان. شلوغی و بی نظم
 بودنشان همگی روی اعصابم بود

هرچند به یک خدمتکار برای کارها و آشپزی گفته
 بودم بیاید و اتاقم در طبقه بالا بود و حمام و

دستشویی ام جدا بود ولی باز هم هر وقت به طبقه ی
پایین می آمدم با دیدنشان کلافه می شدم
با صدای جیغ دختری و فریاد های کسا حرصی از
روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم
همه ی دخترها به همراه بهرام و پویا بیرون رفته
بودند ولی سوگل که همیشه گوشه گیر بود تنها در
خانه ماند

از پله ها پایین رفتم و صدای سوگل در گوشم
نشست

—ولم کن حیون
با سیلی که کسا به صورت سوگل زد حرصی جلوتر
رفتم و فریاد کشیدم

—اینجا چه خبره؟

کسا تیز نگاهم کرد

—به تو چه؟ تو دخالت نکن

با کف دستم به کمرش کوبیدم و گفتم: ولش کن

سوگل از فرصت استفاده کرد و دستش را از دست
کسا بیرون کشید و قدمی عقب رفت
کسا چرخید و گفت: باید ببرمش. باید آماده بشه
امشب میان که ببرنش

هق هق سوگل اوج گرفت و من افسوس خوردم
به کسا نزدیک شدم و گفتم: بیا بالا حرف بزنیم
یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چه حرفی؟
_ دست از سرش بردار

_ هه

دستش را دور دهانش کشید و گفت: آنوقت تو جواب
رئیس می دی؟

_ آره می دم

_ نمی شه

_ بین این چند وقت دیدم که آن دخترها خودشون
هم می خوان که اینجا باشن. نمیدونم چرا! و نمی
دونم قول چه چیزی بهشون دادید ولی با هم خوابگی

هر شبشون با یکی از شماها فهمیدم که راضی ان به
وضع الانشون

خندید و گفت: اونها هم اولش ادای همینو در می
آوردن. عادت کردن. اینم عادت می کنه

— به چی عادت می کنه؟ به کثافت؟ به کثافت
بودن! مگه می شه به کثافت بودن عادت کرد؟ اون
تاجر که می گی برای هر کدومشون چقدر پول داده
من همون مبلغ می دم که سوگل بمونه

کسا عقب رفت و گفت: نمی شه. سوگل با زبون
خوش میای یا به زور ببرمت

سوگل نگاهم کرد و من نگاه دزدیدم و رو به کسا
گفتم: خب چرا با رئیس صحبت نمی کنی؟

کسا جلوتر آمد و آهسته زیر گوشم گفت: نمی
شه. رئیس قبول نمی کنه. هیچ کدوم از اون دخترا
باکره نیستن فقط سوگل باکره است. همه ی اون

دخترها را قبول کرده و مبلغی که خواستیم داده فقط
بخاطر سوگل. هم باکره است هم خوشگل و خو

:::

ش اندام. همه ی سود ما به سوگل. به نفع خودشم
هست

:::

DONYAIE MAMNOE

مستاصل به سوگل نگاه کردم

سرم نبض می زد

دل می گرفت برای نگاه مظلومش

خودم این درد را چشیده بودم

نمی خواستم بی گناهی دیگر این درد را تحمل کند
با زنگ در خانه ام نگاه از کسا و سوگل گرفتم و به
سمت در رفتم

وقتی آنتونی را پشت در خانه ام دیدم با ذوق خودم
را در آغوشش انداختم تا رفع دلتنگی کنم

سرم را بوسید و گفت: چرا خبر ندادی؟

عقب رفتم و گفتم: نتونستم

ساکت سر تکان داد و وارد خانه ام شد

نگاهی به کسا کرد و من دستش را گرفتم و به اتاقم
بردم

...

آنتونی گیج و غمگین نگاهم کرد و گفت: چرا اینقدر
پیچیده؟ زندگی پیچیده ات دیوانه کننده است. وقتی
هیراد تماس گرفت و گفت ازت بی خبر و نگران از
خودم می پرسیدم چرا به من از آمدنت چیزی نگفتی
ساکت نگاهش کردم که گفت: خوش قیافه است

سوالی نگاہش کردم که خندید و من دلم ضعف
رفت وقتی اسم شهاب را با آن لهجه اش ادا کرد
— ولی عصبانیه. هیراد که باهام حرف می زد گوشی
گرفت و گفت هرچه زودتر پیام دیدنت و از تو
بهشون خبر بدم

— بهشون بگو که حال خوبه

— لباس بپوش بریم خونه من.، می گم بچه ها هم
بیان دور هم باشیم
کمی فکر کردم.

بد هم نبود ولی نمی دانستم این اجازه را دارم یا نه
در حالی که حتی تلفن همراهم را گرفته بودند
— صبر کن. الان میام

از اتاق بیرون رفتم تا کسرا را بینم و بگویم که می
خواهم چند ساعتی بیرون بروم
به کسرا که گفتم گفت: خبر می دم

سر تکان دادم و به اتاقم برگشتم. حدس اینکه می خواهد از رئیسش پرسد زیاد سخت نبود و این فکر مثل خوره مغزم را تجزیه می کرد که شاید بتونم از طریق کسرا به آدم های مهم تری از این باند برسم ولی وقتی کسرا خبر داد که اجازه ی بیرون رفتن از خانه را ندارم مگر با خودشان کلافه و ناراحت به آنتونی نگاه کردم

خیلی جالب بود که من مدام از چاله در می آدم و در چاه می افتادم

و رفته رفته زندگی ام رو به بدتر شدن می رفت هفته ای گذشت تا اینکه خبر دادن که دختر ها به جای امن رسیده اند و من پر از افسوس شدم که هیچ ردی از اینکه چه کسی آنها را برده و اینکه آنها کجا هستند ندارم

دلم می خواست به شهاب ردی از آنها می دادم تا قدمی باشم برای نجاتشان

خانه ام ساکت بود و کسا بهرام و پویا هم خانه ام را
ترک کرده بودند

و من دیگر راحت می توانستم به خانه آنتونی بروم و
با شهاب و هیراد تماس بگیرم

کت کوتاهم را روی پلیور یقه سه سانتی سفید رنگم
پوشیدم و چکمه هایم را به پا کردم و از خانه بیرون
رفتم

وقتی آنتونی در را برایم باز کرد کوتاه در آغوشم
گرفت و طبق عادتش سرم را بوسید و همان لحظه
هیلاری و شکوفه با سر و صدا به سمتم آمدند و در
آغوشم گرفتند

هیلاری محکم در آغوشش فشردم و گفتم: اوه عسلم
چه خوب می بینمت

شکوفه برایم چشمک زد و گفتم: بیا عقب هیلاری
شکوفه دستم را گرفت و از راهروی خانه آنتونی
گذشتیم و به حال خانه اش که رسیدیم من با دیدن

سفرہ ی ہفت سین روی میز خانہ اش چشمہایم
گرد شدند

کی نوروز شد و من نفہمیدم؟

شکوفہ گفت: سال نو مبارک

می دانستم این چیدن سفرہ ی ہفت سین کار
شکوفہ است. خیلی بہ عید و سنت ہایمان تاکید
داشت و آنتونی ہم ہمیشہ استقبال می کرد

با دیدن حسین با او ہم احوالپرسی کردم و وقتی
خبر ازدواج او و شکوفہ و ہیلاری و آنتونی را شنیدم
فہمیدم چقدر از دوستانم بی خبر مانده ام

بچہ ہا اصرار داشتند تا بہ جایی برویم تا بتوانیم
کباب و جوجہ درست کنیم چون در لندن ممنوع بود
کہ در تراس یا حیاط کباب درست کنیم و آتش و
منقل راہ بندازیم

ولی با باران شدیدی کہ گرفت ترجیح دادیم از
بیرون غذا سفارش بدهیم

آنتونی و حسین داشتند وسایل شب نشینی را آماده
می کردند و من کنار هیلاری و شکوفه نشسته بودم
هیلاری دستش را روی شکمش کشید و گفت: نمی
خواهی بهم تبریک بگی

نگاهم را از دستش گرفتم و به چشمهایش دادم
شک داشتم حدسم درست باشد که گفت: اول باید
به آنتونی تبریک بگی برای پدر شدنش

و من گیج نگاهش کردم
لبخند روی لبانم نشست
آنتونی چهل ساله ام بالاخره پدر می شد! چقدر خوب
و شیرین

دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم: خیلی خبر خوبی
بهم دادی

و از همانجا فریاد کشید
_آنتونی! داری پدر می شی!

و صدای خنده های سرخوشش از سالن به گوشم
رسید

شکوفه: هدیه عکس شهاب داری؟

شانه بالا دادم و گفتگ: گوشیم ازم گرفتن

فورا گوشی اش را در آورد و گفت: شماره اش را بگو
باهش تماس بگیریم

و من چقدر از این پیشنهاد خوشحال شدم

❖ ❖ ❖

بوق های پی در پی زنگ می زد و من منتظر دیدن
تصویرش بودم

با وصل شدن تماس نفس عمیقی کشیدم و صدای
خواب آلود و زخمی اش در گوشم نشست و بعد
صورت پر از خوابش که هنوز یکی از چشمهایش را
باز نکرده بود و من دلم نلرزد از نیم تنه ی برهنه
اش؟

__شهاب

با شنیدن صدایم در تختش نشست و آن یکی
چشمش را هم باز کرد و گفت: هدیه؟ خوبی؟

لبخند زدم و گفتم: هنوز گوشیم بهم ندادن. الانم
آمدم خونه ی آنتونی و با گوشی شکوفه تماس
گرفتم

__کی بر می گردی؟

و من دلم خواست به جای جواب بپرسم

__دلتنگم شدی؟

نیشخندی زد و گفت: اگر بگم آره چی عوض می
 شه؟ مثلاً اعتماد ها بر می گرده؟ مثلاً من دوباره
 عاشقت می شم؟ همون قدر دیوونه و ساده و خر
 صدایش اوج گرفت و با کف دست روی سرش
 کوبید و و دلم در گوشه ای خودش را جمع کرد و
 بغض به گلویم چنگ انداخت

__ مثلاً بگم دلتنگم بچم زنده می شه
 صدایش اوج گرفت و من ناباور شدم
 __ بچمون.... بچمون هدیه.... توی هرزه
 کشتیش. چطور دلت اومد؟

نفس نفس زد و من دستم را روی دهانم گذاشتم تا
 صدای حق هقم بیرون از اتاق نرود
 __ هه! دلم تنگت شه؟ چرا؟ روی چه حسابی باید به
 توی حیوون فکر کنم؟ تویی که حتی به بچمون هم
 رحم نکردی! اگر بود اگر بود

با من بود؟ با منی که بہم سوگلی می گفت؟ باور کنم
 حیوون خطام کرد

از روی تخت پایین آمد و گوشی اش را روی جایی
 گذاشت و خودش عقب رفت و نفسش را پی در پی
 با صدا دم و بازدم کرد و گفت: یادته می خواستم
 بکشمت؟

به سمت دوربین گوشی چرخید
 _ بار اول وقتی دستہام روی گردنت گذاشتم و فشار
 دادم تو فقط نگاہم می کردی. تکنون می خوردی ولی
 اون تقلا برای زنده موندن نبود. وقتی دیدم برات مهم
 نیست بمیری، فهمیدم اینقدر بدبختی که مرگ
 ترجیح می دی. برای همین رہات کردم. دیدم تو حتی
 بدبخت تر از منی

میان حرفش حرصی گفتم: تو بدبختی؟ تو اصلا می
 دونی بدبختی چیه؟ چہ حسیه؟ تو دردت چی بوده تو
 این سالہا؟ از دست رفتن اعتمادت بہ من ہرزہ! یا
 شایدم فهمیدی کہ اشتباہی عاشق شدی. جات

خوب بوده. خونه ی تیمسار فرقی با قصر نداره. بین
 اون دخترهاش زندگی کردی. جای گرم و نرم
 خوابیدی و غذای گرم خوردی بگو دردت چی بوده
 _ افسار پاره کردی؟ شدی همون هدیه ی دریده
 _ من همون هدیه ام. حاله از همتون بهم می خوره. از
 تو از هیراد از بابام از برادرت. از این زندگی کوفتی.
 نفس نفس زدم و از دهانم آمد
 _ ای کاش تو را هم کشته بودم. ازت متنفرم.
 ناباور نگاهم کرد و من رد غم در چشمهایش دیدم
 _ ببند دهنتو
 حق هقم اوج گرفت
 بچمون! کودک بی گناهم! حتی نفهمیدم دختر است
 یا پسر! خدایا عمر خوشبختی ام کوتاه بوده!
 تماس را قطع کردم و تماس های پی در پی اش را
 بی جواب گذاشتم.
 گوشی شکوفه را در اتاق گذاشتم و بیرون رفتم

کتم را برداشتم و با همه خدا حافظی کردم و سر درد
را بهانه کردم هر چند از چشمهای اشکی ام متوجه
شده بودند دلیلش شهاب است

حق نداشتند مدام سرزنشم کنند برای کارهای کرده
ای که مقصرش هم نبودم
واقعا چه توقعی از من داشت

پیاده تا خانه ام رفتم و وقتی وارد شدم خدا را شکر
کردم که تمیز کار همه جا را برق انداخته و من با
خیال راحت می توانم روی کاناپه بشینم

باید با کسرا حرف می زدم و زودتر برمی گشتم
ایران. کارهای شرکت مانده بود هر چند محمدی و
کیان بودند و کارها را بهتر از خودم انجام می دادند
صبح با صدای زنگ خانه ام بیدار شدم.

روی کاناپه خوابیده بودم و بدنم کوفته بود. کش و
قوسی به تنم دادم و بلند شدم و در را باز کردم و با

هیلا ری و شکوفه که مرتب و شاداب مقابلم بودند
رو برو شدم

خمیازه کشیدم و جلوی در کنار رفتم که شکوفه
جلوتر وارد شد و گفت: گفتم خواب!

هیلا ری که همیشه هیکل ظریف و قد بلندی داشت
آرام به سمت مبلمان رفت تا بنشیند

وارد آشپزخانه شدم تا چایی درست کنم
_ چرا نرفتید سرکار

شکوفه بلند گفت: انگار ایران بودی فراموش کردی
یکشنبه ها تعطیلیم

این را فراموش نکرده بودم ولی روزهای هفته را گم
کرده ام

به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم...

توت فرنگی هایی که شکوفه خریده بود را داخل
کاسه پر از نوتلا زدم و در دهان گذاشتم

با غم به شکم کمی برجسته ی هیلاری نگاه کردم و
حسرت خوردم

شکوفه گفت: هدیه دیشب چی شد؟

شانہ بالا انداختم و گفتم: گله کرد چرا بچه اش
کشتم!

نفس بلندی کشیدم و گفتم: می خوام فراموشش
کنم. بسته. ده سال دارم بخاطرش خودم زجر می دم
هیلاری: بهترین تصمیم

شکوفه پوزخندی زد و گفت: نه برای دخترهای
ایرانی که کلا منطق وجودشون صفر. همه جودمون
احساس. برعکس شما ها که یخ و سردید

هیلاری که متوجه ی حرفهای شکوفه نشده بود گیج
نگاهمان کرد

با زنگ خوردن گوشی شکوفه. نگاهم کرد و
گفت: وای شهاب. از دیشب هزار بار تماس گرفته

دستم را دراز کردم و گوشی را گرفتم و تماس
 تصویری را وصل کردم
 نت ایران مثل همیشه کند بود و زمان برد تا تصویر
 سیاهش رنگی شد
 پیراهن سیاه رنگی به تن داشت و در جایی مثل
 پارک نشسته بود. با دیدنم اخم کرد و تشر زد
 _اگر می شد میومدم فکت را خورد می
 کردم تا دیگه بی خدافظی تماس قطع نکنی
 نیشخند زدم. درست مانند خودش که گفت: خیال می
 ک

...

گوشه ی لبش به سمت بالا کشیده شد و لب زد
 _اگر بگم دلتنگتم شاید اعتمادم برگرده!
 آهی کشید و من منتظر شنیدن بودم
 ولی سرش را تکان داد و گفت: شاید دلتنگ باشم یا
 اعتمادم برگرده. شایدم بتونیم باز بچه دار بشیم ولی
 هیچ وقت نمی تونم عاشقت باشم همون قدر ناب و
 پاک
 و من به عمق دردم پی بردم
 فهمیدم تازه چی را از دست داده ام که اینقدر بی
 قرارم
 من عاشق بودم
 عاشق کسی که دیگر عشقی از من در وجودش
 نداشت
 _سعی می کنم برگردم ولی نشد کاری می کنم تا
 بتونی بیای

دستم را برایش تکان دادم و آرام خداحافظی کردم
و او فقط تماشا می کرد

با شکوفه و هیلاری ناهار خوردیم و وقتی رفتند
سیگارم را آتش زدم و اولین پک که زدم زنگ خانه
ام باز به صدا درآمد

با دیدن کسا کلافه نگاهش کردم که داخل آمد و
گفت: چه خبر

شانه بالا انداختم و مقابلش نشستم که گفت: هفته
ی دیگه یک مهمانی بزرگ. باید تو هم باشی
نگاه عاصی شده ام را به پنجره مقابلم دادم
_من دیگه چرا؟

پاهای بلندش را کشید و گفت: می خوان بدونن
دیگه از این به بعد کی کارهای اینجا را انجام می ده
_کارهای اینجا؟ یعنی دیگه نمی تونم برگردم؟
_بهتره برنگردی. وگرنه حتما دستگیر می شی
_دستگیر! به چه جرمی؟

از جایم بلند شدم و دستهایم را مقابل صورتش
تکان دادم

—قرار ما این نبود

خنده ی زشتی کرد و گفت: موقع ی خارج شدنت ما
هم حدود میلیون دلار جابه جا کردیم. الان تو به
عنوان یک اختلاس گر فراری هستی.

زانوهایم تحمل وزنم را نداشت. قلبم تیر کشید و تا
کتفم ادامه داشت.

نشستم و دستم را روی دستم کشیدم....

حدس می زدم همه چیز به همین راحتی ها نباشد
وقتی جمله ای که دقایقی بهش فکر کرده بودم را
بیان کردم صدای خش دار و گرفته ام برایم غریب
بود

—الان دنبال من! اختلاس؟ نکنه اینجا هم بگیرنم؟

—نه خیالت راحت. اینجا جات امن

بلند شد و گفت: ساعتی که باید آماده باشی را بہت می گم. خودم میام دنبالت

مہمانی شاید آخرین دغدغہ ام بود. ذہنم درگیر آیندہ ی ترسناکم بود. من دیگر تحمل زندان رفتن و متہم شدن را نداشتم

وقتی صدای باز شدن در خانہ ام را شنیدم بلند شدم و صدایش زدم وقتی روبرویش ایستادم گفتم: پس حالا کہ تا خرخرہ توی لجن انداختینم. گوشیم بدہ. از فردا ہم می رم سر کار. باید زندگی عادی خودم را داشته باشم

دستش را داخل کتش فرو برد و گوشی ام را بیرون آورد

__اینم. گوشیت. کارت ہم بری بہترہ. فقط ہر وقت ما گفتیم باید باشی در ہر شرایطی

سرم را تکان دادم و عقب رفتم تا از خانه بیرون
برود

دوباره به کاری که قبل از رفتن به ایران داشتم
برگشتم. فقط دیگر آن سمت را نداشتم و طراحی و
کشیدن نقشه هایشان به عهده ام بود.

دیگر مثل سابق نمی خواستم درگیر کار باشم
چند روزی از دیدن کسا گذشت و منتظر بودم تا روز
مهمانی را بهم اطلاع بده ولی خبری نبود
روزها به شرکت می رفتم... عصر ها با هیلاری و
شکوفه به باشگاه می رفتیم و آخر هفته ها شب ها را
کنار هم بودیم

تازه از باشگاه به خانه برگشته بودم که

❑ ❑ ❑

تازه از باشگاه به خانه برگشته بودم که باز زنگ
خانه ام به صدا در آمد
با خیال اینکه کسا است تا روز و ساعت مهمانی را
اطلاع دهد بی حس رفتم و در را باز کرد
با دیدن شهاب پشت در با آن نگاه شیطون و لبخند
محو روی لبانش از بی حسی در آمدم و وجودم لبریز
شد از حس های خوشایندی که انتظارش را نداشتم
بی اختیار دستهایم را باز کردم و در آغوشم
کشاندمش
باورم نمی شد که آمده
مثل یک خیال بود
یک خواب

زیر گوشم خندہ ای کرد و گفت: چه استقبال رویایی
 کمی عقب رفتم ولی چه کنم که دستهایم از دور
 گردنش میل به کندن نداشت
 _چطور آمدی؟

_نمی داری پیام داخل؟
 با اکراه دستهایم را جدا کردم و عقب رفتم. کنار در
 ایستادم و گفتم: بفرماید
 از کنارم گذشت و به کفش هایش اشاره کرد و
 گفت: نگو که باید با کفش توی خونه راه برم
 در را پشت سرمان بستم و خندیدم. با صدای
 بلند....

به اندازه ی کل عمرم خوشحال بودم از دیدنش. از
 بودنش

به فرش شش متری ابریشم تبریزی ام اشاره کرد
 و گفت: نه انگار اصالت را نگه داشتی

دستم را بین موهایم بردم و گفتم: باورم نمی شه
آمدی! چرا خبر ندادی! اگر خونه نبودم چی
__منتظر می موندم

روی کاناپه نشست و گفت: چایی داری؟
__الان دم می کنم

وقتی چایی دم کردم هرچی کابینت هایم را زیر و رو
کردم متوجه شدم نه قند دارم و نه شکلات. دور
خودم چرخیدم. شام چه کنم؟ چیزی هم در یخچال و
فریزر نداشتم

این مدت غذا را بیرون می خوردم و یا خانه ی
شکوفه و هیلاری

چایی را با ظرف شکر پاش و ماگ قهوه ام درون
سینی گذاشتم و بیرون رفتم

مقابلش نشستم و گفتم: هیچی داخل خونه ندارم

گردنم را کج کردم و گفتم: بریم خرید؟

سرش را تکان داد و چایی اش را تلخ نوشید

بلند شدم و گفتم: می رم آماده بشم۔

چمدانش را برداشتم و گفتم: چمدانت می دارم
داخل اتاق. خونه من سه خواب داره. دو خواب بالاست
و یکی پایین. چمدانت می دارم داخل اتاق بالا

چمدانش را کشاندم تا دم پله های مارپیچ چوبی که
کنارم آمد و دستش را روی چمدان گذاشت و
گفت: خودم میارم

جلوتر راه افتادم و از پله ها بالا رفتم. در اتاقش را باز
کردم و عقب رفتم تا وارد شود

—زود آماده می شم

سر تکان داد و من به اتاقم رفتم. وارد حمام شدم تا
دوش بگیرم۔

وقتی بیرون آمدم پالتو و شلوار جینم را پوشیدم و
کلاه پشمی ام را روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون
رفتم. از بالای پله ها به پایین سرک کشیدم که دیدم
کنار پنجره ایستاده است۔

با ذوق درست مانند دختر بچه ها پایین رفتم و او از
 صدای پاهایم چرخید و نگاهم کرد
 پلیور سرمه با شلوار جین به تن داشت که هیکل
 درشتش را قاب گرفته بود
 قدمی نزدیکش شدم و گفتم: بریم؟
 سر تکان داد و با هم از خانه بیرون رفتیم
 نگاهش کردم و گفتم: غذای مخصوص لندن ماهی و
 سیب زمینی
 خندید و گفت: اصلا حرفشمن زن. ماهی بدون سبزی
 پلو افتضاح
 خندیدم و گفتم: امشب می ریم یک رستوران
 انگلیسی ولی فردا می برمت محله ی ایرانی ها.
 غذای ایرانی می خوریم
 سوار تاکسی شدیم و به خیابان **uer brook**
 رفتیم

اولین بار وقتی وارد رستوران گاوروش شدم تولدم بود.

هیلا ری و آنتونی می خواستند غافلگیرم کنند.
فضای رستوران مرا یاد فیلم های انگلیسی می انداخت

مبل های نیم دایره سبز رنگش انرژی خوبی بهم می داد

فضای مدرنی نداشت ولی من دوستش داشتم
مقابل هم نشستیم و هردو استیک سفارش دادیم.
شهاب خواست استیکش کاملاً پخته باشد و من
آبدار

نگاهش کردم و گفتم: دلم می خواد تک تک خیابان
های لندن نشونت بدم. هر جایی که باهاش خاطره ی
خوب دارم

ولی من دوست دارم جاهایی ببینم که خاطره بد
داری

لبخند تلخی زدم و گفتم: آنتونی یکبار اینجا برام
تولد گرفت
اخم کرد

— این آنتونی چرا اینقدر براش مهم بودی؟
شانه بالا انداختم و او گفت: باید ببینمش

— آخر هفته می گم همگی بریم **London eye**
شهاب چشمه‌هایش را ریز کرد و تکرار کرد
London eye؟

— آره چرخ فلک معروف لندن می گم
می تونیم سوار کشتی هم بشیم
وای باید خرید هم بریم. راستی نگفتی چطوری آمدی
— بلیط گرفتم و رفتم فرودگاه. سوار هواپیما شدم و
آمدم

خندید و من ہم خندیدم و آرام روی دستش که
روی میز کوبیدم و گفتم: بدجنس نشو! منظورم اینکه
چطور ویزا گرفتی

سرش را بالا گرفت و دستش را از روی میز جلو
آورد

—یادت رفته تیمسار رفیقمه. سفیر ایران برام
دعوتنامه فرستاد.

یک تای ابرویم را بالا دادم و حواسم درگیر نوک
انگشت هایش شد که آرام روی دستم را نوازش می
کرد

انگار داشت قلبم را نوازش می کرد. غبار هایی که
روی قلبم سنگینی می کرد و پاک می کرد
باید حرف می زدم تا این نوازش را قطع نکند. من
بهش محتاج بودن

—باید حدس می زدم وقتی اینقدر زود آمدی

با نزدیک شدن گارسون شهاب عقب کشید و به
گوشت جزغاله ی درون بشقابش نگاه کرد
و من با لذت به استیک ابدارم. با چاقو تکه ای بریدم
و به سس مخصوص آغشته کردم و درون دهانم
گذاشتم

باید اعتراف کنم این رستوران تا به حال غذاهایش
به این لذیذی نبوده است
بعد از غذا دسر بنافی پای سفارش دادیم
انگار هیچ کدام دلمان نمی خواست از این رستوران
بیرون برویم.
_دلم

:::

چایی می خواد. دوست دارم با این چایی بخورم
و به دسرش اشاره کرد

به این اعتیادش خندیدم و گفتم: چایی می ریم
خونه. سر راه شیرینی و شکلات می خریم

چراغ های خانه را روشن کردم و شهاب خرید ها را
داخل آشپزخانه برد

من هم کتری را روی گاز گذاشتم و رفتم تا لباس
هایم را عوض کنم

وقتی از اتاقم بیرون آمدم. از بین در نیمه باز اتاق
شهاب سرک کشیدم و وقتی او را مقابل قبله در حال
راز و نیاز دیدم دلم لرزید

دلم تنگ شده بود برای دیدن این حالتش
باورش سخت بود که خدا اینقدر دوستم داشته باشد
که باز من فرصت تماشای او را در حال نماز خواندن
دارم

بی اختیار وارد سرویس شدم و وضو گرفتم

وضوئی که شاید آخرین بار وقتی دبیرستانی بودم
گرفتم و مطمئن نبودم این وضو درست است یا نه
شال بلندی از کشو برداشتم و وارد اتاقش
شدم. همان لحظه در حال قامت بستن بود و من
پشت سرش ایستادم تا بهش اقتدا کنم که سر
چرخاند و با دیدنم در آن شال که صورتم را قاب
گرفته بود متعجب نگاهم کرد و کم کم لبخندی محو
نقش صورتش شد و بی حرف برگشت تا قامت
ببندد...

سلام نمازش را که داد سجده کرد و دقایقی به
همان حال ماند و من به تماشایش نشستم و دانه
دانه قطره های اشک روی گونه ام روان شد
دلم می خواست بوسه ای بر گونه ی خداوند
بزنم. شاید هم محکم در آغوش می گرفتم
شهاب نشست و به سمتم برگشت و نگاهم
کرد. نگاهش آشوبم می کرد. زیر و رویم می کرد

نگاهش مرا به ده سال پیش می برد. همان قدر دل
نواز و مهربان.....

:::

کامل به سمتم چرخید و مقابلم نشست لب هایش را
به هم فشرد و دقیق نگاهم کرد
من هم خیره ی نگاهش شدم و توجهی به میل
شدید دزدیدن نگاهم نکردم
هروقت نگاهش می کردم طپش قلب می گرفتم
لب زد
_چیکار می کنی؟

گردنم را کج کردم و گره ی شالم را باز کردم
 _می خوام دل ببری؟

گوشه لبم را زیر دندان گرفتم قصدم دلبری نبود
 ولی آرزویم چرا، بود. من فقط به رابطه اش با خدا
 حسودی ام شد، همین... بلند شدم و از اتاق بیرون
 رفتم... شال را روی نرده ی پله ها گذاشتم و پایین
 رفتم. مقصدم آشپزخانه بود و ریختن دو فنجان
 چایی....

باید به شهاب پیشنهاد تست کردن قهوه هایم را
 بدهم

شکلات های **Cdbury** را داخل سینی کوچک دو
 نفره ی صورتی رنگم گذاشتم که

صدای پاهایش را از پشت سرم شنیدم و از گوشه
 چشم دیدم که به کانتر پشت سرش تکیه زد..

نمی دانم چرا نگاهش هل زده ام می کرد

در یخچال را باز کردم و ظرف میوه را بیرون آوردم
 که سر جایم خشکم زد وقتی تار موهایم را دور
 انگشتش پیچاند

باید غبطه می خوردم به تار موهایم که مزین
 دستهایش شده بود
 _هدیه؟

آهسته نامم را زمزمه کرد و من رگه های التماس را
 درون صدایش حس کردم
 فوراً سر چرخاندم و سوالی نگاهش کردم
 دستش از موهایم جدا شد و قدمی عقب رفت
 سرش را مستاصل تکان داد و با قدم های شتاب
 زده ای از آشپزخانه بیرون رفت
 با خودش درگیر بود
 بین خواستن و نخواستنم
 بین منطق و احساسش
 بین دل و عقلش

و من چقدر بی کس بودم
 بغضم را با نفس های پی در پی مهار کردم و سینی
 را برداشتم و بیرون رفتم.
 نزدیک ترین مبل را به او که کنار پنجره ایستاده بود
 انتخاب کردم
 فنجانم را برداشتم و تکه ای از شکلات را در دهان
 گذاشتم و چایی ام را مزه مزه کردم
 داغ داغ
 نگاهش می کردم. سیگارش را دود می کرد
 باید منتظر می ماندم تا بینم بین خواستن و
 نخواستنم کدام را انتخاب می کرد؟
 در جدال عقل و احساسش کدام برنده بود؟
 وقتی با شانه های افتاده از کنارم گذشت و آرام آرام
 از پله ها بالا رفت پوزخند گوشه ی لبانم نشست
 چرا امید داشتم به برگشتنش؟

با صدای بهم خوردن در اتاقش در جایم تکانی
 خوردم و سعی کردم بپذیرم!
 شاید هم عادت کنم
 چایی ام تمام شد
 شکلات های درون سینی هم
 خیار پوست گرفتم و صدای قرچ قرچش زیر دندان
 هایم شاید کمی آرامم کرد
 با فرو دادنش بغضم هم عقب گرد کرد
 بی قرار سیگارم را چنگ زدم
 نمی دانم چند ساعت گذشت که بالاخره از روی مبل
 بلند شدم و پله ها را بالا رفتم و سرفه ای زدم
 تنم بوی دود گرفته بود
 همیشه از وابستگی بیزار بودم
 وابستگی به آدم ها
 به همین سیگار لعنتی

باید ترک می کردم هم او را هم سیگارم را
 با دیدن نوری که از زیر در اتاقش بیرون می زد
 فهمیدم هنوز درگیری اش ادامه دارد. فقط دارد
 مقاومت می کند

به اتاقم نزدیک تر شدم که در اتاقش را باز کرد و
 بیرون آمد

چرخیدم و نگاهش کردم که قصد پایین رفتن
 داشت. سرد پرسیدم

— چیزی می خوای؟

و خودم از خش صدای دود گرفته ام تعجب کردم
 — آب. تشنمه

و اولین پله را پایین رفت که حرصی گفتم: بست کن
 ایستاد و من مشت شدن دستهایش را دیدم

— امشب دور من نپلک. اعصاب درست ندارم هدیه

راه افتادم و دو پله پایین رفتم و مقابلش ایستادم

__ منم اعصاب ندارم. خیلی وقته رد دادم. مغزم پوکه
پس اینقدر بازی نکن

یک تای ابروش بالا داد و گفت: هه! بازی؟ کوچکترا از
بازی کردن با منی

و نمی دانم چرا گفتم. انگار چیزی از اعماق وجودم
جوشید و به زبانم جاری شد
چیزی مثل عقده.

__ کوچک؟ کوچیکم که ده سال قلبتو با اسمم مهر
کردی؟ بسته. اینقدر فیلم بازی نکن. من بیقراری
هات، دلتنگی هات می فهمم

من اوج خواستن را توی نگاهت درک می کنم. پس
انکار نکن

به چشمهای کلافه اش که رگه های قرمز رنگ
بدجوری خودنمایی می کرد خیره شدم و با
استیصال، با درماندگی لب زدم

__منو برای خودت انکار نکن. هرچی انکارم کنی
بیشتر ریشه می کنم توی دلت.

از فشاری که به دستهای مشت شده اش می آورد
رگهایش بیرون زد

حرصی از بین دندان های کلید شده اش گفت: برو
کنار

گستاخ و بی پروا نگاهش کردم که دستش را جلو
آورد و یقه ی لباسم را چنگ زد و آن دو پله را به بالا
کشاندم و تا خواست یقه ام را رها کند دستم را روی
دستش گذاشتم.

بار چندم است که خودم را کوچک می کردم

ولی من عشقم بزرگ بود. بی کران بود

دستش را عقب کشید و فریاد زد

__دست بردار! اینقدر دنبالم موس موس نکن

و او چه بی رحمانه اوج خواستتم را اینطور حقیرانه
تعبیر کرد

چانه ام لرزید و دیدم تار شد
 _ تو غرور نداری؟ کم کم داری حالمو بد می
 کنی! دوستت ندارم می فهمی! دیگه دوستت ندارم
 شکستم. باز هم. ولی به خدا این بار بیشتر درد داشت
 حتی بیشتر از زمانی که خبر مردنش را بهم دادند
 باشد و مرا دوست نداشته باشد
 آخر مگر می شود؟
 نگاهم ناباور بود
 عقب عقب رفتم و خودم را در اتاقم پرت کردم و
 وقتی مطمئن شدم در بسته است روی زمین سر
 خوردم و صدای هق هقم را بین دستهایی که روی
 دهانم بود خفه کردم
 صبح با بی حسی بیدار شدم.

چایی دم کردم و میز صبحانه را چیدم. ماگم را از
قهوه پر کردم تا در اتاقم بخورم

:::

ولی همان لحظه شهاب وارد آشپزخانه شد
بدون اینکه نیم نگاهی بهش بیندازم از کنارش
گذشتم که صدایش را شنیدم
_هدیه؟ صبحانه نمی خوری؟

بی تفاوت به سوالش بیرون رفتم.

قهوه ام را نوشیدم و آماده شدم تا به شرکت بروم
هرچند تا دیروز برنامه ام این بود که کل لندن را به
شهاب نشان دهم ولی الان اگر کنارش می ماندم به
خودم بدهکار می شدم

دیگر بست بود

دیگر اجازه نمی دادم زخمم بزنند

کلاهم را روی سرم کشاندم و موهایم را باز روی
 شانه هایم رها کردم. کتم را پوشیدم و با برداشتن
 کیف و ساک ورزشی ام از اتاق بیرون رفتم
 ناهار را در شرکت می خوردم و بعد از آن به باشگاه
 می رفتم. شاید به آرایشگاه هم بروم
 موهای بلندم را کوتاه کنم

آخر شهاب موهای بلند را بیشتر دوست داشت
 دیشب چه گفت؟ گفت دوستم ندارد؟ حتی موهایم را؟
 روزی عاشقشان بود!
 لاک کرم رنگ ناخن هایم را تغییر دهم. قرمز گزینه
 بهتریست

شاید هم رنگ روشنی روی موهایم گذاشتم تا با
 پوست سبزه و سوخته ام تضاد داشته باشد

از کنار آشپزخانه گذشتم و نگاه سوالی شهاب را جا
 گذاشتم

ناہار را با آنتونی خوردم

با شکوفه هیلاری باشگاه رفتم و بعد رفتیم به سالن
زیبایی و هر سه نفرمان تصمیم گرفتیم کمی
موهایمان را کوتاه کنیم

با دیدن مدلی در ژورنال تصمیم گرفتم همان مدلی
موهایم را کوتاه کنم

پشت موهایم از جلوی کوتاه تر بود و بعد از
کراتینه از مدل تیز جلوی موهایم که تا چانه ام می
رسید خوشم آمد

شکوفه پشت سرم ایستاد و گفت: چقدر بهت اومد!
هیلاری هم تایید کرد و هر سه به اتاق پوست رفتیم
انگار می خواستیم با این کارها نقاب بدبختی را از
صورت پاک کنیم

دستم که روی دستگیره در ماشین هیلاری نشست
 رنگ قرمز ناخن هایم چشمم را زد
 خیلی وقت بود با رنگ قرمز میانه ی خوبی نداشتم
 رنگهای جیغ روی اعصابم ناخن می کشید برای
 همین همیشه رنگهای کرم و سفید و سیاه را ترجیح
 می دادم

ساعت از ده شب هم گذشته بود که پا روی
 سنگفرش های مقابل خانه ام گذاشتم که با دیدن
 کسا مقابل در خانه ام صدایش زدم
 چرخید و با دیدنم ابرویی بالا داد و گفت: کجایی تو؟
 ساکت نگاهش کردم که گفت: فردا مهمونی. ساعت
 هشت میام دنبالت آماده باش

❖ ❖ ❖

ابرو بالا دادم و گفتم: خیلی خب
 قدمی ازم دور شد و دستش را در هوا تکان داد و
 گفت: خوشگل شدی
 نیشخندی زدم و بهش پشت کردم و پشت در خانه
 ام ایستادم که در یکدفعه باز شد
 وارد شدم و نگاهی به صورت برزخی شهاب انداختم
 که بی انعطاف نگاهم می کرد
 اهمیتی ندادم و سلامم را زمزمه کردم و راهی طبقه
 بالا شدم که صدایش در گوشم نشست
 _ کجا بودی تا الان؟
 باز هم جوابی ندادم و از پله ها بالا رفتم که صدای
 پرشتاب قدم هایش را شنیدم
 لبخند زدم. چه خوب که حرصش می دادم

چه خوب که بود و باز از من و کارهایم حرصی می شد

جلوی در اتاقم بازویم را گرفت و به عقب کشاند و من لبخند را پس زدم و اخم را روی صورتم نشاندم _ چرا جواب نمی دی؟

صورتش منقبض بود. شانه بالا انداختم و گفتم: حوصله ندارم _ هه!

دستم را رها کرد و ناباور نگاهم کرد توقع نداشت که اینقدر سرد برخورد کنم هدیه باید همیشه عاشق و شیدا و تو سری خور بماند؟

وارد اتاقم شدم و کلاهم را برداشتم که در اتاقم با شتاب باز شد _ دارم باهات حرف می.....

حرفش نصفه ماند و وقتی نگاهش را دیدم مبهوت
نگاہم می کرد...۔۔۔

جلوتر آمد و به موهایم اشاره کرد و با لکنت
گفت: مو..موهات...کو؟..... کوتاه کردی

دستم را بین موهایم بردم و لا به لای تارهایش
کشیدم و گفتم: آره

— چرا؟

کلافه از سوالهایش به سمتش براق شدم

— چون خسته شدم. از اینکه ده ساله بخاطر یاد تو
که عاشق موهای بلند منی موهام کوتاه نکردم.... از
این بند خستم... از خواستن تو وقتی دیگه دوستم
نداری بهم می گی دورت نباشم خستم...۔۔۔

چشمهایش گشاد شد و

ناباور نگاهم کرد سرش را به چپ و راست تکان داد
و از اتاق بیرون رفت...۔۔۔

لباس هایم را عوض کردم که باز از طبقه ی پایین
صدایش را شنیدم

—هدیه! بیا یه چی درست کن بخوریم. ناهارم که
نخوردم

سر تکان دادم و از اینکه نمی توانست پای
حرفهایش بماند لبخندی گوشه ی لبانم نقش بست
وارد آشپزخانه شدم و تخم مرغ برداشتم که فوراً
گفت: من تخم مرغ نمی خورم

نفسم را کلافه بیرون دادم و نگاهش کردم که فوراً
گفت: بپوش بریم شام بیرون

در یخچال بستم و گفتم: من خسته ام. خودت برو
ابرو در هم کشید و مقابلم ایستاد

—برو بپوش بریم

و با انگشت شصتش روی گونه ام را نوازش کرد
کلافه از این نوازش که قلبم را به آتش می کشاند و
احساسات دفع شده ام را به هیاهو می انداخت

صورتهم را عقب کشیدم و خواستم عقب تر بروم که
دستش را دور کمرم چنگ کرد و صورتش را نزدیک
آورد و اغوا کر نگاهم کرد و لب زد
_اینکار نکن

صورتهم را در هم کشیدم
_چیکار؟

_وانمود به نخواستنم
نیشخند زد و کمی عقب کشید ولی کمرم را رها
نکرد

_من که می دونم حتی اگر بخوای هم نمی تونی
_اشتباه می کنی!

خندید و ردیف دندان های مرتبش را نشانم داد و
من دلم لرزید از صدای خنده اش

دندان روی هم ساییدم و حرصی غریدم
_برو عقب! دیگه بسته.بهتر پایان بدم به این
خواستن یک طرفه ابلهانه.اصلا می دونی چیه؟ تا قبل

از اینکه بفهمم زنده ای عذاب وجدان داشتم و از
روی این حسم بود که می خواستم. اما حالا هیچ
عذاب وجدانی ندارم

با کف هر دو دستم به سینه اش کوبیدم و سعی
کردم از آن حصار وسوسه کننده برای بیشتر
خواستنش رها شوم و همانطور فریاد زدم

_ اصلا چرا امدی؟ امدی عذابم بدی! مگه من چیکار
کردم؟ اصلا مگه اون موقع ها چند سالم بود

بی هوا صدایم بالا رفت و گلویم از فریاد هایم خش
برداشت

_ فقط سالم بود

نگاهش رنگ غم گرفت... رنگ دلسوزی ولی من
نمی خواستم، من دلم لک زده بود برای نگاه های
عاشقانه اش. نگاه های بی تاب اش
باز به سینه اش کوبیدم و فریاد زدم

—هی زخم زخم. هرکی از راه رسید زخمم زد. چرا وقتی زنده بودی نیومدی دنبالم؟ چرا منو با خودت نبردی؟ چرا گذاشتی منو تیکه تیکه کنن؟ چرا گذاشتی روحم چاقو چاقو کنن؟ حالا از چی طلبکاری؟ چه بدهی بهت دارم؟ بگو تا بدم و رها بشم. خسته شدم به خدا.

به زور قدمی عقب رفتم و او که اوج شکستنم را دید و رهایم کرد

—اون از بابام. از بردارم! هیچ کس نداشتیم. بدترین ها را کشیدیم. بعدم که ترک کردم و خواستم کمی آرامش بگیرم اون داداش عوضیت مجبورم کرد با سالار ازدواج کنم

هق زدم و کلافه دستم را روی صورتم کشیدم

—تو چه دردی کشیدی که هرکار می کنم برات اروم نمی گیری؟ منو نمی خوای؟ دوستم نداری؟ پس برو! آنقدر دور بشو....

نتوانستم ادامه بدهم. من در گفتن کلمه ی برو هزار
بار تکرار کردم برو برو
نگاهش دو دو می زد و من نگاهم اوج خواستم را
فریاد می زد
برای همین بود که زخمی تر گله کردم
_ازت بدم....

فورا قدمی جلو آمد که ترسیده نگاهش کردم و او
انگشتش را روی لبانم کشید و گفت: هیس!!
او راحت بهم اعتراف کرد که دوستم ندارد ولی
طاقت شنیدن همین جمله را از دهان من نداشت
نگاهم را از انگشتش که روی لبانم بود به بالا
فرستادم که نگاهش خیره لبانم بود
آرام آب دهانم را فرو دادم که نمی دانم اوج
خواستن او چقدر بود که این گونه اختیار از کف داد و
لبهایش روی لبانم نشست

شوک زده نگاهش کردم و مدام حواسم به بازی
لباهایش و انگشتانی که پشت سرم، موهای کوتاهم
را درگیرم

:: ::

ی کرد بود

انگار آرامش به قطره قطره ی خونم تزریق شد
انگار بعد از روزهای بارانی زیر نور آفتاب نشسته ام
بدنم بی حس بود و او فهمید که کمرم را چنگ زد و
به کانتِر پشت سرم تکیه ام داد

صدای نفس نفس هایش طنین خوشبختی ام بود
و من چقدر دلتنگ اینگونه بوسیده شدن بودم
وقتی کمرم را باز چنگ زد و خشن تر لبهایم را
بوسید متوجه شدم همراهی ام را می خواهد ولی من
دلم می خواست مسکوت بمانم و فقط فکر کنم
فکر کنم به واقعی بودن این اتفاق

همانطور چرخاندم و آرام آرام به سمت سالن خانه
ام کشاندم

و چقدر خوب که دل نمی کند.

دل نمی کنسیم.

یقه اش را چنگ زدم و تقاضای کمی نفس کردم

که لبهایش از لبانم جدا شد ولی از صورتم نه

دستش را روی یقه ی لباسم گذاشت و من اولین
دکمه اش را باز کردم

خندید و باز دستش را بین موهایم برد و کلافه اهی
گفت

و همانطور لب زد

باید به جای بوسیدن وقتی دیدم موهاش کوتاه
کردی می زدمت

و من می دانستم شهاب دل آزارم را ندارد

نگاہم به سقف یک دست سفید است و
 گوشم به صدای خر و پف های شهاب۔
 هیچ وقت فکر نمی کردم بعد از تجاوز هایی که بهم
 شد باز هم رابطه ای نرمال داشته باشم
 ولی خب عشق همیشه معجزه می کند
 با نوک انگشتم اشک گوشه چشمم را گرفتم و
 نفسم را رها کردم
 _خدایا شکرت۔

آفتاب که طلوع کرد از جایم بلند شدم
 پتو را روی شهاب مرتب کردم و گونه اش را آرام
 بوسیدم و خوشم آمد از بازی لبهایم با ته ریشش

دوش گرفتم
 موهایم را خشک کردم. آرایش کردم. عطر گرم و
 تلخم را زدم
 پیراهن سفید رنگم را پوشیدم

و به آشپزخانه رفتم

تخم مرغ نیمرو کردم. چایی دم کردم و پنیر و کره و گردو را روی میز چیدم و نان ها را از توستر بیرون آورد

میز صبحانه ام فقط گل های تازه و خوش بو کم داشت

فورا کت پوشیدم و کلید خانه را برداشتم و از خانه بیرون رفتم تا از گلفروشی نزدیک خانه گل های رز سفید و قرمز بخرم

وقتی به خانه برگشتم شهاب را پایین ندیدم. گلهای را درون گلدان سفید رنگی چیدم که صدای قدم هایش که از پله ها پایین می آمد را شنیدم

با دیدنم سوت بلندی کشید و گفت: اووه خانم خانمها چه کردن

و چه خوب که از سوگلی بودن شدم خانم و خانمش

نگاهی به بالاتنه ی برهنه اش انداختم و گفتم: سرما
نخوری

به هم پشت کرد و گفت: شما تا چایی بریزی منم
لباس پوشیدم

چایی ریختم و پرتقال و سیب و موز های پوست
گرفته شده را درون بشقاب چیدم و سر میز گذاشتم
که آمد

:::

شهاب نگاهی به میزی که با سلیقه چیده بودم
انداخت و روبرویم نشست

لقمه برایش گرفتم و به دستش دادم که گفت: کی
باید بری مهمانی

__امشب

__به نظرت اگر نری چی می شه
نگاهش کردم که مشغول خوردن تکه های موز
بود...در سرش باز چه می گذشت

__باید برم

__به نظر من می شه فرار کرد.هنوز کسی ازت مدرک
نداره

خیلی دلم می خواست بگویم که خیلی دیر است
همان شبی که در بیمارستان ازش خواستم باشد تا
خانواده تشکیل بدهیم و او رد کرد و اعتراف کرد
خانواده می خواهد ولی نه با من،باعث شد تصمیم
قطعی برای به لجن کشیدن خودم را بگیرم
الان هست
کنارم

ولی.....

— بہتر برم. باید بفہمم داستان چہ. بفہمم پشت
این ماجراہا کیہ. این داستان تا قربانی ندہ تمام نمی
شہ. بذار تمامش کنیم

دستش را روی دستم کہ روی میز گذاشت و آرام
نوازش کرد.

عمیق و مہربان نگاہم کرد

— چطور بذارم بری؟ چرا تو باید بشی سپر بالای
بقیہ؟

شانہ بالا انداختم و گفتم: بذار بہش فکر نکنیم.
بلند شدم

— من می رم آمادہ بشم. بریم بیرون. خیلی جاہا
ہست کہ دلم می خواد نشونت بدم

منتظر تائیدش نماندم و رفتم داخل اتاقم

با هم رفتیم خیابان آکسفورد
از تاکسی پیاده شدیم و طول خیابان را طی
کردیم. بالای سرمان سرتاسر پرچم انگلیس آویزان
بود.

شهاب به اتوبوس دو طبقه اشاره کرد و گفت: سوار
شیم؟

از کنار فروشگاه های برند رد می شدیم و من دلم
خرید با سلیقه ی شهاب را می خواست. خیابانی که
در آن بودیم فروشگاه های خوبی داشت.

—خواستیم برگردیم خونه سوار اتوبوس می
شیم. الان خرید کنیم

دستش را گرفتم و هردو وارد فروشگاه **tosh**
شدیم

بین رگال ها چرخ زدیم و من با دقت لباس ها را
نگاه می کردم

نگاهم به مانکن مرد افتاد که تیشرت زرشکی رنگی
 را با شلوار کرم رنگ ست کرده بود و در کنارش
 پیراهن زنانه ی زرشکی رنگ که کمربند کرم رنگ
 داشت و با کیف و کفش کرم رنگی ست بود افتاد
 سریع از فروشنده خواستم تیشرت و شلوار را سایز
 شهاب و از پیراهن و کفش سایز خودم بدهد
 شهاب که با دقت به حرفهایمان گوش می داد وقتی
 فروشنده دور شد سر تکان داد و خواست بداند
 موضوع چیست
 به ماکن ها اشاره کردم
 که ابرویی بالا داد و گفت: اا پس خانم می خواد با
 من ست کنن
 روی گونه ام را با نوک ناخنم خاراند و گفتم: بله

که همان لحظه چشمم به پیراهن مردانه سرمه ای
رنگ با شلوارک سفید رنگی افتاد که کمر بند سیاه
رنگی هم داشت

مظلوم به شهاب نگاه کردم و به مانکن اشاره کردم
سر چرخاند و رد نگاهم را گرفت و وقتی رسید به
خواسته ام اخمی کرد و متعجب نگاهم کرد

_ اصلا حرفشم نزن

گردنم را کج کردم

مطمئن بودم در این تیپ فوق العاده می شود
مردهای اینجا در فصل بهار و تابستان کمتر شلوار
می پوشیدند ولی خب شهاب بزرگترین تابو شکنی
اش همان چرخیدن در خانه با حوله و بالاتنه ی
برهنه بود

با آمدن فروشنده لباس ها را گرفتیم و وارد قسمت
اتاق های پرو شدیم

و به دو اتاق جداگانه رفتیم
 لباس هایم را در آوردم و پیراهن را پوشیدم و
 کمر بند را دور کمرم محکم بستم و کفش های چرم
 که پاشنه ی کوتاه و پهنی داشت به پا کردم
 کمر باریکم در لباس جلوه ی خوبی داشت
 تن خورش را دوست داشتم. مخصوصاً یقه قایقی که
 شانه های استخوانی با پوست سبزه ام را نمایان می
 کرد
 از اتاق بیرون رفتم و پشت در اتاقی که شهاب
 داخلش بود ایستادم و ضربه ای به در زدم که در باز
 شد و دستم را کشید و به داخل برد
 سراسیمه نفسم را حبس کردم و خواستم جیغی
 بکشم که دستی دور دهانم نشست و صدایش
 هیسس

بین یکی از چشمہایم را باز کردم و با دیدن شهاب
با نگاه شیطانیش چشم درشت کردم که اجازه ی
اعتراضی نداد و فوراً لبهایش به مهر لبانم نشست
انگار دنیا ایستاد

به پاس عشق ما ثانیه ها...دقیقه ها...ساعت
ها....اصلاً زمان ایستاد
سکوت شد

اگر او اینقدر بی تاب من بوده چطور تا الان صبر
کرد

چرا اینقدر مرا منتظر گذاشت
دستش دور گردنم نشست و سرش را عقب برد و
نگاه از بالایش آشوبم می کرد
_می خواهی این پیراهن بخری؟

سر سنگینم را تکان دادم
من هنوز درگیر و دار حال و هوای بوسه هایمان بودم
_کجا بپوشی

از سوالش گیج نگاهش کردم که اشاره زد به یقه ی
 بازش و گفت: منو چی فرض کردی؟ سیب زمینی
 خندیدم و آرام به عقب هلش دادم و از اتاق پرو
 بیرون آمدم ولی در را با دستم نگه داشتم و
 گفتم: بهت میاد

چرخید و باز خودش را در آینه نگاه کرد و گفت: به
 من همه چی میاد

خودشifte را زمزمه کردم و رفتم تا لباس هایم را
 عوض کنم

به جای آن پیراهن، پیراهن دیگری به همان رنگ
 خریدم که یقه ی بسته تری داشت

کیسه هایمان را برداشتیم و از فروشگاه بیرون
 آمدیم. سوار اتوبوس شدیم تا به خیابان **nort**
finchly برویم

که ایرانی ها زندگی می کردند

شهاب با دیدن مغازه ی نان سنگگی وایی گفت و به همان سمت رفت

سه تا نان خرید و به مرد فروشنده گفت: آقا خدا خیرت بده. این اجنوی ها چطور این نون باگت و نون تست را می خورن. اه. حاله داشت از صبحانه بهم میخورد

مرد خندید و من متعجب نگاهش کردم. صبح چیزی روی میز صبحانه باقی نگذاشته بود! باز

:::

شهاب گفت: قبول داری؟ اصلا صبحانه بدون نون سنگگ و بربری مگه می شه!

دستش را کشیدم تا برویم و کمتر ابراز و دلتنگی به سنت هایمان را بکند

ناهار را در یک رستورانی که بیشتر مشتری هایش ایرانی ها و عرب ها بودند خوردیم و به خانه برگشتیم

برگشتیم و باز شہاب یاد مہمانی شب افتاد...روی
مبل نشست و در سکوت سیگار کشید و من در اتاقم
آماده شدم.

دوش گرفتم. موهایم را خشک کردم. کمی کرم زدم
و برق لب را روی لبهایم کشیدم.

لباس شب مشکی رنگم را کہ آستین های بلندی
داشت به تن کردم

لباس پوشیده بود. آرایش هم نداشتم تا شہاب کمتر
بہانہ گیری کند

:: ::

از اتاق بیرون رفتم و از بالای نرده ها کمی خم شدم
و سالن را از نظر گذراندم ولی شهاب را ندیدم
با صدایش از پشت سرم، تکان سختی خوردم و به
سمتش برگشتم

دستش را به کمرش زده بود و در حالی که یک تای
ابرویش را بالا رفت سرتاپایم را نگاه کرد

قدمی عقب رفت و دورم قدم برداشت. سوتی زد و
گفت: چقدر به خودت رسیدی.

از پشت در آغوشم گرفت و چانه اش را روی شانه
ام گذاشت و زیر گوشم از نفس هایش قلقلک می
شد

چشم بستم و اسمش را صدا زدم
می دانستم به زودی کسا از راه می رسد

و من راہی بہ ذہنم نمی رسید تا شہاب را از
تصمیمی کہ برای نرفتیم بہ آن مہمانی گرفتہ بود باز
دارم

دستہایش را روی بازوہایم گذاشت و بہ سمت
خودش چرخاندم

آرام عقب عقب بردم و بہ دیوار کوباندم
نگاہش بی انعطاف بود جوری کہ ارادہ ی حرف زدن
در مقابلش را ازم می گرفت

وقتی بوسہ ہایش بہ پیشانی ام رسید چشم بستم و
نفس های حبس شدہ ام را رها کردم
ولی این سکوت بی فایدہ بود

اسمش را صدا زدم
و او بی توجہ لبہایش را روی لبانم فشرد تا ساکت
شوم

دستہایم را روی سینہ اش گذاشتم تا عقب برود

پیشانی به پیشانی ام چسباند و نفس های گرمش
 که بوی قرص نعنا می داد را روی صورتم خالی کرد
 _شهاب! الان نه. خواهش می کنم

_هیچی نگو هدیه! می دونی که چقدر بدم میاد کارم
 نصفه رها کنم.

داشت گریه ام می گرفت

با صدای زنگ گوشی ام دستم را روی شانه اش
 گذاشتم تا عقب برود ولی او با فشار دندان هایش
 روی لبانم اوج مخالفتش را اعلام کرد

صدای زنگ گوشی ام قطع شد ولی صدای زنگ
 های پی در پی خانه ام بلند شد

شهاب ناگهانی عقب کشید و با فریادش دستش را
 به دیوار پشت سرم کوبید

قلبم بی قرار می کوبید

چشمم به عرق های ریز روی پیشانی اش افتاد و در
 دلم به خودم لعنت فرستادم

چرخید و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت و
 وقتی در را بهم کوبید از جا پریدم
 سر جایم ایستاده بودم
 مغزم هم به پاهایم دستور رفتن نمی داد
 صدای زنگ خانه ام قطع شد
 به در بسته اتاقش نگاه کردم
 چه می شد چشمهایم را روی همه چیز می بستم
 روی هر اتفاقی که اگر به مهمانی نمی رفتم می
 افتاد!
 چراغ ها را خاموش کردم
 گوشی ام را از داخل کیفم که روی زمین افتاده بود
 برداشتم و خاموشش کردم
 با قدم های مطمئن به سمت اتاق شهاب رفتم
 یک شب

فقط یک شب می خواستم بخاطر خودم و دلم
زندگی کنم

مهم نبود فردا چه اتفاقی می افتاد چون من یک
شب را آنطور که خواسته ام زندگی کردم

در اتاق را باز کردم و شهاب را دیدم که روی
تختش دراز کشیده و دستش را روی چشمهایش
گذاشته است

من حتی از دیدن نوع خوابیدنش هم غرق خوشی
می شدم، وقتی باور داشتم که دیگر هیچ وقت نمی
بینمش

کنارش دراز کشیدم

که صدای خش دارش را شنیدم

—دیرت نشه

—نمی رم

فورا دستش را از روی صورتش برداشت و نگاهم
کرد

خشن و آتیشی

لبخند زدم و دستم را بین موهای حالت دار سیاه
رنگش بردم

_دیگه نمی خوام کاری کنم که تو دوست
نداری.... تو بگی نرو نمی رم.

نگاهش دیگر آتیشی نبود ولی آرام هم نبود

به پهلو چرخید و منتظر نگاهم کرد

انگشتم را بین موهایش کشیدم و گفتم: بدون
تو بدون خواست تو قدم از قدم بر نمی دارم
به چشمهای مرددش مطمئن نگاه کردم.

رفته رفته نگاهش آرام گرفت و رد لبخند هر چند
کمرنگ مهمان لبهایش شد

دستم را از موهایش کند و در مشتش گرفت و به
سمت لبانش برد و نرم بوسید

من آرامش پشت چشمهایش را دیدم و دیگر چه
می خواستم

با صدای خش دارش گفت: هدیه بهتر صیغه
بخونیم. من می خونم و تو بگو بله
ابرو در هم کشیدم

_ صیغه؟ بدون شاهد؟ تو بخونی؟ از کی حاج آقا شدی
نوک انگشتش را روی لبهای خندانم کشید و
گفت: منو تو هیچ وقت طلاق نگرفتیم. تو خیال می
کردی من مردم و ازدواج کردی. نمی دونم حکمش
چیه! باید پرسم ولی برای اطمینان صیغه را می
خونم.

پلک زدم و شهاب شروع کرد آن جملات عربی را
پشت سر هم بخواند
مادام العمر

با مهریه صد و ده سکه

شاید آرزوی هر دختری باشد که این محرمیت در
جمعی مثل مراسم عقد و نامزدی باشد ولی من زنی

سی سالہ بودم کہ بودن کنار معشوقہ اش مثل خواب خوش بود. آنقدر دور و دست نیافتنی

الان فقط شہاب و بودنش برایم اهمیت داشت نیمہ خواب و بیدار بودم. تنم بی حس و حال بود کہ با صدای صحبت کردن شہاب کمی ہشیار شدم ولی میل شدیدی بہ خواب داشتم

ولی با حرفہایی کہ شنیدم کامل ہشیار شدم چشمہایم را کہ باز کردم و دیدم کنارم دراز کشیدہ و با موبایلش در حال صحبت است
_حاجی چرا جوشی می شی؟

_اجازہ بدہ... نہ.. نمی تونم بذارم با خودش و آیندہ اش ہمچین معاملہ ای کنہ... بلہ شما گفتی ولی من کہ خوب می دونم آخر این راہ چہ! برگشت ندارہ! از خیر ہدیہ بگذر!

کلافہ نفسش را بیرون فوت کرد.....

:::

کلافه نفسش را بیرون فوت کرد و نشست
 _حاجی جان من مشخصات یک پسر که با هدیه
 این مدت کار می کرد را برات می فرستم_

بله بله. شماره تماسشیم داریم....نه مراقبشیم...

چرخید و به چشمهای بازم لبخند زد....
 بعد از اینکه تماس را قطع کرد دوباره با واتس آپ
 تماس برقرار کرد و کمی بعد صدای هیراد در گوشی
 پیچید

— چه خبر شہاب خوبی؟ ہدیہ چطورہ؟

— خوبیم. ہیراد ہمین الان بلند شو و مامان و عمہ ات را ببر یک جای امن. ہمین شبانہ. یک جایی کہ هیچ کس ازش خبر نداشته باشہ

— چرا؟ چی شدہ

— وقت توضیح ندارم. فقط گوش بدہ. بہ هیچ کس نگو کجا می بریشون. هیچ کس. حتی سالار حتی زنت!

— یعنی چی؟

— وای وای خنگی ہیراد؟ برشون و بعدش خودت ہم برو پیش تیمسار باہات کار دارہ

نگران در جایم نشستم.... با نرفتنم بہ مہمانی اتفاق خاصی نمی افتاد. می توانستم بگویم بہ دلیل حال بدم بیمارستان بودہ ام

انگار شہاب مشکلش با امشب نیست. با کاری که
انجام می دادم مشکل داشت. نمی خواست در این
سیستم بمانم

بعد از تمام شدن تلفنش دستم را گرفت و کنار هم
دراز کشیدیم

درون چشمهایم خیره شد و گفتم: تو این ده سال
خیال نمی کردم کنارت اینقدر احساس خوشبختی
کنم! فکر نمی کردم بتوانم دوباره از اول شروع کنیم.

دستش را بین موهایم برد و من نمی دانم از
نوازشش یا حرفهایش بود که اینقدر غرق خوشی و
آرامش شدم

یک دستش را برداشتم و به لبانم نزدیک کردم و
بوسیدم

مرا تنگ آغوشش کشاند و من پر از آرامش بدون
نگرانی از آینده به خواب رفتم

صبح زودتر بلند شدم. ماگ قهوه ام را برداشتم و به
اتاق کارم رفتم

باید نقشه ها را آماده می کردم و تحویل می دادم
یک ساعتی گذشت و من غرق کارهایم بودم که
دستهایش دور گردنم حلقه شد

خدایا چه خوب که چند روزیست لبخند مهمان
همیشگی لبانم است

چه خوب که حال روح و دلم خوب است
چه خوب که پر از خوشبختی ام
_خانمم چه می کنه!

گردنم را کمی چرخاندم و نگاهش کردم
_باید تحویل بدم

و به نقشه ها اشاره کردم
دستش را از دور گردنم باز کرد و روی میز نور خم
شد و با دقت نقشه ها را نگاه کرد

— چی هست؟

— یک متجمع مسکونی

خندید و با نوک انگشت ضربه ای به بینی ام زد و گفت: این خردم فهمیدم نابغه. بلندشو. تا تو بری صبحانه آماده کنی من اینو تمام کردم

مردد نگاهش کردم که باز خندید و گفت: اینجوری به خودت نگاه کن. یادت رفته شاگرد تنبل کلاس بودی و اگر کمک های من نبود مشروط بودی بلند شدم و با اعتماد به نفس گفتم: الان که کلی کارم درسته

روی صندلی من نشست و گفت: بله... ولی دیگه شاخ نشو

با صدای بلند خندیدم و از اتاق بیرون رفتم وقتی صبحانه خوردیم شهاب باز به اتاق رفت تا بقیه نقشه ها را آماده کند

میوه پوست گرفتم و با چایی و قند به اتاق بردم

غرق کارش بود و صورتش پر از رضایتش شادم می
کرد

شهاب عاشق رشته و کارش بود
خدا لعنتشان کند

با صدای گوشی ام از اتاق بیرون رفتم و با دیدن
شماره آنتونی با صدای پر از خنده ام جوابش را دادم
_ هانی؟

لبخندم عمق گرفت و گفتم: خوبی؟ هیلاری خوبه
_ ما خوبیم، می خواهیم بریم پارک کباب درست
کنیم تو و شهاب بیایید

_ چقدر خوب باشه. دنبال ما هم بیا
باشه ای گفت و تماس را قطع کرد
با شهاب در میان گذاشتم و او هم موافقت کرد
کمی تنقلات به همراه فلاسک چایی برای شهاب
برداشتیم

با صدای رعد و برق کنار پنجره رفتم به شهاب که تازه از حمام بیرون آمده بود گفتم: هوا ابر بارون میاد. نمی شه رفت بیرون

_خب بگو بیان اینجا. داخل تراس کباب درست می کنیم

روی مبل نشستم و گفتم: نمی شه که. اینجا ممنوعه ابروهایش را در هم کشید

_چی ممنوعه؟ کباب خوردن؟

_نه خیر!! آتیش درست کردن. فقط باید در محیط های باز و یک سری از پارک ها کباب درست کنیم.

با زنگ گوشی ام حدس زدم آنتونی باشد و رفتن به پارک را بخاطر هوای ابری کنسل کند

داشتم با آنتونی صحبت می کردم که شهاب مقابلم ایستاد و گفت: بگو بیان اینجا

سرم را تکان دادم و گفتم: نه می ریم رستوران

— اصلاً حرفشمن نزن. من کباب می خوام. توی تراس
درست می کنم کسی هم نمی فهمه

چشم درشت کردم و خواستم مخالفت کنم که
گوشتی را از دستم گرفت و شروع کرد با آنتونی
صحبت کردن

اینقدر واضح و مسلط انگلیسی حرف می زد که
باورم نمی شد

تماس را قطع کرد و گوشتی را به سمت
گرفت... کمی نگاهم کرد و گفت: چیه؟ چرا اینجوری
نگام می کنی

شانه بالا انداختم و گفتم: برم وسایل پذیرایی را
آماده کنم

— این یارو،

ایستادم و چرخیدم تا بینمش

— آنتونی گفت نباید آتش درست کنیم و روی نمی
دونم چی چی درست می کنیم

__خب درست گفته

__تو هم انگار یادت رفته ما ایرانی ها زاده شدیم
برای فرار از قوانین
دستم را به کمر زدم

__از کی تا حالا تو اینقدر خلاف شدی! اصلا عوض
شدی! قبلا آروم و مطیع بودی
نیشخند زد و بی انعطاف نگاهم کرد و گفت: بره بوم
که دریدنم. الان گرگم

شوکه نگاهش کردم، نگاهم را دزدیدم و
نفسم را بلند رها کردم و به آشپزخانه رفتم که
خودش رفت و کباب و جوجه خرید و ذغال ها را روی
گاز گذاشت

هرچقدر حرف زدم تا منصرف شود بی فایده بود
در تراس منقل گذاشت تا کباب

:::

ب را قبل از آمدن بچه ها درست کند
 همان لحظه شکوفه و حسین هم از راه رسیدند
 حسین از کار شهاب استقبال کرد و رفت داخل
 تراس تا کمکش کند
 شکوفه کیفش را به دستم داد و روی کاناپه نشست
 و گفت: چه خبر؟ با هم اوکی هستید
 چشمهایم برق زد و او حال خوب صورتم را درک
 کرد و با شوق دستهایش را بهم کوید و گفت: اوه
 اینکه عالیہ... بیا بشین کامل تعریف کن
 بهش حق می دادم بخواهد از خوشی هایم بداند
 وقتی همیشه شریک روزهای بدم بوده است
 تا آمدم کنارش بشینم با صدای آژیر ماشین های
 پلیس سراسیمه به طرف تراس دویدم که دیدم
 شهاب و حسین منقل و سیخ به دست وارد خانه
 شدن

هردو نگران بهم نگاه کردند و منو شکوفه با دیدن
 احوالشان با صدای بلند خندیدیم
 جالب بود که دست بردار نبودند
 می رفتند داخل تراس و کباب درست می کردند و به
 محض شنیدن صدای ماشین پلیس داخل خانه می
 آمدند

با آماده شدن غذا با شکوفه میز را چیدیم که آنتونی
 و هیلاری هم رسیدند

آنتونی با دیدنم دستهایش را برای در آغوش گرفتنم
 باز کرد که نامحسوس به شهاب اشاره کردم و
 باهاش دست دادم که با صدای بلند خندید و گفت:
 هانی !

خندیدم و به هیلاری نگاه کردم که با آن شکم
 برجسته اش نمکی شده بود و من دلم ضعف می
 رفت برای نگرانی های آنتونی

سر میز نشستیم که حسین بلند شد و شامپاین که
همراه خودش آورده بود را باز کرد
شهاب خودش را به سمتم کشاند و زیر گوشم
زمزمه کرد

— این دیگه چه زهرماریه

لبخند معذبی به رویش زدم و لب زدم

— اونا می خورن

اخم کرد

— مست بشن من رفتما

— نه نگران نباش

ظرف سالاد را برداشتم و داخل بشقاب ریختم و
سسی که به میل شهاب درست کرده بودم رویش
زیختم و جلویش گذاشتم. سنگینی نگاهی را حس
کردم و وقتی چرخیدم دیدم شکوفه و آنتونی و
هیلا ری هر سه بهم خیره هستن
با شوق و آرامش

انگار با دیدن حال خوبم آرامش وجودشان را لبریز
کرده است

حسین خواست درون جامم شامپاین بریزد که نگاه
شهاب آتیشی شد و من دستم را روی لیوانم گذاشتم
_ممنون حسین جان. نمی خورم

حسین چشم درشت کرد و متعجب با شکوفه نگاهی
رد و بدل کرد

ولی نگاه آنتونی بیشتر از همه خوشحال بود
هیلاری فوراً گفت: منم نمی خورم. الکل برای بچه
ضرر داره

آنتونی دستش را روی دست هیلاری گذاشت و
گفت: منم نمی خورم تا روزی که بخواهیم تولد
پسرمون جشن بگیریم

مدتی بهم خیره ماندند تا اینکه آنتونی کوتاه روی
لب هیلاری را بوسید

میز را که جمع کردیم آهنگ شادی گذاشتند و
شکوفه دست حسین را گرفت تا برقصند
هیلا ری دستم را گرفت و گفت: هدیه با آنتونی
برقص

آنتونی بلند شد و دستش را به سمتم گرفت و گفت:
بلند شو هانی!

دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم: سرم درد می
کنه!

آنتونی خندید و گفت: دروغ! بگو من دیگه به غیر
شهاب با کسی نمی رقصم

دست هیلا ری را گرفت تا باهم برقصند

هیلا ری در حالی که بلند می شد گفت: شهاب تو هم
هدیه بلند کن و برقصید. هدیه رقصش فوق العاده
است

شهاب ابرو در هم کشید و چشمهایش را ریز کرد و
وقتی لبهایش را می جوید می فهمیدم عصبی است

من فدای غیرت او هم می شدم
 وقتی بچه هارا بدرقه کردیم و در را بستیم
 به سمت شهاب رفتم
 بی حوصله بود
 با دیدنم رویش را برگرداند و ته سیگارش را درون
 جاسیگاری خاموش کرد و بلند شد
 صدایش زدم که دستش را در هوا تکانی داد و گفت:
 خسته ام هانی
 هانی را با حرص گفت و من با صدای بلند خندیدم
 که شاکی چرخید و نگاهم کرد
 دستم را روی دهانم گذاشتم که انگشتش را تهدید
 آمیز مقابلم تکان داد و گفت: دفعه بعد بهت گفت
 عسلم عسلم با مشیت می گویم توی دهنش!
 با قدم های بلند مقابلم آمد. گردنش را کمی کج
 کرد. صورتش عصبانی و ناراحت بود
 _اصلا چرا بهت می گه عسل؟ نکنه عاشقت بوده

یادم است که یکبار سالار هم همین سوال را ازم پرسیده بود

زمانی که با آنتونی رفتیم شمال

من چه جوابی به او دادم؟

مطمئناً جوابی که به او دادم را نمی توانستم به شهاب بدهم

پس دستش را گرفتم و آرام گفتم: شهاب! آنتونی یک دوست.. مثل برادرم. ما هیچ وقت حسی غیر از این بهم نداشتیم

__من مطمئنم که تو حسی به هیچ مردی به غیر من نداشتی و نداری ولی نمی توانم راجب به آنتونی هم همین نظر را داشته باشم

دستش را از دستم بیرون کشید و با قدم های بلند و محکمی به طرف پله ها رفت که صدایش زدم و جوابی نگرفتم

__شهاب! قهر نکن دیگه

همانطور كه پله ها را بالا می رفت گفت: قهر
چیة! مگه بچه ام

وقتی صدای بسته شدن در اتاقش را شنیدم کلافه
نفس کشیدم

ماگ قهوه ام را برداشتم و به اتاق کارم رفتم و به
نقشه هایم نگاه کردم

شهاب کار چند تاییشون را تمام کرده بود
یک ساعتی را کار کردم و به اتاقم برگشتم

...

لباس خوابم که پیراهن بلند آبی رنگی بود را
پوشیدم و جلوی میز آرایشم نشستم و موهای
کوتاهم را شانه زدم.

با باز شدن در اتاقم و دیدن شهاب
آرامش گرفتم از اینکه او هم بی قرار من است
معتاد من!

لبخند کوتاهی زدم که پاهایش را روی زمین کشاند
و از موهای بهم ریخته اش حس کردم بی خوابی
کلافه اش کرده

بالا سرم ایستاد و دستهایش را دور گردنم حلقه
کرد و من چشم بستم و عمیق نفسش کشیدم
صدایش را از بیخ گوشم شنیدم
دارم خل می شم!

سرم را چرخاندم و سوالی نگاهش کردم
دستهایش را از دور گردنم برداشت و لبه ی تخت
نشست

شانه را روی میز گذاشتم و بلند شدم و مقابلش ایستادم

— چرا؟ چیزی دهنتمو درگیر کرده

نگاهش را دوخت به نگاهم و من آن رگه های خونی درون چشمهایش را دیدم

— تو درگیرم کردی؟

خنده ای سر دادم و روی کتفش زدم و گفتم: اینکه عالیه، آخه منم بد درگیرتم

چشمهایم را ریز کردم و کمی عقب عقب رفتم و موهایم را پشت گوشم فرستادم که نفسش را با صدا دم و بازدم کرد و همانطور نشسته خیز برداشت و مچ دستم را گرفت و به سمت خودش کشاند

جیغ بلندی کشیدم و در آغوشش افتادم.

روی پایش نشاندم و با سر انگشتش آرام روی گونه ام کشید و گفت: می دونی چی خیلی بده؟
— نه چی؟

__اینکہ همه رقص تو دیدن جز من ! می دونی یک
چیز بدتر هم هست؟

نفس هم حبس شده ام را آرام رها کردم و نه را لب
زدم

__اینکہ با اون لندهور رقصیدی ولی با من نه! عشوه
خرج کی کردی؟ جز من کی نگاهش روی تنت و قر
و عشوه ات لغزیده؟

اسمش را صدا زدم

کہ هیزی گفت و ادامه داد

__تو می گی خیال می کردی من مردم. باشه حق
داری ولی چرا برای من و تعصباتم حرمت قائل
نشدی؟ چرا بعد من همه ی خط قرمز ها را رد
کردی؟ من مرده بودم باشه، ولی چرا به خاطراتمون
احترام نداشتی!

آرام و آهسته حرف می زد و این بیشتر نگرانم می
کرد

اگر داد و بیداد می کرد من راضی تر بودم.

از روی پاهایش بلند شدم. دوست نداشتم نزدیکش باشم و او سرزنشم کند. نوازشش را فقط به وقت مهربانی اش می خواستم

روی صندلی پشت بهش نشستم و گفتم: نمی تونم انتظار داشته باشم درکم کنی. ولی خب من از اولم دختر معتقدی نبودم و خودت خوب می دونی، بعد از تو هم به هر ریسمون پوسیده ای چنگ می زدم تا بلکه فراموشت کنم. بعد از تو من با احساس گناه هر روز می مردم. باور داشتم بدم. بدم که تو را کشتم. بدم که بچه ام را سقط کردم. بدم که خانواده ام رهام کردن. بدم که بابام منو با قاچاقچیا فرستاد اینجا...

نفس بلندی کشیدم

__بابام...بابام...همه ی درد من بابام. هرکاری می کردم تا از اون انتقام بگیرم. هرجوری بود می خواستم نقطه ی مقابل باور ها و اعتقاد ها و باید ها و

نباید هاش باشم. من باید نباید های او می بودم تا
کمی آروم بگیرم....

می دونم توجیه... شایدم دیگه به چیزی اعتقاد
نداشتم و برام مهم نبوده چیکار می کنم
چرخیدم و نگاهش کردم

— بچه های امروز دیدی؟ همشون وقتی هیچ کس
نبود، کنارم بودن. همیشه دستم گرفتن. رفیق بودن
واسم. دیدی که راحتن ولی عیاش و بی قید و بند
نه، نیستن. فقط مثل تو فکر نمی کنن، اعتقادشون و
طرز زندگیشون با ما فرق داره...

حرصی میان کلامم گفت: هر کی بودن و هستن به
منو تو ربط نداره. هر اعتقادی دارن به ما ربط نداره تو
دیگه حق نداری اینقدر آزاد رفتار کنی. الان هستم و
یک قدم اشتباهت مساوی با نبودن من برای
همیشه. چوب خطت پره
آرام و خونسرد گفتم

__من ہر کاری می کنم به اجبار نیست و یا ترس از دست دادنت. انجام می دم چون واسه ی تو و عقایدت احترام قائلم. برام باارزش تر از خوش گذرونی چند دقیقه ایم هستی. راحت تر بگم تو را در مقابل کل دنیا هم عوض نمی کنم. حتی برای یک ثانیه

بلند شدم و به سرویس رفتم...

وقتی بیرون آمدن صورتش از انقباض رها بود و روی تخت خوابید و من

کنارش با فاصله خوابیدم که دستش را جلو آورد و دستم را گرفت و به خودش نزدیک کرد.....

هنوز هم از یادآوری روزی که باهم به استخر رفتیم از خنده دل درد می گیرم

وارد استخر که شدیم رختکن زنانه و مردانه جدا بود.

ساکم را داخل کمد گذاشتم. بخاطر حساسیت های شهاب شنا نمی کردم. هر چند لندن شهر آزادی بود و من می توانستم با مایو های اسلامی هم شنا کنم ولی بخاطر اینکه حجاب نداشتم کمی مسخره بود. برای همین ترجیح دادم شهاب را همراهی کنم و به جای شنا برای ماساژ بروم.

:::

از رختکن که بیرون آمدم منتظر ایستادم تا شهاب هم برسد که با صورتی برزخی بیرون آمد و با دیدنم گفت: هدیه! اینا چقدر بیشعورن

ابروهایم را در کشیدم و سوالی نگاهش کردم که گفت: همه تو رختکن لختن! بیشعورا یه شورت هم ندارن! همینجوری لخت مادرزاد اون وسط قدم رو می رن

اول گیج نگاهش کردم و کمی بعد با هضم
 حرفهایش با صدای بلند خندیدم
 حرصی به شانه ام زد و گفت! نخند!
 خنده ام بیشتر شد و هر کسی از کنارمان رد می شد
 توجهش جلب ما می شد
 _ نگاه اینو! به جا اینکه سرخ و سفید بشه و
 نفرینشون کنه که اینقدر بی حیا کیف کرده! دوست
 داری ببرم از نزدیک بینی بیشتر بخندی
 شدت خنده ام بیشتر شد و از چشمهایم اشک
 سرازیر شد
 چقدر زمان می گذشت که اینگونه از ته دل نخندیده
 بودم؟
 نه!
 اصلا یادم نمی آمد آخرین بار کی از خنده ی زیاد
 اشک ریخته بودم

کمی کہ آرام شدم دستش را گرفتم و از راهرو
گذشتیم و به استخر رسیدیم

— برو شنا کن. منم می رم ماساژ

مثل برق گرفته ها چرخید و نگاهم کرد و
گفت: ماساژ؟

ابرو در هم کشید و گفت: زن دیگه؟

کلافه نگاهش کردم

— اوف از دست تو شهاب! آره زن

یک تای ابرویش را بالا داد دستش را دور کمرم
حلقه کرد و گفت: ازنه! پس منم میام

— اااا! ولم کن شهاب بذار برم

مقابلم ایستاد

— چیه؟ خب میام دیگه! می گن مردا را باید یک زن
ماساژ بده. به خدا نیاز دارم. یادت رفته از خاک بیرون
آدمم

چشمکی حواله ام کرد و گفت: نظرت چیه

می گن هر کسی باید جنس مخالفش ماساژ بده تا
تاثیر بیشتری داشته باشه.

به سر شانه اش زدم

حالا نظر تو چیه شهاب خان؟

لب جوید و دستش را از دور کمرم برداشت و
گفت: نظری ندارم

به استخر اشاره کرد و گفت: برم که اینجا پره از
حوری و پری

سری تکان دادم و به اتاق ماساژ رفتم

ماساژم کمتر از یک ساعت زمان برد و وقتی بیرون
آمدم با شهاب رفتیم که قهوه بخوریم

:::

از استخر کہ بیرون آمدیم هر دو پر بودیم از حس
خوب

سرحال و شاد.

قسمتی از مسیر را پیاده آمدیم و بعد سوار همان
اتوبوس های دو طبقه ی قرمز رنگ شدیم
وقتی کنار هم نشستیم شهاب پرسید

—از هیراد خبری داری؟

—نه. تو چی؟ خبر داری؟ متعجبم که

چطور از کسا هم خبری نیست!

—بی خیال فکر نکن. شام چی بخوریم؟

شانه بالا انداختم و گفتم: تو بگو

با نوک انگشتش به سر بینی ام زد و گفت: تو بگو

کمی فکر کردم و گفتم: شما نمی خوای کمی
هنرنمایی کنی؟

صورتش پر از سوال شد

—شام امشب با تو. منم استراحت می کنم
این را گفتم و نیشخند زدم که خندید و گفت: شما
جون بخواه.

بدجنس و پر از شیطننت نگاهم کرد

—بهتره وقتی شام درست می کنم استراحت
کنی. می دونی که من دستمزدم را نقد می گیریم
گیج نگاهش کردم که باز به سر بینی ام زد و گفت:
توقع نداری که بعد این همه خستگی. غذا درست
کنم و شما هم نوش جان کنی و بعدش بری راحت
بخوابی

یک تای ابرویش را بالا داد و سرش را تکان داد
تازه متوجه ی نیت پلیدش شدم لب روی هم
فشردم و حرصی نگاهش کردم که باز خندید و
گفت: حالا نترس قول می دم خیلی اذیت نکنم
چشم ریز کردم و مثل خودش حیا را کنار گذاشتم

_از کجا اینقدر مطمئنی که اذیت می شم
 چنان سرش را به سمتم برگرداند و متعجب نگاهم
 کرد که صدای تیریک تیریک مهره هایش بلند شد
 چشم درشت کرد و گفت: اینطوریه؟
 لبم را زیر دندان کشیدم که بی طاقت دستش را دور
 گردنم حلقه کرد و موهایم را بهم ریخت که صدای
 خنده ی هردویمان بلند شد
 چندین بار پشت سر هم روی موهایم را بوسید و
 رهایم کرد و گفت: خیالم راحت کردی. باید یک غذای
 مقوی بپزم. موزم بخریم که شیر موز و انبه درست
 کنم

از حرفها و شیطنت هایش فقط می خندیدم...

همه ی خرید ها را در یک دستش گرفت و دست
دیگرش را دور گردنم انداخت و باز روی سرم را
بوسید

و زیر گوشم زمزمه کرد

_تا به حال بهت گفتم دوستت دارم؟

لبم را زیر دندانم کشیدم و وجودم از خوشی شیرین
شد

حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد که سرم به
صورتش چسبید و زمزمه ی آرامش درون گوشم
نشست

_دوستت دارم

دستش را از گردنم برداشت و روبرویم عقب عقب
رفت و چند ضربه به سینه اش، جایگاه قلبش کوبید و
گفت: جات اینجاست

الان فهمیدم اینکه می گویند کیلو کیلو قند در دلم
 آب می کنند چگونه است
 چشمهایم می خندیدند
 لبهایم می خندید
 دلم می خندید
 قلبم می خندید
 به خانه ام که رسیدیم با دیدن کسا جلوی در خانه
 قلبم فرو ریخت و در جا خشکم زد
 کسا با دیدن من به ون سیاه رنگ اشاره کرد و همان
 لحظه دو مرد به سمت من و شهاب آمدند
 لبهایم مانند ماهی بیرون از آب مانده بازو بسته می
 شد. بدون هیچ آوایی
 شهاب مرا پشت سر خودش فرستاد و پناهم شد
 که دو مرد دیگر از کنارمان رسیدند.

به محض تقلا کردنمان و قبل از اینکه جلب توجه کنیم مردی از پشت شهاب را گرفت و ضربه ای به پشت سرش کوفت.

و من در بین آغوش آن بیگانه تقلا کردم
درد داشت جلوی چشمهایم مردم را آنگونه بینم
شهاب می دانست از هوش می رود ولی تا لحظه ی
آخر نگاهش دو دو زنان به من بود
و قلبم

قلبی که ثانیه ای پیش می خندید پاره پاره شد
کشان کشان به سمت ون بردنم....

مقابلش نشسته ام

ولی انگار خوابم

باورم نمی شود همه ی بدبختی هایم

بدبختی هایمان

زیر سر این مرد است.....

چطور... با دو دو تا چهار تاهایم جور در نمی آمد.
 هزار سوال بی جواب در سرم رژه می رفت
 چشمهایم میل عجیبی به بسته شدن داشت
 برای همیشه
 خدایا دنیایت خیلی سیاه است
 برای من لجن است
 از بین نفس هایی که میلی برای دم و باز دم شدن
 نداشتند نامش را لب زدم
 لب زدم و او نگاهم کرد
 چرا او هیچ وقت مقابلم اینقدر شرور نبود؟
 او برادر شهابم بود و همیشه قابل احترام
 با همه ی بدی هایش
 الان می فهمیدم چطور من همسر شهاب بودم و
 این برادر را در آن سالها ندیده بودم

❖ ❖ ❖

چشم بستم و نفسم را مقطع مقطع بیرون دادم
 با همان چشمهای بسته ام گفتم: شهاب
 که صدای گوش خراش افتادن صندلی در گوشم
 نشست و....

و بعد از آن دستی که ضربه شد روی دهانم
 و بعد صدای خشمگین که ناسزایم گفت
 چشمهای دردناکم را باز کردم و دستم روی لبان
 زخمی ام نشست
 مقابلم ایستاده بود

— بار آخرته اسم شهاب به زبون میاری. هرکاری
 کردم تا ازت دور باشه. حالا که اینطوره می کشمت و
 راحت می شم

ناخودآگاه بر زبانم آمد

— چرا؟

و چرا چی؟ چرا از من متنفره؟ چرا با برادرش همچین
 کاری کرده؟ چرا اینقدر لجب؟ چرا با پدرم همچین

کاری را کرد؟ چرا با من؟ با شهاب؟ با زندگیمون؟ با
شیدا

آخ شیدا!!

سرفه کردم و خون پخش شده کف دستم را با
لباسم پاک کردم

_شیدا؟ من به درک! خانواده ام به درک! چطور
تونستی با شیدا و زندگیش همچین معامله ای کنی؟
_جریان شیدا به من هیچ ربطی نداشت. مربوط می
شد به یکی از رقیبام که برای ضربه زدن بهم شیدا
را دزدید

مغزم در حال انفجار بود.... داغ کرده بودم. تف به
غیرتش! به برادر بودنش
از بین دندان های کلید شده ام غریدم
_کثافت

که ضربه ی دردناک تری روی لبانم کوبید و من باز
صفتش را فریاد زدم

__کثافت

اینبار موهایم را چنگ زد و روی زمین پرتم کرد
تن پر از دردم را جمع کردم و نشستم

__چطور تونستی با زندگی خواهرت معامله کنی!

حرصی فریاد زد

__می گم اون به من ربطی نداشت

__عوضی اگر تو تا این حد کثافت نبودی هیچ وقت
خواهرت اینقدر عذاب نمی کشید! برادرت ده سال از
بهترین سالهای زندگیش را با کینه و نفرت طی نمی
کرد

پست عوضی! چرا دست از سرمون بر نمی داری! چرا
نمی داری زندگی کنیم؟

جلویم زانو زد و درون چشمهایم خیره شد

چشمهای شرور و پر از کینه اش را الان دیدم، قبل
از این کور بودم؟

— تو نباید باشی... وقتی فهمیدم شهاب زنده است
خیالم راحت بود که تو ایران نیستی و امیدوار بودم
هرچه زودتر شهاب با دختر بزرگ تیمسار که نامزد
هم بودن ازدواج کنه

قلبم فرو ریخت... حسادت درون تار و پود تن و
روحم خانه کرد

دلم رد می کرد و توان باورش نداشت
با نیشخند به صورتم خیره ماند

سیگاری از جیبش بیرون کشید و با فندک روشن
کرد

دم عمیقش را از سیگار گرفت و بازدمش شد نصیب
صورت من

با حرص لبم را به دندان گرفتم که خندید و باز پک
دیگری از سیگارش گرفت و همراه با بیرون دادن

دودش گفت: وقتی سالار گفت داری بر می گردی
 ترسیدم... ترسیدم نکنه شہاب بیاد سراغت. نباید
 نقشہ ہایم را بہم می زد. پس برای ہمین کاری
 کردم کہ تو با سالار ازدواج کنی

ساکت و عاری از ہر حسی نگاہش کردم
 چشم بستم و عمیق نفس کشیدم

_ شما دو تا عین دو قطب آہن ربا ہستید. ہر چقدر از
 ہم دور تون کردم باز چسبیدید تنگ ہم
 بہ سختی بلند شدم و بہ سمت تخت گوشہ ی اتاق
 رفتم

این اتاق سرد کہ فقط یک تخت داشت را برای من
 درست کردہ بودند

رویش جنین وار و پشت بہ او دراز کشیدم و فکر
 کردم این ہمہ تلاش برای بہتر شدن زندگیم، برای
 رسیدن بہ روزہای خوش واقعا چہ فایده ای

داشت؟ انگار خدا نمی خواست من به بزرگترین
آرزویم برسم

اینهمه تلاشم را الان در این نقطه از زندگی ام بی
فایده دیدم

بهتر بود همان زن معتاد می ماندم

همانی که دغدغه اش همان زمان بندی تزیق
موادش بود

همانی که تا خاطرات تلخ و بدبختی هایش به یادش
می آمد آن پودر معجزه گر را روی میز پهن می
کرد. سرش را پایین می برد و دهانش را می بست و
انگشتش را روی یکی از سوراخ های بینی اش می
گرفت و با آن یکی عمیق دم می کشید....

نمی دانم چند ساعت گذشت فقط از تشنگی بلند
شد و به سمت میز کوچک اتاق رفتم. پارچ را
برداشتم و لبه اش را به لبانم چسباندم و آب
نویشیدم. پارچ را پایین آوردم و نفس عمیقی کشیدم

ولی با یادآوری لحظه ای که شهاب را با همه نگرانی
 هایش از من جدا کردند اشکهایم سرازیر شد
 با یاد آوری لحظه ای که روی زمین افتاد قلب
 دلواپسم به هیاهو افتاد

صورتم را بین دستهایم پنهان کردم و به اشکهایم
 اجازه ی بیشتر باریدن دادم
 _خدایا خسته شدم از بس صدات کردم و جوابی
 ندادی

ساعت ها اشک ریختم تا آرام گرفتم
 وقتی آرام تر شدم به این نتیجه رسیدم که زندگی
 ام خیلی بهتر از سال پیش است
 و من چقدر در این مدت طعم خوشبختی را چشیدم
 و چقدر خوش شانس بودم که وقتی شهاب را پیدا
 کردم پاک پاک بودم و ترک کرده بودم. و گرنه مطمئن
 بودم با آن ضعف خودم را لایق بودن با شهاب دیگر
 نمی دانستم

:::

در اتاق باز شد و صدای قیژ بلندش در گوشم
نشست

با دیدن عقیل با انزجار ازش رو برگرداندم

صندلی آهنی را گرفت و به سمت تخت، مقابل من
کشاند

با صدای کشیده شدن پایه های صندلی با زمین در
خودم جمع شدم و دندان هایم را روی هم فشردم

وقتی مقابلم نشست سرم را بالا آوردم و چشم در چشم شدیم

فقط یک سوال داشتم. اینکه چرا اینقدر از من متنفر بود!!!

وقتی پرسیدم صورتش درهم شد
 ابروهایش را درهم کشید. من درد را در نگاهش و از
 تک تک حالت های صورتش خواندم
 وقتی درون چشمهایم با تمسخر خیره شد و لب زد
 _دختر دایی

گیج و مبهوت نگاهش کردم
 باز نیشخندی زد و گفت: تعجب کردی؟
 همه.... بایدم تعجب کنی. من برادر شهاب و شیدا
 نیستم. پسر عمه ی تو ام!! عمه خاتون تو مادر
 منه....

اگر کسی یک چاقو... نه نه.... سیخ داغ را درون قلبم
فرو می کرد اینقدر درد نمی کشیدم که از گفته های
عقیل درد کشیدم

باور کردنی نبود. من همیشه شنیده بودم که پسر
عمه خاتون مرده به دنیا آمد. الان قبول کردن عقیل به
عنوان پسر بهترین عمه ی دنیا که کم از مادر باشیم
نداشت سخت و غیر قابل باور بود

ساکت و پر از سوال فقط نگاهش می کردم

— بابای ح.... زاده ی تو به همه گفته که من مرده به
دنیا آمدم تا هرچی ارث از بابام به من می رسید را
بالا بکشه

اون خونه که توش بزرگ شدید برای پدر من بوده
نه دایی کثافتم....

نفسم به شماره افتاده بود

خدایا این همه سوپرایز برای من کافی نیست؟

بلند شد و دستش را روی سرش کشید

کاری کہ وقتی عصبانی می شد پشت سر هم انجام
می داد

لب زدم

—عقیل!!!چ...چرا هیچ وقت نیومدی پیش عمه!می
دونی چند بار مرد از نبودن پدرت و فرزندش؟
دستم را روی صورتتم گذاشتم

—وای وای....

نگاهم کرد...یک تای ابرویش را بالا داد و من الان
متوجه ی شباهتش به عکس آن مردی که همیشه
روی پاتختی کنار تخت عمه بود شدم

—وقتی این قصه تمام بشه...دقیقا زمانی که بابات
توی اون زندان بمیره...تو اینجا تک و تنها مدفون
بشی و برادرت را خودم با دستهای خودم
بکشم...می رم دنبالش....

ناباور نگاهش کردم....این همه کینه...این ذهن بیمار
مرا آشفته تر می کرد

__عقیل....عاقل باش...تو می تونی زندگیتو پس
بگیری. همه ی ارثیه ات...آخه چرا .. چرا سختش می
کنی....

جوری نگاهم کرد انگار دستش انداخته ام
ابروهایش باز در هم گره خوردند با حرص گفت:
الان؟ من وقتی نوزاد بودم به مادرم نیاز داشتم. به
خانواده... به حضور داییم که جای پدرم بگیره... تا تو
بشی خواهرم و برادرت بشه برادرم....

تک تک حرفهایش را با حسرت بیان می کرد. انگار
بارها و بارها این ها را مرور کرده یا حتی آرزو
نگاهم را دزدیدم که کلافه مقابلم نشست و تشر زد
__نگاهم کن.... چرا نگاهم نمی کنی؟ خجالت
کشیدی؟ ببین منو!

سرم را بالا آوردم و چرا چشمهایش اینقدر سرخ
بود؟ انگار همه ی دردی که کشیده بود از همین

چشمهای سیاه رنگ که سفیدی اش به سرخی می
زد می شد خواند

__ بابات منو گذاشت سر خیابون. توی قصه ها
همیشه خوندیم نوزادی می دارن گوشه خیابون که یا
یک خانواده بزرگش کنن یا تحویل بهزیستی اش
بدن ولی منو یک آدمی پیدا کرد که بچه های بی
خانواده را جمع می کرد تا بشن نون آورش تا پول
مواد هر روزه اش را ما بچه ها با فروختن آدامس و
لواشک یا پاک کردن شیشه ی ماشین های سر چهار
راه ها در بیاریم.... من توی سرما و اوج گرما از
خروس خون تا بوق سگ پای پیاده خیابونارو می
رفتم تا شب بی پول برنگردم پیش عبدالله. تا توی
اون خونه ی خرابه اش یک جای خواب و یک غذای
گرم داشته باشم

بازم اوضاع خوب بود. شرایطم قبول کرده بودم. نه
که حسرت نخورم... چرا من با حسرت بزرگ شدم
با درد

ہر پار کی رفتہ و بچہ ہا را کنار پدر و مادر اشون
دیدم حسرت خوردم

ہر وقت مادری را دیدم کہ صورت اشکی بچہ اش
پاک می کنہ حسرت خوردم

توی زمستون وقتی بچہ ہا را با لباس های گرم و
کلاہ می دیدم و خودم داخل بلوز های نازک پارہ پارہ
لرز می کردم حسرت می خوردم
سرش را بالا گرفت و نگاہش بہ سقف سیاہ اتاق
بود

نفس نفسی زد و گفت: اینقدر دلم می خواست مادر
داشتہم تا نوازشم کنہ!! بغلم کنہ! من حتی حسرت
بوسیدہ شدن توی بچگی را ہم دارم

این جملہ را زمزمہ کرد و من برای این مرد کہ
مسبب ہمہ ی بدبختی ہایم بود اشک ریختم. جوری
کہ انگار پا بہ پایش درد کشیدہ ام

وقتی صدای حق هقم بلند شد خنده ای کرد و باز
مقابلم نشست و گفت: اوه دختر دایی!! چرا گریه می
کنی؟ برای من

گردنش را کج کرد و گفت: می دونی حسرت اینکه
کسی دلش برام بسوزه را هم دارم؟ هه

نفس بلندی کشید و گفت: بازم حالم خوب بود. ولی
وقتی بابای شهاب بالاخره پیدام کرد، وقتی فهمیدم
بابام کی بوده... مادر دارم و می تونستم به جای این
زندگی سگی کنار مادرم با ارثی که از بابام بهم می
رسید بزرگ بشم دیوونه شدم. به مرز جنون رسیدم
بلند شد و به خودش اشاره کرد

— این آدمی که مقابله را پدر حیوون تو ساخته....

چشم بستم و نفسم را مقطع مقطع بیرون دادم و
آرزو کردم ساکت شود و دیگر نگوید. دیگر توان
شنیدن نداشتم

— بذار تا برات از برنامه هام بگم..

:::

پدرت به کمک رضا پدر سالار تونست ارثیه منو به نام خودش کنه ولی در عوض نصفش را داد به رضا که گدا و گشنه بوده. همتون با پول پدر من شدید این، ولی من با گند و کثافت بزرگ شدم. الان هم تو توی این اتاق می مونی و من و آدام می ریم. می خوام بینم چند روز توی این اتاق بدون آب و غذا دووم میاری

دلوایس و پر از التماس نگاهش کردم که خنده ای کرد و گفت: آخی جوجه رنگی اینجوری نگاهم نکن. تو شیر مادر منو می خوردی و من بعضی وقت ها که از زور گریه سیاه می شدم آب قند می کردن توی حلقم

کف دستهایش را بهم کشید و شرور نگاهم کرد — برادرت را هم خودم می کشم تا بچه ی به دنیا نیامده اش بی پدر بزرگ بشه... نظرت چیه وقتی به

دنیا آمد اتفاقی گم و گور بشه! یکی مثل عبدالله
بزرگش کنه شاید حسابمون صاف بشه....

تنم لرزید... مگر سمیرا باردار بود؟ عمه می شدم؟

یعنی آن روزها را هم می دیدم؟

سری تکان داد و بلند شد

عقب عقب رفت و گفت: با درد بمیر دختر دایی تا
حین تماشات لذت ببرم

اشکهایم سرازیر شد. بدون بغض. آرام و مظلومانه
وقتی در اتاق را به رویم بست فهمیدم شوخی
نیست...

واقعا رفت

مرا با این همه سوال بی جواب گذاشت و رفت
فقط کوتاه توضیح داد که پسر عمه ی من است
پدرم بخاطر ارثیه اش رهایش کرد!

از نقشه هایی که برای نابودی ما کشیده بود هم
گفت....

چند روزیست که در این اتاق زندانی ام
هوا تاریک و روشن می شود و من گاهی یادم می
رود زنده ام

زنده ام و نیاز به آب و غذا دارم
نمی دانم چند روزیست که حمام نکرده ام
موهایم بهم چسبیده است و تنم بو می دهد
همه سعی ام را می کنم تا فکر نکنم.
به بابا و کارهایش فکر نکنم.

مگر پول چقدر مهم است
قیمت ثروت چقدر است
به قیمت از هم پاشیده شدن یک خانواده
جدایی یک مادر از نوزادش

به اندازه ی حسرت های یک پسر بچه می ارزد؟
 به اندازه ی تباهی زندگی دخترش می ارزد؟
 حسرت های خواهرش را ندید
 اشکهایش؟

در خودم جمع شدم... گلویم می سوخت
 از لیوانی که آب درونش کدر شده بود کمی
 نوشیدم. به اندازه یک قلوپ. از ترس اینکه تمام شود
 و من از خشکی گلویم بمیرم
 دلتنگ شهاب بودم
 باید با او حرف می زدم
 شاید او جواب سوال هایم را بداند
 آخ که چه دل خوشی داشتم
 شهاب کجا بود
 من همینجا می مردم

دلم صدای تپش های قلبش را می خواست وقتی
سر روی سینه اش می گذاشتم وبا ریتمش به خواب
می رفتم.....

اشک گوشه ی چشمهایم را گرفتم و سعی کردن با
خواندن شعری که حفظ بودم ذهنم را از آشفتگی رها
کنم...از گرسنگی.از تشنگی

از بی هم زبونی.....شاید اگر کمی ادای زنده ها را در
می آوردم بهتر می شدم

پس خواندم.با صدای خش دار و گرفته ام خواندن

صدا بزن منو

بگیر ازم غمو

شانه به شانه

پا به پا

بیا بگیر دست مرا

ببر به رویای شبانه ات

هق زدم و خواندم

نوازشم کن

دوباره عاشقم کن۔

برای روییدن خنده رو لبات

دلم می خواد

خودم بشم بازم بهونه ات

—خوب بود که میان اشکهایم حتی از تصور
لبخندش هم می خندیدم!

نیست به جز هوای تو، در سرم

باتو خوشم ای همه ی باورم

آرام جان من تویی

بمان کنار من همیشه....

نفس تویی و بس

بمان کنار من ہمیشہ

صورتم را روی تشک تخت فرو بردم و مشتهای بی
جانم را همان حوالی کوباندم

چرخیدم و صدای جیغ و فریادم گلویم را شاید
زخمی کرد ولی کوهی از غم و درد را از جانم به در
کرد

نشستم و فریاد زدم

_شهاب

موهای بهم چسبیده ام را بین انگشتانم گرفتم و
کشیدم

_بیا من دارم تنها دفع می شم....دارم می میرم.چرا
به دادم نمی رسی

عقیل گفته بود مرا می بیند

نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم ولی هیچ دوربینی
ندیدم

ناله زدم

__عقیل بیا...آخه نامرد کجای دنیا گناه پدر به پای
دختر می نویسن! کم به من درد ندادید

نفس هایم به شمارش افتاد و انگار هنوز کمی خوش
شانس بودم که از حال بروم

ولی من میان حال و بی حالی ام شهاب را دیدم
صدای باز شدن در اتاقم

صدایش که اسمم را با نگرانی صدا می زد
هر کدام را که خطا کنم گرمای آغوشش و صدای
ضربان قلبش را در هر حالی که باشم، حتی اگر مرده
باشم هم تشخیص می دهم

❖ ❖ ❖

میان بیهوشی ام گاهی هشیار می شدم
در آغوشش بودم و او می دوید
همه ی توانم را درون چشمهایم ریختم تا بتوانم
بازشان کنم و بینمش
از پشت چشمهای نیمه بازم تصویرش تار بود ولی
همین هم شیرین است
سوار ماشین شدیم
— راه بیوفت هیراد
برادرم هم دنبالم آمده! آخر در کدام جهنم!

نمی دانم چه مدت بیهوش بودم
نمی دانم کجا هستم
روز است یا شب

ساعت؟

تاریخ؟

گم ام در این هیاهو

ولی مهم نیست

مهم اینکه وقتی چشم باز می کنم او را می بینم

رو به هیراد می گوید

_خودم حمامش می کنم

عکس العمل هیراد را نمی بینم. مهم هم نیست

حتی در حمام هم نمی توانم هشیار هشیار باشم

وقتی بین حوله روی تخت دراز می کشم و شهاب

پتو را رویم می اندازد

حالم بهتر است

هرچند بی حال و توان هستم

روی موهایم را نوازش می کند و من چقدر ناامید

بودم از دوباره نوازش شدن توسط این دستها

خم می شود و گونه ام را می بوسد
 بوسه هایش لیتر لیتر بنزین است که در تنم تزریق
 می شود و من جان می گیرم
 _می رم برات غذا و آب بیارم
 و چرا صدایش بغض دار است؟
 مگر می داند من روزهاست بی آب و غذا زندگی
 کرده ام؟
 با ظرف سوپ بر می گردد و من اینقدر گرسنه ام که
 معده ام به غر غر کردن می افتد و دستهایم می لرزد
 برای گرفتن قاشق
 چشمهایم دستهای شهاب را دنبال می کند و حس
 بویایی ام می گوید سوپ شیر است
 و وقتی سوپ در دهانم می نشیند طاقت نمی آورم و
 قاشق را از دستش می گیرم و سوپ را تند تند در
 دهانم می گذارم
 چیزی از طعمش نمی فهمم

شهاب دستم را می گیرد و مانع از خوردنم می شود
 سوالی نگاهش می کنم
 _آروم تر! چند روزه غذا نخوردی معده ات اذیت می
 شه
 سری تکان می دهم و قاشق بعدی را آرام تر در
 دهان می گذارم
 بعد از اینکه کاسه خالی می شود دست می برم و
 لیوان آب را بر می دارم و همه را می نوشم
 لیوان را که به سینی برمی گردانم نگاهم در
 چشمهایش گره می خورد
 با لبخندی عمیق نگاهم می کند.
 اخم می کند و صورتش سخت می شود
 _بیچاره اش می کنم
 سوالی نگاهش کردم
 _عقیلو زنده نمی دارم... باید تاوان سختی هایی که
 کشیدیم بده

سرم را به چپ و راست تکان دادم
 _ نمی خوام اتفاقی براش بیوفته. باید برگرده. باید
 بیاد پیش عمه. باید هرچی ازش دزدیدیم بهش پس
 بدیم. حق داره اینقدر بد باشه. نداره؟
 کلافه بلند شد و عرض اتاق را قدم زد
 _ داره داره! ولی چرا تو؟
 _ می گفت نمی خواد کنار تو باشم. تو برادر و
 عزیزش بودی و من بچه ی دشمنش. کسی که می
 خواست انتقام همه نداشته هاش ازش بگیره. حق
 داره! نداره؟
 _ بی آب و غذا رهاش کرد! اگر پیدات نمی کردیم
 چی؟
 _ چطور تونستی پیدام کنی؟
 ایستاد و نگاهم کرد، انگار می خواست مطمئن شود
 که هستم. زنده و سالم روبرویش روی تخت نشسته
 ام

جلوتر آمد و بی طاقت پیشانی ام را بوسید و
گفت: لباس بپوش و بخواب.

تیشرت و شلواری روی تخت گذاشته بود را دستم
داد و از اتاق بیرون رفت

لباس هایم را پوشیدم و چقدر دلم می خواست
کنارم بماند تا به خواب بروم

دراز کشیدم و پتو را تا زیر گلویم بالا آوردم

که یا خدا زود آرزویم را برآورده کرد یا اینکه او حرف
دلم را خوانده بود که باز به اتاق برگشت و بی حرف
کنارم در آن تخت یکنفره دراز کشید

دستش را زیر سرم گذاشت و من گوشم را به
قلبش چسباندم و لب زدم

_ کاش می شد بهت وصل باشم. مثل سنجاق... ترس
از دست دادن دوباره ات منو می کشه. اگر یکبار دیگه
ازت دور بشم طاقت نمیارم... شهاب؟

جانمی گفت و من ادامه دادم

_همش می ترسیدم دیگه نبینمت
 هیزی گفت و روی موهایم را بوسید و گفت: بخواب
 جانم. بخواب. دیگه نمی دارم ازم دور بشی
 حتی حرفش هم سند بود. اگر او می گفت پس دیگر
 جدا نمی شدیم
 کم کم چشمهایم گرم شد و عمیق و آسوده خاطر به
 خواب رفتم

:::

چشمهایم را که باز کردم با دیدن تخت خالی ام
 وحشت زده نشستم

حتی خیال اینکه بودن شهاب خواب بوده باشد هم
 به مرز جنون می کشاندم
 بلند شدم و خودم را به در اتاق رساندم و در را باز
 کردم
 در اتاق را که باز کردم هال خانه مقابل دیدم قرار
 گرفت
 نفس راحتی کشیدم
 شهاب از روی مبل بلند شد و به سمتم آمد
 _چیزی شده قربونت برم؟
 لبخند زدم. دستهایش را دور کمرم قلاب کرد و من
 در آغوش امن و پر از مهرش جا گرفتم
 از بالای شانه اش سالار را دیدم که با اخم نگاهمان
 می کرد
 هیراد بلند شد و مقابلش ایستاد و چیزی گفت
 _سالار اینجا چیکار می کنه

شهاب کمی ازم فاصله گرفت و گفت: حاجی
فرستادش، واسه کمک

__حاجی کیه

لبخند دندان نمایی زد و گونه ام را بین دو انگشتش
کشید

__تیمسار

آهانی گفتم و به سمت هال، جایی که هیراد و سالار
نشسته بودند رفتیم

کنار هم نشستیم و من پرسیدم

__عقیل کجاست؟ بلایی سرش نیاد؟

__عقیل؟ چرا بلایی سرش نیاد؟ خودم با دستهای
خودم می کشمش

به سمت هیراد سر چرخاندم

و صورت حرصی اش را دیدم

__تو بیخود می کنی! بلایی سرش بیاد تک تکتون به
آتش می کشم

ہیراد چشم درشت کرد و سالار متعجب نگاہم کرد
 شہاب دستم را گرفت و گفت: ہیس. آروم باش
 عزیزم! عقل پسر عمہ اتہ درست. سختی کشیدہ
 درست ولی تا سر تو لجن فرو رفتہ

کامل بہ سمتش چرخیدم و گفتم: کمکش کن... از
 لجن بکشش بیرون... می خوام ببرمش پیش
 عمہ. می خوام بگم کہ پسرش زندہ است... می خوام
 ہرچی از عقل دزدیدیم بہش برگردونم

شہاب با دستہایش صورتم را قاب گرفت و من
 ادامہ دادم

_عقل خیلی دوستت دارہ... خیلی تنہاست... تو را
 برادرش می دونہ..._

شہاب اشک روی گونه ام را با نوک انگشتش پاک
 کرد و گفت: من فدای دل مہربونت... ہدیہ جان عزیز
 دلم نمی تونم احساسی فکر کنم... عقل جرم
 کردہ... تو اون دخترہا را ندیدی؟ می دونی چند تا

دختر بدبخت کرده؟ قاچاق مواد و دختر جرم کمی نیست

حق با شهاب بود... می شد در دادگاه بروم و شهادت بدهم که عقیل تنها مقصر نیست

از سختی هایش بگویم

از عقده هایش

از زجر هایش

از کاری که پدرم باهاش کرده؟

قاضی وجود دارد که بخاطر حرفهایم از جرم هایش کم کند؟

دستهای شهاب از روی صورتم برداشته شد

به پستی مبل تکیه دادم و گفتم: بابام هیچ وقت فکر نکرد که خطاهایش دامن بچه هاش می گیره؟ یعنی پول اینقدر مهم؟ مهم تر از اشک های مادری بخاطر از دست دادن فرزندش؟ مهم تر از تنهایی و یتیمی نوزاد خواهرش؟

هیراد دستش را روی صورتش کشید و سیگارش را
آتش زد

او بیشتر از من زجر می کشید

چون همیشه پدرم را الگوی خودش می دانست

بابا برایش حکم همه ی خوبی ها بود

بابا را دوست داشت با همه ی خطاهایش

دل کردن از او برایش درد آور بود

پذیرفتن اینکه پدرش خطایی به آن بزرگی کرده
است سخت بود

رو کردم به شهاب و پرسیدم

__ ما الان کجایی؟ کدوم شهریم؟ کدوم کشور؟

__ وقتی گرفتنت بیهوشت کردن؟

تند تند سر تکان دادم

__ ما الان ارمنستانیم

چشمهایم از تعجب گشاد شدند

_ارمنستان؟ ولی ما لندن بودیم
 _آورده بودند ارمنستان. نمی دونیم چرا! ولی فعلا
 اینجا هستیم. تو بهتر شدی بر می گردیم ایران
 _من خوبم، دوست ندارم اینجا باشم برگردیم ایران
 _نمی شه... عقیل بفهمه زنده ای باز نقشه می کشه
 _می دونه زنده ام
 شهاب سوالی نگاهم کرد و سالار به حرف آمد
 _بهت ردیاب زدن؟
 _نه. ولی اونجا دوربین داشت. خودش می گفت که
 منو می بینه
 شهاب مستاصل بلند شد
 هیراد آشفته گفت: می دونه کجاییم؟
 شهاب کف دستهایش را بهم کوبید و گفت: بازی
 خوردیم !

سالار هم بلند شد و گفت: خودش کمک کرد تا
 بتونیم هدیه را پیدا کنیم. ولی چرا؟
 پر از سوال نگاهشان می کردم
 هیراد: هدف عقیل هدیه نبود
 سالار: پس کیه؟
 شهاب قدم رو رفت و کلافه گفت: شایدم هدفش
 همه ماست
 _ تو نه شهاب. عقیل تو را دوست داره
 شماتت بار نگاهم کرد
 _ این چه دوست داشتنیه که منو تا مرز کشتن
 کشوند؟ چه دوست داشتنیه که قصد جون زخم کرده؟
 شکی نداشتم که دیوانه ام... دیوانه بودم که در آن
 وضعیت از زن شهاب بودن خوشحال شوم و دلم
 برود برای آن مالکیتش
 سالار گوشی اش را در آورد و گفت: باید به حاجی
 بگم

هیراد و شهاب کنارش ایستادن و سالار با تیمسار
تماس گرفت.....

:::

پشت میز صبحانه خوری چهار نفره آشپزخانه
نشسته بودم

حالم بهتر بود و دلم می خواست که مثل قبل خودم
برای شهاب لقمه بگیرم

چاقوی پر از کره را روی نان کشیدم و عسل رویش
ریختم

وقتی لقمه را جلوی من گرفتم لبخند زد و گفت: خودت
بخور

گردنم را کج کردم و گفتم: می دونی که کره دوست
ندارم

لقمه را از دستم گرفت

_بله بله. کره بو می ده. پنیر بو می ده غسل
 شیرین. گردو را خالی دوست داری
 دیگه بعد از اینهمه سال می دونم بهانه ات برای
 نخوردن صبحانه چیه
 لقمه را در دهان گذاشت و بلند شد
 در یخچال باز کرد و من حرکاتش را زیر نظر گرفتم
 که نوتلا و نان تست را روی میز گذاشت و گفت:
 امروز باید صبحانه بخوری و دیگه بهانه ای نداری
 پیشنهاد بدی هم نبود... حتما امتحان می کردم ولی
 گفتم: اول برای تو لقمه می گیرم بعد خودم می
 خورم

گونه ام را کشید و لقمه را از دستم گرفت
 چایی اش را نوشید که صدای زنگ گوشی اش به
 گوشمان رسید

بلند شد و گفت: ہدیہ صبحانہ ات را می خوری بعد
بلند می شی

تاییدش کردم و نان تست را برداشتم کہ سالار وارد
آشپزخانہ شد

نوتلا را روی نانم کشیدم
و او صندلی مقابلہ را عقب کشاند و نشست
_خوبی؟

بدون اینکه نگاہش کنم سر تکان دادم
گاهی بعضی از آدم ہا طوری ضربہ می زنند کہ تا
ابد فراموشمان نمی شود
سالار ہم جز همان آدم ہایی بود کہ نمی توانستم
ببخشمش

حتی بہ سپاس از کارہای خوبش
_نگاہم نمی کنی؟

بی حوصلہ نگاہم را بہ صورتش دادم

لبخند بی جونی زد و گفت: از من بدت میاد؟
 پوزخندم ناخودآگاه بود و عجز صدایش باعث شد
 سرم را آرام به چپ و راست تکان دهم
 _پوزخندت را باور کنم یا انکار تو؟

لبہایم را روی ہم فشردم تا ناراحتی ہایم، دل
 شکستگی ہایم را بیرون نریزم
 آہی کشید

_تو عاشق کسی شدی کہ برایش لقمہ می گیری و
 از منی کہ ہر روز برات لقمہ می گرفتگ متنفری
 ابروہایم در ہم شد... شاید حرفش عین حقیقت بود
 ولی او ہمیشہ زخم می زد در صورتی کہ شہاب
 مرحم زخم ہایم بود

بلند شد و من ساکت نگاہش کردم بہ درگاہ
 آتشپزخانہ کہ رسید صدایش زدم و بلند شدم و
 مقابلش ایستادم

در چشمهایش نگاه کردم و گفتم: تو حتی دنیارو هم
به پای من می ریختی هم نمی تونستی جای شهاب
را بگیری

پوزخند زدم و ادامه دادم

— بعضی آدمها احساس ما را از عشق به نفرت
تبدیل می کنن و بعضی از آدم ها از نفرت به عشق
اینه فرق بین تو و شهاب

برایش تاسفی خوردم و از کنارش رد شدم که
مقابلم دقیقا پشت سر سالار شهاب را دیدم
صورتش آرام بود و نگاهش پر از مهر و تحسین
دستم را پیش بردم و دستش را گرفتم و کنار
هم، همقدم شدیم....

در اتاق را که بست گفتم: حوصله ام سر رفته... یک
کم بریم بیرون

_ نمی شه....احتمالا عقیل دنبالمون.شایدیم پیدامون کرده.خطرناکه بریم بیرون

روی تخت نشستیم و گفتم:پس چرا از اینجا نمی ریم؟مگه نمی گی ممکنه خطرناک باشه؟من نمی دونم عقیل چه قصدی داره ولی با اینکه باورش برام سخته ولی می تونه خطرناک باشه

شهاب کنارم نشست و گفت: منتظریم حاجی دستور بده...ممکنه هر لحظه بگه از اینجا بریم

_ کجا بریم؟ایران؟

دستش را روی موهایم کشید و گفت:ایران هم می ریم ولی الان نه.نمی شه.باید ببینیم می گن کجا بریم

نفس بلندی کشیدم

_ای بابا دلم برای مامان و عمه تنگ شده

اخم کرد و گفت:احساساتی نبودی!تقریبا ده سال از مامان و عمه ات دور بودی

شانہ بالا انداختم

— فرق می کرد

:::

دستش را دور کمرم انداخت و گفت: یہ کاریش می
کنم

روی سرم را بوسید و بلند شد و با گوشی اش
شماره ای گرفت و از اتاق بیرون رفت
روی تخت دراز کشیدم.....

با صدای صحبت کردنشان بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم

شهاب روی مبل نشسته بود و سرش را بین دستهایش گرفته بود و هیراد و سالار بالای سرش ایستاده بودند

هل زده به سمت شهاب رفتم

رو به هیراد پرسیدم

—چی شده؟

هیراد تکان نامحسوسی به شانه اش داد و شهاب سرش را بلند کرد و من نگاهش را دیدم ناراحت و آشفته بود

اینکه چه شده بود را لب زدم که لب روی هم فشرد و نگاهش را از چشمهایم گرفت

—حاجی می گفت برگردیم

—برگردیم!!اینکه عالیه...

صدایش بی قرار و پر از بغض به گوش رسید

— عالی نیست وقتی برگشتنمون مستلزم مردن
عقیل بوده

ایستادم و به تک تکشان نگاه کردم
غیر ممکن بود که عقیل مرده باشد
من برنامه ها داشتم

آخر چرا همیشه برنامه هایم به اجرا نمی رسید
— چطور مرده؟

سالار گفت: نمرده. اینا همش نقشه است... دیده که
نمیتونه ما را به چنگ بیاره. اینها همه اش نقشه است
نگران شدم ولی درست که عقیل خیلی اذیتم کرد و
اگر منطقی بودم باید ازش متنفر باشم
ولی متنفر نبودم

دلم برایش می سوخت
شاید هم امید داشتم که عمه را با خبر زنده بودن
پسرش خوشحال کنم

یا از بار گناه پدرم با برگرداندن اموال به عقل کم
کنم

هر چه بود که امیدوار بودم که زنده باشد
هر چند با نبودن عقل آرامش به زندگی تک تکمان
بر می گشت

شهاب شاکی از جایش بلند شد و تشر زد
_اگر برادر خودت هم بود همینو می گفתי
سالار بی حوصله دستش را تکان داد و گفت: چرت
نگو چه برادری؟

شهاب جلوتر آمد و با کف دست به سینه سالار
کوبید و گفت: عقل هر کی که هست، هر چقدر نامرد
ولی برادر منه. مرگش را هیچ وقت نخواستم

هیراد کنار سالار و مقابل شهاب ایستاد و
گفت: شهاب احساسی حرف نزن. عقل بیشتر از ما به
تو و زندگیت ضربه زده

شهاب بی انعطاف و خشن به هیراد نگاه کرد که
 بینشان و رو به شهاب ایستادم و گفتم: شهاب
 نگاهش را آرام به چشمهایم داد
 _ شاید واقعا زنده باشه. این یعنی هنوز امیدی
 هست

هیراد کلافه نامم را صدا زد
 _ چی می گی هدیه؟ ضربه ای به سرت خورده؟ عقل
 زندگیتو نابود کرده و باز هم تا منو و تو زنده ایم
 دست بردار نیست آخه چه امیدی؟
 حرفهایش همان منطقی بود که من نداشتم
 روی مبل نشستیم و شهاب هم کنارم نشست
 _ سالار یه سیگار بده

سالار برای خودش سیگار آتش زد
 کمی که جو آرام گرفت گفتم: الان باید چیکار کنیم؟
 _ حاجی بلیط می گیره تا برگردیم ایران

خوب بود. من راضی بودم برگردم و خیال کنم همه چیز امن است و قرار است دیگر با آرامش زندگی کنیم

همانطور که شهاب گفت، تیمسار بلیط هواپیما گرفت و ما به ایران برگشتیم

این سفر برایم پر بود از اتفاق های خیلی شیرین و خیلی تلخ

دستم را دور بازوی شهاب گره زدم و گفتم: شهاب _جانم

خوب بود که این جانم از دهانش نمی افتاد

_برنامه ات چیه. می خوام چیکار کنی

گردنش را خم کرد و زبانش را روی لبانش کشید و گفت: اول اینکه می خوام شریکت بشم توی شرکت بعدم همه ی ارثیه امون بفروشم و یک خونه دو طبقه

بخرم. یک طبقه شیدا زندگی کنه و منم دست زنم
 بگیرم و بریم یک طبقه ی دیگه اش زندگی کنم
 خندیدم که گونه ام را بین انگشتانش چالاند
 برنامه هایش عالی بود
 شهاب مرا به خانه ام رساند
 می خواستم چند ساعتی استراحت کنم و شب سری
 به مامان و عمه بزنم

⋮

شب با عمه و مامان و هیراد دور هم نشسته بودیم

مامان اصرار داشت که هرچه زودتر مراسم عروسی
هیراد را بگیرند ولی هیراد گفت: بدون بابا نمی تونم
جشن بگیرم. مطمئنم که زهرم می شه.

__ درستش نیست که بیشتر اون دختر را معطل نگه
داری

__ با سمیرا صحبت می کنم تا بدون جشن عروسی
کنیم. می ریم سفر

به عمه نگاه کردم که هیچ دخالتی نمی کرد

هیچ وقت در مسائل ما دخالت نمی کرد.

در خانه پا به پای مامان در کارهای خانه و رسیدگی
به من و هیراد کمک می کرد ولی موقع مشورت ها
هیچ حقی نداشت

سال به سال اگر بابا دلش به حالش می سوخت با
مامان او را به زیارت می فرستاد

در حالی که همه ی زندگی ما برای او بود

و بابا اموالش را گرفته بود و حتی به بچه اش هم
رحم نکرد!

آخر آن بچه چه کاری با بابا داشت
می گذاشت کنار ما بزرگ می شد
بلند شدم و کنار عمه نشستم
سرش را بلند کرد که دستم را دورش حلقه کردم و
بوسه ای روی موهایش نشاندم
سنی نداشت ولی پیر شده بود
به هیراد نگاه کردم

یعنی ممکن بود هیراد هم با من همچین کاری کند؟
عمه بافتنی اش را روی پاهایش گذاشت و گفت:
عمه قربونت بشه چیزی می خوام بگی
سر تکان دادم و گفتم: شهاب زنده است
عمه چشم درشت کرد و ناباور به مامان و هیراد نگاه
کرد

مامان مثل جن زده ها بلند شد و کنارم نشست و
گفت: راست می گی؟ مگه ممکنه؟

با اشتیاق سر تکان دادم و لبهایم را زیر دندان
نیشم چلاندم تا اشکم نریزد

عمه دستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت: خدایا
شکر

مامان روی پایش زد و گفت: قربونش برم هر کاریش
حکمت داره

هیراد بلند شد و گفت: من برم دیگه. شام خونه حاج
رضام

مامان گفت: خدا به همراهت برو.

رو کرد به من

— تو شب بمون

— باشه هستم

شام را که خوردیم گوشتی ام زنگ خورد

با دیدن نام شهاب لبخند روی لبانم نقش زد

به اتاقم رفتم و تماس را وصل کردم

__سلام

__سلام عزیزم. خوبی؟

__ممنون

__کجایی؟

__خونه ی مامان

__هوم. خوبه. منم پیش شیدام. سلام می رسونه

__سلامت باشه. فردا بیا شرکت...

__باشه

__دیر نکن. ساعت اونجا باش

__اوه اوه...چشم رئیس!

خندیدم و گفتم: ما کوچیک شماییم

__مخلصیم. تاج سری شما

خندیدم و چه خوب که جدیدا اینقدر می خندیدم

__شب نمی ری خونه خودت؟

__ نه اینجا می مونم

باشه ای گفت و بعد از خدا حافظی تماس را قطع کردیم

هیراد وقتی برگشت اعلام کرد که هم سمیرا و هم خانواده اش موافق این بودند که جشن نگیرند و هیراد حسابی خوشحال بود....

صبح سر ساعت شرکت بودم کارمند ها با دیدنم متعجب شدند و با خوشحالی که نمی دانم ظاهری بود یا نه دوره ام کردند توضیحی دادم و از محمدی خواستم همه ی پرونده ها را بیاورد تا ببینم پروژه ها تا کجا پیش رفته و از کیان خواستم به اتاقم بیاید

وقتی نشستم کیان هم روبرویم نشست

__ خب چه خبر؟ اتفاق خاصی نیوفتاده؟

__ چرا خب. یک کم بی نظمی بود تا محمدی بتونه اوضاع را مدیریت کنه زمان برد

__خب؟

__حسابدار قبلی هم دزدی کرد و اخراجش کردیم؟
__دزدی کرد؟ چطوری؟ پس تو اینجا چیکار می کردی؟

__چند روزی بود که توی حساب کتابا و فاکتورا دست می برد زمان برد تا بفهمم وقتی هم فهمیدم که دیر بود

چشم درشت کردم

__یعنی چی دیر بود؟ مگه نگفتی اخراج شده؟ خب خسارت می گرفتی؟
__نه خب... چیز....

کلافه تشر زدم

__درست حرف بزن بینم چی شده

__تا من فهمیدم فرار کرد

حرصی نگاهش کردم و گفتم: چقدر دزدید؟

__خیلی نبود

__چقدر؟

__بیست....بیست تومن

نفس بلندی کشیدم

__وقتی دیگه حقوق ندادم بهت می فهمی بیست
میلیون کمه یا زیاد

تا آمد اعتراض کند دستم را بلند کردم و گفتم:
هیچی نگو دیگه.اتفاق دیگه ای نیوفتاده؟

محمدی همان لحظه وارد شد و کیان گفت:پروژه ی
یاس خوابیده

به محمدی نگاه کردم و گفتم:چرا؟

محمدی چپ چپ کیان را نگاه کرد

__یک کارگر افتاده.بیمارستان.بیمه نبوده

سرم را بین دستهایم گرفتم و گفتم: امروز باهم می
رید و هرچقدر لازمه به خانواده اش می دید که از

شکایت صرفنظر کن. پروژه یاس باید تا یکسال
دیگه تمام بشه وگرنه باید خسارت بدم

تا الان بخاطر چند ماه نبودنم نزدیک میلیون ضرر
کرده بودم

منشی وارد اتاق شد و من با دیدن شهاب که پشت
سرش وارد شد از جایم بلند شدم و گفتم: سلام
عزیزم. خوش آمدی

سر تکان داد و گفت: ممنون

و من به محمدی و کیان گفتم: آقای مهندس از این
به بعد یکی از مدیر های شرکته

بعد از اینکه محمدی و کیان با شهاب دست دادن از
اتاقم بیرون رفتند

شهاب مقابلم نشست و من با منشی تماس گرفتم
تا قهوه و کیک بیاورد

برای شهاب اوضاع شرکت توضیح دادم و نقشه ها
و طراحی ها را جلوی چشم چیدم تا نگاهی کند
هر دو تا بعد از ظهر مشغول بودیم و برای ناهار به
رستوران رفتیم

سوپ شیر مورد علاقه ام را جلویم گذاشتند و من
مشغول خوردنش شدم

_شهاب؟

هومی گفت

_هیراد قرار عروسی کنه. البته جشن نمی گیره و می
رن مسافرت

_چه خوب

_آره. دلم می خواد دوتایی بریم شمال... یک کمی
ریلکس کنیم

چشم درشت کرد و گفت: بین اینهمه کار؟

شانه بالا انداختم و سوپ را داغ داغ خوردم

به نوک بینی ام زد و گفت: حالا ناراحت نشو آخر هفته می ریم چالوس
 _چالوسم خوب

:::
 ه

ولی آخر هفته حاج رضا مهمانی برای هیراد و سمیرا گرفت تا شام کنار هم باشیم و صبح روز جمعه سمیرا و هیراد به مشهد می رفتند
 مثل اینکه خانه ای که بابا برای هیراد خریده بود و سمیرا از خیلی وقت پیش کم کم جهیزیه اش را خریده بود و چیده بودند
 وقتی به شهاب خبر دادم گفت: به مامانت اینا بگو برای فردا شب آماده باشن
 متعجب پرسیدم
 _برای چی؟

— برای اینکه از دخترشون رسماً خاستگاری کنم
 حس می کردم موجوداتی شبیه پروانه در دلم
 سرسره بازی می کنند
 دلم زیر و رو شد
 به پنجره تکیه دادم و گفتم: چطور اینهمه یکدفعه
 ای؟

— چون خوش ندارم تنها بری خونه ی حاج رضا
 — خب می تونستی بگی نرم
 — ای بابا هدیه! بیست سوالی می پرسی؟ اعتراف می
 گیری؟ باشه دستم که برای تو روئه. خسته شدم از
 اینکه هر شبم بدون تو صبح می شه. می خوام مثل
 هیراد بریم سر خونه و زندگیمون
 چشم بستم و گفتم: شهاب
 — جانم

— گاهی فکر می کنم مردم... باورم نمی شه اینقدر
 خوشبختم

— زنده ای جانم. زنده ای باید حالا حالاها منو تحمل
کنی

فورا گفتم: من تو را تحمل نمی کنم، تو را زندگی می
کنم

— قطع کن و اینقدر شیرین نشو .

بلند خندیدم که صدایش که ته خنده داشت در
گوšم نشست

— بیا خونت منم میام

— نمی شه! فردا هم نمیام شرکت. داره واسم
خاستگار میاد

این را گفتم و زود خدا حافظی کردم

وقتی به مامان و عمه گفتم حسابی هول کردند ولی
خوشحال بودند

شهاب و شیدا به خانه یمان آمدند و شهاب حلقه ای
دستم کرد و بدون اینکه به ما از قبل بگوید عاقد خبر
کرد تا دوباره عقد کنیم

اصلا احساس زنہای سی و یک سالہ را نداشتم
 برعکس مانند بیست سالہ ہا بودم
 یازدہ سال پیش وقتی نامزد کردیم اینقدر ناراحت
 بودم کہ احساس بدبختی می کردم. احساسی می
 کردم در جوانی پیر شدہ ام ولی الان در این سن
 احساس می کنم بیست سالہ ام و اول جوانی ام
 است

راست است کہ می گویند سن یک عدد است
 و دل مہم است

پنج شنبہ از راہ رسید

شیدا و شہاب ناهار را در خانہ ی خودم بودند و
 شہاب جوجہ درست کرد و بعد ناهار ساعتی
 خوابیدیم

شهاب کت و شلوار رسمی و شیک به تن کرد و
شیدا روسری رنگارنگش را مدل لبنانی بست و چادر
سیاه رنگش را سرش کرد

من هم پیراهن کوتاه نقره ای رنگم را پوشیدم و
مانتوی مشکی ام را رویش به تن کردم

وقتی به خانه حاج رضا رسیدیم تمام خاطرات تلخی
که در این خانه داشتم برایم زنده شد

دست شهاب را درون دستم فشردم که چرخید و
دقیق نگاهم کرد و لب زد
_خوبی؟

تند تند نفس کشیدم و گفتم: خوبم نگران نباش

_رنگت پریده! یاد اون روزا افتادی؟

ایستادم و غمگین نگاهش کردم

لبخند مطمئنی زد و گفت: روزهای سخت تمام شد
بهت قول می دم

سر تکان دادم و دوباره هم قدم شدیم

عجیب و نامناسب بود که من با همسر جدیدم به
خانه ی همسر سابقم بیایم

ولی خب خاله مریم و سمیرا با روی باز به
استقبالمان آمدند و بهمان تبریک گفتند

و با دیدن شیدا گرم در آغوشش گرفتند و ابراز
خوشحالی کردند

بعد از شام برای شستن دستهایم بلند شدم و از
سالن بیرون آمدن

دستشویی در هال کنار آشپزخانه بود

وارد دستشویی شدم ولی در را نیمه باز گذاشتم که
با شنیدن اسم شیدا از زبان خاله مریم کنجکاو شدم

__شیدا خیلی به دلم نشسته. از اولم برای سالار در
نظر داشتم

صدای شاکی سالار را شنیدم

__باز شروع نکن ماما. من ازدواج بکن نیستم

— وا چرا خب؟ حالا یه ازدواج ناموفق داشتی تا آخر
 عمرت باید عزب بمونی؟ دیدی چقدر خانم. چه
 حجابی داره؟ از اولم همچین دختری به درد خانواده ما
 می خورد نه یکی مثل هدیه که نه دوستت داشت نه
 حاضر بود بخاطرت کاری کنه

سالار کلافه گفت: اصلا می دونی شیدا این سالها که
 نبوده کجا بوده و چیکار می کرده

— بله که می دونم سمیرا بهم گفته. ولی مگه خودش
 می خواسته؟ مجبورش می کردن. والا اگر خودش می
 خواست الان توبه نمی کرد. تا رسید ازم جانماز
 خواست تا نمازشو اول وقت بخونه. به خدا لذت
 بردم. اصلا شیفته ی معصومیتش شدم

سالار دیگه چیزی نگفت

از دستشویی بیرون آمدم که با سالار سینه به سینه
 شدم

سوالی و پر از شک نگاہم کرد کہ شانہ بالا انداختم
و از کنارش گذشتم و جلوتر از او بہ سالن رفتیم.....

:::

نمی دانم خالہ مریم از کجا شمارہ ی شیدا را پیدا
کرد و با او تماس گرفت و خواست رسماً بہ
خواستگاریش بروند

شیدا ہم وقتی با شہاب در میان می گذراد جنجال
بہ پا می شود

برای شام بہ خانہ شان رفتہ بودم کہ شیدا این
موضوع را مطرح کرد

شہاب فورا گوشي اش را برداشت و با سالار تماس
گرفت و به محض وصل تماس فریاد کشید
_ کدوم جہنمی هستی! آدرس بده

_ زر نزن بابا. آدرس بده می خوام مشتهایی که خیلی
قبل تر باید می زدم توی دھنت الان بزئم تا گہ
اضافہ نخوری. تو روی چہ حسابی! اصلا با چہ رویی از
خواهرم من خواستگاری می کنی

_ گفتم زر نزن... فقط آدرس بده

_ تو گوش بده پسر حاج رضا من جنازہ ی شیدا را
ہم نمی ندازم روی دوش کثافت

_ چی؟

پس مامانتو کنترل کن که بار دیگه مطرح بشه
خونتو ریختم

نمی دانسم سالار چی می گفت
ولی مطمئن بودم که به شهاب گفته بود که خاله
مریم سر خود این کار را کرده
به شیدا نگاهی انداختم که اشکهایش صورتش را
خیس می کرد

دلیل گریه هایش برایم درک کردنی نبود
شهاب تماس را قطع کرد
شیدا بلند شد و بی حرف به اتاقش رفت
شهاب نگاهم کرد و گفت: شیدا چرا گریه می کرد؟
شانه بالا انداختم و شهاب حرصی با قدم های بلند
به سمت اتاق شیدا رفت و صدای بلندش در گوشم
پیچید

تو چته؟ چرا گریه می کنی؟ دیدی که حقشو کف
دستش گذاشتم

آخ شهاب. آخ که مردها دیر می فهمند
شیدا پر از بغض گفت: برو بیرون شهاب می خوام
تنها باشم

— بیخود کردی! نکنه می خواستی بیان
خواستگاری؟ ها! منم بشینم در مورد مهریه ات چونه
بزنم؟ آخه الاغ اون شوهر سابق زن منه می فهمی؟
شیدا جیغ کشید

— من می فهمم ولی تو چی؟ اصلا کی هستی که در
مورد زندگی من نظر می دی؟ اصلا نظر من مهمه؟
— شیدا هرکی جز سالار! سالار بخوای قید من و
هدیه را می زنی!

شهاب این را گفت و عقب گرد کرد و به اتاقش
رفت و در را بهم کوبید

مستاصل همانجا سر میز شام نشستم و به قرمه
سبزی که ساعت ها وقت صرف کردم برای پختنش
نگاه کردم

میز را جمع کردم. برنج و خورش را داخل یخچال
 گذاشتم و ظرفها را شستم
 چایی دم کردم و به اتاق شیدا رفتم
 در زدم و وقتی جوابی نداد آرام در را باز کردم. با
 دیدنم اشکهای خشک شده اش دوباره راه گرفت
 از نگاه مظلومش دلم لرزید
 کنارش روی تخت نشستم و در آغوش گرفتمش
 _شیدا تو سالار دوست داری
 جمله ام سوالی نبود. مطمئن بودم
 هق زد و گفت: از خیلی سال پیش دوستش
 داشتم. داشتش مثل رویاست.
 _هیس. ساکت باش شیدا. داشتن تو رویاست.
 از آغوشم بیرون آمد. دستمال را روی صورتش کشید
 و گفت: من شهاب خیلی دوست دارم ولی...
 ادامه ی جمله اش این بود که سالار را ترجیح می
 دهد

خب حق داشت من ہم عاشق ام
 _ داداشم جقدر راحت گفت قیدم می زنہ؟
 _ عصبانی بود یک چیزی گفت، نگران نباش. من
 شہاب راضی می کنم
 _ فکر می کنی با کار امشبش دیگہ سالار میاد جلو
 _ میاد عزیزم. اونم عاشق باشہ بخاطرت ہرکاری
 می کنہ
 پوزخند سردی می زنہ
 _ عاشق! سالار عاشق من نیست. اون ہمیشہ عاشق
 تو بودہ
 سرم را بہ چپ و راست تکان دادم
 _ عاشق منم نبودہ. ما ہردو با نقشہ باہم ازدواج
 کردیم و ہیچ رابطہ ی عاشقانہ ای نداشتیم
 مطمئن نگاہش کردم و بلند شدم
 _ راضی کردن شہاب با من. ولی گفتہ باشم سالار
 باید ہفت خان رد کنہ ہا

لبخند زد و من به آشپزخانه رفتم تا برای خودم و
شهاب چایی بریزم

هیچ وقت تصور هم نمی کردم شیدا دلباخته ی
سالار باشد

من از سالار متنفرم. به نظرم منفور تر از او
نیست. ولی علف باید به دهن بزی شیرین باشد که
هست

وارد اتاق شهاب که شدم با دیدنش سر سجاده
اش دلم پر از آرامش شد
او همیشه ناراحتی هایش با معبودش آرام می گرفت
نه سیگار و الکل...

منتظر شدم تا کارش تمام شود و چقدر در آن عبای
سیاه رنگ دل می برد

بوی عطر گلهای یاسی که همیشه در سجاده اش
داشت اتاق را پر کرده بود

اصلا با تشویش وارد اتاق شدم ولی الان با دیدن
 حال و هوای این اتاق آرامم
 چرخید و به من که پشت سرش نشسته بودم نگاه
 کرد

__ با شیدا حرف زدی؟

استکان چایی اش را جلوی من گرفتم
 __ چایی بخوریم

چایی هایمان را که خوردیم گفتم: خیلی تند رفتی
 تیز نگاهم کرد و گفت: طرفداری نکن. من نمی توانم
 درک کنم اونا با چه رویی به شیدا زنگ زدن و چرا
 شیدا الان ناراحته؟

__ شیدا از خیلی وقت پیش دل سپرده ی سالار.
 شهاب با ناباوری نگاهم کرد و در آخر با درد نگاهش
 را ازم گرفت و نیشخندی زد

__ خواهرم! خواهر کوچولوی من عاشق شده

__ عاشق بوده

دستش را روی صورتش کشید و گفت: خدایا
دقایقی ساکت بودیم تا اینکه صدای خشدارش را
شنیدم

__ هیراد عاشق سمیرا بود و سالار عاشق تو

من همیشه این می فهمیدم

__ سالار هیچ وقت عاشق من نبوده

__ بود هدیه. گفتنش برام درد داره ولی سالار رفیق
من. از همه چیز هم خبر داریم

نفسم را کلافه بیرون دادم و بلند شدم

__ یک روزی شاید تعریف کنم که چقدر در

اشتباهی. یک روزی که هم سالار باشه هم شیدا

مانتو ام را از روی چوب لباسی برداشتم و پوشیدم

__ نمی مونی؟

قاطع گفتم: نه

_ ناراحت کردم؟

بلند شد و مقابلم ایستاد

_ نه... فقط خستم... شام درست کردم.. کسی

نخورد.. گرسنه

:::

شدی داخل یخچال

جلوتر آمد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و

گفت: ببخشید

دستمهایم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم: من

خوبم و ناراحت نیستم

سر تکان داد و پیشانی ام را بوسید و گفت: رسیدی

خونه بهم زنگ بزن

رهایم کرد و من کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون

رفتم....

:::

تا وقتی برسم به خانه ذهنم مشغول بود
 به دلبستگی شیدا به سالار
 اینجور وقت ها آدم به جز صبر چاره ی دیگری ندارد

هیراد و سمیرا از سفر برگشتند و یک شب وقتی
 خسته از کار به خانه بر می گشتم به دیدنم آمدند
 می گفتند برای شب نشینی آمده اند ولی وقتی
 صورت خسته ی مرا دیده اند پشیمان شده اند
 خمیازه بلندی کشیدم و گفتم: خوش گذشت؟

سمیرا و هیراد نگاهی رد و بدل کردند و سمیرا
گفت: خیلی خوب بود

و من شوق صدایش را حس کردم و خوشحال شدم
_ هیراد خیلی خوش سفر

هیراد گفت: با تو سفر بهم خوش می گذره در
صورتی که هدیه هم می دونه خیلی خوش سفر
نیستم یعنی با هر کسی نمی رم سفر

حرفش را تایید کردم که سمیرا گفت: هدیه آخر
هفته تعطیلیه نظرت چیه همه ببریم شمال؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: مثلاً با کی

سمیرا دستهایش را در هم گره زد

_ ما و تو و آقا شهاب. مامان و اینا را هم ببریم یک
کم آب و هواشون عوض بشه به شیدا جونم بگیم
بیاد حتما

نیشخندی زدم و گفتم: شهاب نمیاد...

گردنم را کج کردم و با بدجنسی گفتم: یعنی جایی
که سالار باشه نمیداد

سمیرا شوکه نگاهم کرد و آرام نگاه دلخورش را به
هیراد داد

هیراد فوراً گفت: چرا نمیداد؟ شهاب و سالار مشکلی
با هم ندارند

— دلخوره از خواستگاریش. شما هم اگر برای نزدیک
شدن شیدا و سالار این مسافرت را ترتیب دادین
اصلاً ایده ی جالبی نیست

سمیرا گفت: چرا جالب نیست؟ اشکالش چیه؟

— باید شهاب را راضی کنید. سالار خودش بره و با
شهاب صحبت کنه

— تو آقا شهاب راضی کن بیاد شمال بقیه اش با
ما. سالار می خواد با شیدا حرف بزنه و اگر شیدا

خودش راضی باشه هر جوری که هست رضایت آقا
شهاب را هم می گیریم

شانه بالا انداختم و گفتم: بخاطر شیدا این کار می
کنم

هیراد لبخند رضایتمندی زد و بلند شد و گفت: ما هم
بریم که زودتر استراحت کنی
بد هم نبود

هم آب و هوایی عوض می کردیم هم اینکه تکلیف
شیدا و سالار هم مشخص می شد

شیدا عاشق سالار بود و چقدر شیرینه رسیدن به
معشوق، خانواده ی سالار هم که مخالف این وصلت
نبودن و اتفاقا راغب هم بودن و شیدا را دوست
داشتن

و فقط می ماند شهاب

روز بعد در شرکت بی مقدمه با شهاب قضیه ی
شمال رفتن را در میان گذاشتم که حسابی آتیشی

شد و گفت: هدیه اگر بری تو دسته ی اونا من می
دونم و تو

لبخند زدم و دستش را که روی میز بود را در دستم
گرفتم و گفتم: بداخلاق نشو. شهاب برو بشین با
شیدا حرف بزن اگر دلش راضی به این ازدواج و
دلایلش منطقیه حمایتش کن. کنارش باش نه
مقابلش. به گذشته اش نگاه نکن. سالار مثل رفیقت
بین، به عنوان مردی که از خواهرت خواستگاری
کرده همین. به ارتباط من و اون فکر نکن

کلافه دستش را از زیر دستم بیرون کشید و گفت:
نمی تونم. این فکر مثل خوره است، منو می خوره

_داری اشتباه می کنی.... با شیدا حرف بزن اول و
بعد تصمیم بگیر. اگر شیدا هم به اندازه ی من که
عاشق تو ام عاشق سالار باشه مطمئن باش برای
رسیدن بهش هرکاری می کنه

پوفی کشید و گفت: بدبختی منم همینه... شیدا سالار
را دوست داره

صورتش آویزان شد و بدبختی گفت: آخه آدم
قحطه؟ من نمی تونم یکی یکدونه ام بدم دست اون
پست فطرت

خندیدم و گفتم: پس غیرتی شدی. نکنه تصمیم
داری ترشیش بندازی

_ خیلی حس بدیه خواهر آدم بخواد ازدواج کنه

_ اتفاقا خوشبختیشون خیلی هم شیرینه

_ آره خب درست می گی

_ خب حالا بریم شمال؟

لب هایش را روی هم فشرد و کمی بعد گفت: اول
باید سالار بینم و باهاش حرف بزنم
سرم را تکان دادم و تاییدش کردم

نمی دانم که سالار به شهاب چه گفت که شهاب
آرام گرفت

نمی دانم چه حرفهایی بینشان رد و بدل شد و برایم
مهم هم نبود

وقتی موضوع سفر رفتنمان را به شیدا گفتم مانند
دختر بچه ها ذوق کرد و در آغوشم گرفت

مامان و عمه هم هرچند ترجیح می دادند به زیارت
بروند ولی از اینکه آب و هوایی عوض می کردند
خوشحال بودند

پس همگی راهی شمال شدیم
من و شهاب و شیدا در یک ماشین بودیم
و عمه و مامان با سالار و خاله مریم می آمدند و
هیراد و سمیرا هم با ماشین خودشان پشت سر همه
می آمدند

ناهار را در جاده در یک رستوران که صندلی هایش
را کنار رودخانه چیده بود خوردیم و وقتی به ویلا
رسیدیم چند ساعتی از ظهر گذشته بود

با شیدا وارد اتاقی کہ دفعہ قبل با سمیرا در آن می
 خوابیدیم شدیم و وسایلمان را گذاشتیم کہ شہاب
 ہم با ساکش وارد شد و گفت: پس اتاق منو و زنم
 کجاست

لبم را گزیدم و ابرو بالا دادم کہ شیدا بلند خندید،
 چپ چپ نگاہشان کردم و از اتاق بیرون رفتم

:::

حال و ہوایم خوب بود
 بعد از مدت ها ہمہ ی آدم ہای زندگی ام شاد بودن
 لب ہمہ پر از خندہ بود

صورت مامان و عمه پر از آرامش بود
نگاه های سالار به شیدا دلنشین بود
شیدا لبخند می زد

هیراد و سمیرا ساعت ها کنار دریا قدم می زدند و
می خندیدند و من گاهی شاهد شیطنت هایشان
بودم

خاله مریم مانند پروانه دور شیدا می چرخید و
حواسش به تازه عروس و دامادش هم بود
شهاب را که می دیدم آرامشش به من هم منتقل
می شد

مدتها بود که اینگونه کنار هم خوشحال نبودیم
فقط ای کاش گذشته اینقدر سیاه نبود
یا بابا و عقیل هم کنارمان بودند

بعد از شام مامان و عمه همراه خاله مریم رفتند تا
بخوابند و ما کنار دریا نشستیم

وقتی دستهای شهاب دور کمرم حلقه شدند
فهمیدم که سال پیش چقدر بخاطر نداشتنش
بدبخت بودم

من تا نفس آخر خدا را شکر می کنم
بخاطر نفس هایی که روی صورتم فرود می آمد و
صدایش در گوشم می نشست

نگاهم قفل چشمهایش بود که با نور شدیدی سرم
را چرخاندم و شیدا را دیدم که با گوشی اش
عکسمان را می گیرد و با فلش دوربین اش توجه
بقیه را هم به ما جلب کرد

شهاب دستش را از تنم جدا کرد و شیدا
مانند بچه های خطاکار نگاهمان کرد و گفت: دلم
نیومد ثبت نکنم.

به شهاب نگاه کردم و چشمک زدم که اول متعجب نگاهم کرد که نامحسوس به شیدا اشاره کردم که منظورم را گرفت و بدجنس به شیدا خیره شد

شیدا نگاهش بین من و شهاب در دوران بود که با بلند شدن من و شهاب فوراً در جا بلند شد و جیغ خفیفی کشید و هنوز قدم اول را برنداشته بود که شهاب دستش را گرفت و به سمت خودش کشاند و دستش را دور گردن شیدا انداخت و گفت: خودت بگو دلت چه جور تنبیهی می خواد

—اوا داداش! تنبیه چرا؟

شهاب آرام زیر گوشش گفت: چون منو از خلصه بیرون کشیدی

شیدا بلند خندید که با شهاب از فرصت استفاده کردیم و دستش را گرفتیم و به سمت دریا کشاندیم صدای جیغ های پر از خنده اش تمام ساحل را پر کرده بود

شیدا روی شن ها نشست که من دستهایش و
 شهاب پاهایش را گرفت و وارد دریا شدیم
 موجهای سرد دریا حس خوبی به تنم تزریق می
 کرد

به قسمت عمیق تر که رسیدیم شیدا را در آب رها
 کردیم و با صدا به صورت عصبانی اش خندیدیم
 شهاب عقب عقب رفت و گفت: دیگه با هم قدت
 شوخی کن کوچولو

شیدا جیغی کشید و دستش را در آب کوید و
 گفت: به خدا تلافی می کنم

شهاب دستش را در هوا تکان داد و دور شد
 نگاهم به شهاب بود ولی سنگینی نگاه سالار توجهم
 را جلب کرد. با دیدن سالار که لب ساحل ایستاده و
 اخم هایش درهم بود لبخندی به نگرانی اش زدم
 شهاب کنار هیراد و سمیرا رفت و نشست و من به
 شیدا گفتم: بین چقدر نگرانت شده

شیدا فورا سرچرخاند و با دیدن سالار نگاهش پر از
مهر شد

و شاید دلتنگی

انتظار

گله

__ دلش می خواد منو شهاب بُکشه الان ولی بچمون
دستش بسته است

شیدا نگاهم کرد. پر از قدردانی

__ من می رم تا حداقل بیاد کمکت

شیدا بلند شد و گفت: وای نه. الان همه ی لباسام
به هم چسبیده

حرفی نزددم و ازش فاصله گرفتم

از روی حصیر پتوی مسافرتی که دورم گرفته بودم
را برداشتم و کنار سالار رفتم،

سر چرخاند و سوالی نگاهم کرد

پتو را به سمتش گرفتم که منظورم را فهمید و پتو را
ازم گرفت و به سمت شیدا رفت
دست شهاب را گرفتم تا بلند شود و به ویلا
برگردیم ولی تا لحظه ی آخر نگاه پر از دلوایسی اش
به شیدا بود

روز بعد به پیشنهاد هیراد و سالار آماده شدیم تا به
جنگل برویم و همانجا ناهار بخوریم ولی مامان و عمه
و خاله مریم ترجیح می دادند در خانه بمانند.
من و شیدا در صندلی های عقب ماشین سالار جا
گرفتیم و شهاب جلو نشست
وقتی وارد جاده پر پیچ شدیم تا چشم کار می کرد
سبزی بود و درخت و هرچه جلوتر می رفتیم مه غلیظ
تر می شد.

آهنگی که در حال پخش بود شادم می کرد

هیچ وقت فکر نمی کردم سالار همچین آهنگ هایی
گوش بدهد

ولی انگار از عشق همه چیز بر می آید

با تو توی راه شمال

تاریک می شه آروم هوا

بسته می شه آروم چشمت

بارون میاد بارون میاد

بارونو دوست داره زیاد

می کنه یواش اون چشماش باز

می گه بهم بزن کنار

تو این هوا

بریم زیر بارون یواش

خیس بشه اون صورت ناز

بهم بگی تا تهش می مونم باهات

می مونه باهام

نگاہ های سالار از آینه به شیدا بود
شیدایی که همه می دانستیم عاشق باران است. لب
زدن سالار را دیدم

امشب می خوام بمونم تا صبح کنارت
این دریا با تو چه حالی داره

شیدا گوشه لبش را گاز گرفت
و من سر چرخاندم و دستم را روی شانه ی شهاب
گذاشتم

ای کاش تا آخرش همه چیز اینقدر شیرین باشد
تا همیشه...

وقتی به دریاچه رسیدیم ماشین ها را پارک کردیم و
پیاده شدیم

چون وسط هفته بود خلوت بود
مردها شروع کردند جوجه ها را سیخ کردن و شیدا و
سمیرا مشغول صحبت کردن شدن
گوشی ام را برداشتم تا از طبیعت بکری که مقابلم
بود عکس بندازم

به دریاچه نزدیک تر شدم و از جاده ی باریک که
فضای قشنگی برای عکس انداختن بود رفتم و چند
تا عکس گرفتم

و خواستم به پیش شهاب بروم تا بعد از نهار برای
گرفتن عکسهای دو نفره به همینجا بیاییم که دستی
روی

❖ ❖ ❖

شانه ام نشست و صدایی که تک تک اعضای تنم را
به لرزه درمی آورد در گوشم نشست
_ چطوری دختر دایی؟! _

نگاهم به شهاب بود که مشغول باد زدن زغال ها بود
آمد و مقابلم ایستاد

از او می ترسیدم

خوشحال بودم که زنده است

ولی او تا مرا نمی کشت آرام نمی گرفت

اولین قطره ی اشک که از چشمم چکید

نیشخند زد و گفت: اشک شوق؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و از بالای شانه
اش هیراد را دیدم که متوجه ی ما شد و به شهاب زد
و هردو به هیاهو افتادند

و صدای هدیه گفتن هیراد که بلند شد عقیل پشت
سرم ایستاد و سردی اسلحه اش روی شقیقه ام
نشست

هیراد و شهاب به سمتان دویدند
که عقیل کشاندم به سمت جیب سبز رنگی..
به عقب چرخیدم و نام شهاب را فریاد زدم که
دست عقیل روی دهانم کوبیده شد
و گفتم: اینقدر می زنی توی دهنت که دیگه اسم
داداشم نیاری
گاز داد و ماشین از جا کنده شد
و من نگاه درمانده و مستاصل برادر و همسرم را
دیدم

او از جانم چه می خواست؟
من که داشتم زندگی می کردم

دستمالی از جیبم بیرون آوردم و روی دھان خونی ام گذاشتم و کمی بعد گفتم: داری کجا می ری؟ چی از جونم می خوای

خنده ای کرد و گفت: جونتو می خوام دختر دایی
— پس چرا نمی کشیم؟ این همه موش و گربه بازی برای چیه؟

جوابی نداد و سربالایی جاده ی کوهستانی را بالا رفت

هرچه جلوتر می رفتیم مه غلیظ تر می شد تا اینکه ماشین را نگه داشت و گفت: پیاده شو

از ماشین پیاده شدم که با کف دست به شانه ام کوفت و گفت: راه بیوفت

جاده ی باریک را بالا می رفتیم که گفتم: عقل تمام کن این کینه را
— زر نزن بابا

__دلت نمی خواد مادرتو ببینی؟ درسته که بابام بهت
ظلم کرده ولی آخه به من چه؟ به هیراد چه؟ عقیل
عمه خاتون بفهمه زنده ای جون می گیره.

باز ضربه ی محکمی به کمرم کوفت که ساکت به
راهم ادامه دادم

به آبشاری که به همان دریاچه منتهی می شد
رسیدیم

به درختی تکیه زد و من کنارش نشستم
شبم روی صورتم می زد و هوا سرد شده بود
به نیم رخش خیره شدم

بینی اش انحراف داشت و شکسته بود

ولی چشمهایش شبیه عمه بود

نگاهش گاهی مانند نگاه عمه معصوم می شد

آهی کشیدم و لب زدم

__وقتی خبر رسید که مُردی خیلی ناراحت شدم

عکس العملی نشان نداد

— ہمیشہ با خودم رویابافی می کردم کہ تو بر می گردی و من خودم خبر زندہ بودننت را بہ عمہ می دم. بہش می گم پسرش زندہ است. سالم. می تونہ برایش دختر خوب انتخاب کنہ.

مدام با خودم فکر می کردم اگر بابا ہمچین کاری نکرده بود من الان دو تا برادر داشتم

تو ہم کنار ما بزرگ می شدی

با ما درس می خوندی. دانشگاه می رفتی

ازدواج می کردی

آنوقت دیگہ ہمہ چیز اینقدر سیاه نبود. من اینہمہ زجر نمی کشیدم

تو یتیم بزرگ نمی شدی

بابا الان گوشہ ی زندان نبود

چی می شد برات پدری می کرد؟

دستهایش مشت شدند، لبهایش را روی هم فشرد
 دستم را جلو بردم و آرام روی دستش گذاشتم که
 تکان سختی خورد و قدم بلندی به عقب برداشت و
 پر از تهدید گفت: حد تو بدون! نخواه منو با حرفهای
 مزخرفت احساساتی کنی تا دلم برات بسوزه. تو هم
 یکی مثل اون پدر بی پدر... زاده اتی

دندان هایم را روی لبم گذاشتم و فشار دادم تا
 اشک نریزم ولی بی فایده بود.

ای کاش عقیل کوتاه می آمد و این داستان را قبل از
 اینکه پر از پایان تلخ شود تمام می کرد

عقیل به پشت سرش نگاهی انداخت و لبه ی پرتگاه
 رفت و از آنجا به پایین نگاهی انداخت و لبخندی زد
 و به سمتم آمد و دستهایم را گرفت و به بالای آبشار
 برد

دقیقا آبشار از سمت چپ شانه ام شروع می شد
 نه این عقیل پر از کینه آرام شدنی نیست

او خون می خواست

با دیدن هیراد که توسط مردی قد بلند و درشت
هیکل به آنطرف آبشار و دقیقاً روبروی ما می رفتند
روح از تنم کنده شد

او مرگ ما را می خواست

هر دو با هم

هیراد با دیدنم فریاد کشید که انعکاس صدایش در
جنگل پیچید

به هدیه کاری نداشته باش کثافت

عقیل با صدای بلند قه قه زد و مرا به یاد جادوگر
های برنامه های کودکی ام انداخت

انتقامتو از من بگیر

عقیل سرش را تکان داد و رو به من گفت: می خوام
با چشم های خودت مرگ برادرتو ببینی.

ناباور نگاهش کردم و تا خواست رویش را برگرداند
و به سمت جایی که هیراد و آن مرد ایستاده بودند به

هیاهو افتادم و دستش را کشیدم و
گفتم: عقیل... عقیل نکن... التماس می کنم...
خونسرد و بی حس نگاهم کرد که به سینه اش
کوبیدم و گفتم: سنگی! مگه آدم نیستی؟ عقیل هیراد
تازه ازدواج کرده

به حق حق افتادم و فکر کردم ای کاش نمی گفتم
هیراد ازدواج کرده است و خوشبخت است و او.....
خدایا ما کجای این سیکل بی رحمی دنیایت ایستاده
ایم

__دوست داری مرگش به چشم بینی یا برادرت
مرگتو به چشم ببینه

لب زدم

__بی رحم

فریاد کشیدم

__بی رحم

زود باش انتخاب کن. من همیشه به طعمه هام حق
انتخاب نمی دم

چشم بستم.... من اول بمیرم یا هیراد؟
خب درد دیدن مرگ هیراد سخت تر اینکه خودم
بمیرم

نفسی کشیدم و صاف ایستادم
که صدای هدیه گفتن های ناجی خوشبختی ام در
گوشم پیچید

هق هق هایم دوباره بلند شد
نزدیک پرتگاه شدم و او را مقابلم کمی پایین ت

:::
راز جایی که هیراد ایستاده بود دیدم
نگاهش

:::

کردم

نگاه

نگاه

نگاه

می خواستم ثبت کنم شاید برای آن دنیا...

می گویند وقتی می میریم دچار فراموشی می شویم

ولی من می خواهم آنجا هم عاشق او بمانم

دستم را روی لبهایم گذاشتم و بوسه ام را در هوا

برایش فرستادم

چرخیدم و مقابل عقل ایستادم

دستی که اسلحه داشت را گرفتم و روی پیشانی ام

گذاشتم و لب زدم

—بزن

تنم به رعشه افتاده بود که صدایش را شنیدم

__ نه اول تو نباید بمیری. باید مرگ برادر تو بمیری. تو
به من درد دادی و باید درد بکشی

تو برادرم آتیش زدی و من سالها با خیال مردنش
زجر کشیدم و وقتی فهمیدم زنده است اون تو را
انتخاب کرد

دستش را دور گردنم حلقه کرد و پشت سرم ایستاد
که مرد روبرویم هیراد را نزدیک تر آورد و من بلند
شدن دست عقیل را دیدم و صدای بنگ درون سرم
پیچید و تکان شدید هیراد و خونی که از شانه اش
بیرون زد

جیغ کشیدم و به تقلا افتادم

از دست دادنش را با تار و پودم حس کردم
انگار تک تک عصب هایم و احساسم را تکه تکه
می کردند

انگار کسی قلبم را چنگ زد و برد

بی رحم برادر زخمی ام را به سمت دره پرت کرد و
من مردم از اینکه کاری برای جلوگیری از این اتفاق
از دستم بر نمی آمد

مگر همین برادر بارها مرا از مرگ نجات نداد
با افتادن هیراد شهاب هم کمی به سمت پایین دوید
ولی انگار طاقت نیاورد و جلوی چشمانم به داخل
رودی که به دریاچه می ریخت شیرجه زد
مات و مبهوت شده بودم

هیراد!

شهاب!

خدایا بار دگر نه

فورا بلند شدم و به سمت پایین دویدم

خدایا اینبار صبوری نمی کنم

من هم خودم را در همین رود می کشم

وقتی به پایین رسیدم عقیل کنارم زد و وارد رود شد
و شنا کنان از من دور شد فریاد می کشید و نام
برادرش را صدا می زد که برایش برادری نکرده بود
مگر نمی دانست من جان برادرش هستم
چطور می خواست ما جدا از هم باشیم

هوا کاملاً تاریک شده بود ولی من هنوز همانجا
نشسته ام

مقابل همان رودی که عزیزانم را بلعید
منتظرم برگردند
برمی گردند... مطمئنم

نمی دانم چطور سالار مرا در این نقطه پیدا کرد
شیدا هم همراهش بود و وقتی با دلواپسی از سمیرا
پرسیدم گفتند که او را در کمپ گذاشته اند
آخر ناخوش است

و چه بد که من در آن لحظه ی شوم باید خبر پدر
شدن برادرم را بشنوم

شیدا می گفت مطمئن است که برادرش زنده است
ولی من مطمئن نبودم برادرم از این رود آدمخوار
زنده برگردد

آن هم با تن زخمی اش

لعنت خدا به تو عقیل

سالار هرچقدر اصرار کرد که برگردیم قبول نکردم

می خواستم همینجا بمانم

اصلا چرا من نشسته ام

اه به من که هیچ وقت شناگر ماهری نبودم

به تنه ی درخت تکیه دادم

هوا سرد بود

صدای گرگ و شغال می شنیدم ولی اهمیت نداشت

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم که کم کم خوابم برد
 ولی آشفته از خواب پریدم
 شیدا کنار سالار نشسته بود
 نفس عمیقی کشیدم
 حال آدم‌هایی را داشتم که دقیقه‌های آخر عمرشان
 را سپری می‌کند
 چقدر از دست دادن‌ها سخته
 مخصوصاً وقتی مرز بین داشتن و نداشتن ایستاده
 ای
 خوشبختی و بدبختی

 چند سال بعد

شمع‌های سیاه رنگ را روشن کردم
 لبخندی به لبخندش زدم و با دستمال درون دستم
 گرد روی عکسش را گرفتم.

برادرانہ هایش هر روز جلوی چشمهایم بود
 روزهایی که می شد کنارش باشم و نبودم
 می شد خواهری کنم و نکردم
 چقدر زود دیر می شود
 ای کاش زمانی که زنده بود می دانستم که چقدر
 برایم عزیز است
 آخ که ما چقدر مرده پرستیم
 دیگر خیلی ها کنارم نبودند
 مامان از غم پسرش وقتی سجده ی معبودش را به
 جا می آورد جان داد
 بابا هم در همان زندان سخته کرد
 عمه هم از شنیدن جفای برادرش تا مرز جنون رفت
 ولی خبر زنده بودن پسرش امید دوباره اش شد
 هر هفته به زندان می رود و به عقیل سر می زند و
 برایش مادری می کند

ولی من و سمیرا برای آزادی اش رضایت نخواهیم
داد

با صدایش که نامم را می خواند دل از قاب عکس ها
گرفتم و به سمتش چرخیدم

خداراشکر که او زنده ماند

برادرم را از آب نجات داد ولی برادرم طاقت نیاورد
هم سرش به تخته سنگ های بی رحم خورده بود و
تیر گلوله دچار خونریزی اش کرد

با قدم بلندی کنارش رفتم و دستش را گرفتم تا به
من تکیه دهد و خستگی در کند

آرام به مبل نزدیک شدیم و شهاب نشست و
عصایش را کنارش گذاشت

این پای بی جون هم یادگار همان روز شوم است

من او را زنده می خواستم

خودم تا آخر عمر می شدم تکیه گاهش،

عصایش.

بودنش یک دنیا بود و بس
او برایم سر مشق دلدادگی است

پایان

1398 / 5 / 31

DONYAIE MAMNOE